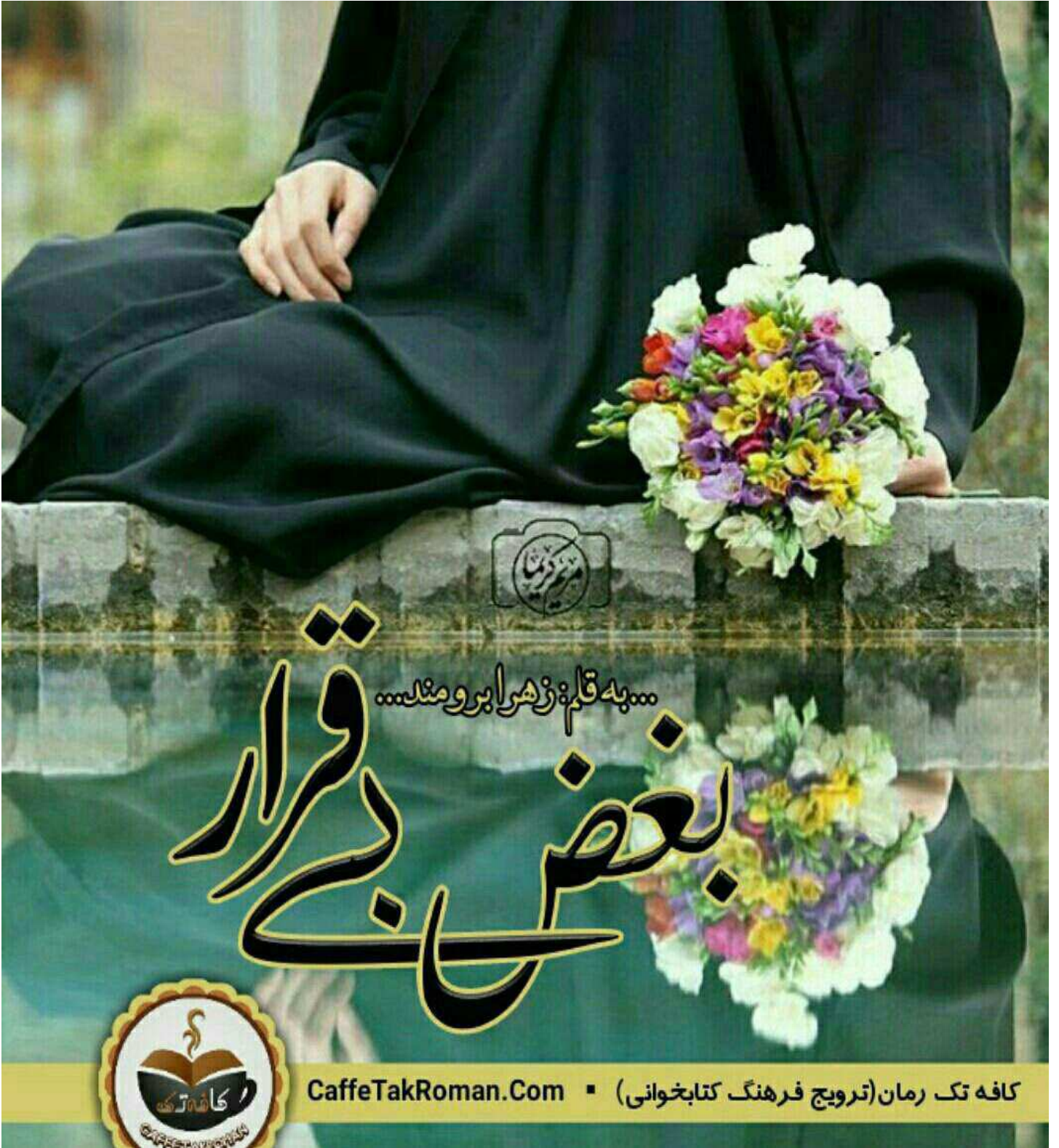




رمان: بغض بی قرار

نوشته: زهرا برومند



رمان بغض بی قرارانوشته زهرا برومند

به نام خدا

یک نفر هست که از پنجره ها

نرم و آهسته مرا می خواند

گرمی لهجه بارانی او

تا ابد توی دلم میماند

یک نفر هست که در پرده شب

طرح لبخند سپیدش پیداست ..

مثل دوران خوش کودکیم

پر ز عطر نفس شب بو هاست

یک نفر هست که چون چلچله ها

روز و شب شیفته ی پرواز است

توی چشمش چمنی از احساس

توی دستش سبد آواز است

یک نفر هست که یادش هر روز

چون گلی توی دلم می روید

آسمان ، باد ، کبوتر ، باران

قصه اش را به زمین میگوید

یک نفر هست که از راه دراز

باز پیوسته مرا می خواند

گاه گاهی ز خودم میپرسم

از کجا اسم مرا میداند!؟!

چشمای خواب الودم رو باز میکنم و خیره میشم به عدد منحوس ساعت خسته از کشف
معمای این روز ای تکراری زندگیم دستم رو سر میدم زیر متکا و لمس میکنم چاقوی
ضامن دار شنا به تک تک انگشتم روبلند میشم و راه میافتم سمت ورودی خونه چاقو رو
بیشتر مشت میکنم احساس میکنم کنده کاری سر شیر سلاح دستم داره نقاشی میشه رو
انگشتم چادر رو با دلهره میکشم سرم و با دستای لرزون باز میکنم در آپارتمان رویچ
باز هم هیچ و دل من دلهره داره از این همه هیچ و پوچی مقابلم با رخوت در رو میبندم و

خودم رو سر میدم تا رو زمین سفت و سردچشم میگردونم تو فضای نیمه تاریک خونه و تنهایی تهوع اورش شقیقه هام نبض میزنه، قلبم محکم میکوبه ، دستام میلرزن و من فقط میگویم ، خدایا شکر شکر که امشب هم کسی نبود پشت در خونه و من بازم آرام شدم از لمس حضور تویی که بالا سرمی چه معمای حل نشده ایه که بازی میکنه با روح و روانم هر شب راس ساعت سه ، دو تا تقه و با فاصله یه تقه ی دیگه میخوره به در خونم و من از ترس از دست دادن نجابتم همه ی تنم میلزه و اری نمیتونم بکنم بغض جا خوش کرده تو گلوم رو پس میزنم و سرم رو تکیه میدم به زانوان قائم شدم.هتک حرمت که شاخ و دم نداره بی امنیتی که شاخ و دم نداره یه زن تنها و طعمه شدنش برای گرگای ولگرد که شاخ و دم نداره .ترسی که بی مورد نیست تمام بدنم رو لمس کرده و باز فکر میکنم و فکرعجیب حس تنهایی دارم ،عجیب تر از اون کمبود پشت و پناه رو حس میکنم تو زندگیم با صدای داد و فریاد باز میکنم چشمای خمارم رو .

ساعت سه نیمه شب و من مطمئنم امشب حروم میشه خوابی که فقط درد سر برام میذاره.

گردن خشک شدم رو بلند میکنم و بارخوت حاصله از خوردن قرص آرام بخش می ایستم .

باز صدای داد و فریاد میاد و برام عجیبه که این وقت بی وقت تو آپارتمانی که ساکنین آرومی داره ،چه خبره و کیه که صداش رو انداخته رو سرش،دستم رو میگیرم به سرم و سعی میکنم جلوگیری کنم از فرود اومدنم روی زمین سرگیجه امانم رو بریده ، تمرکز میکنم تا پیدا کنم این منبع مخل آسایش شبانه رو، فقط صدای بگو مگوی دو نفری میاد که انگار مجال حرف زدن نمیدن به همدیگه شونه بالا میندازم و راه میافتم سمت اتاق خواب که با صدای لرزونی بی حرکت میمونم بسه دیگه با هر دوتونم ابرو برام نداشتید تو

ساختمون خدایا صدای عزیز خانمه موجود لطیف و دوست داشتنی که با وجود غریبه بودنش یه جور ناجوری آشناست برام از بهت در اومده بی توجه به این که شاید فضولی باشه کارم چادر رو می اندازم رو سرم و با همون دمپایی ابری میدوم سمت واحد روبرویی که مدت سکونت دو ساله اشون تو این ساختمون تا حالا کسی صدای بلندشدن رو نشنیده قلبم از تصور غصه ی عزیز خانوم پاره است و دستام لرزون مشت میکوبم به در تا شاید صدای در رو میون اون همه داد و بیداد بشنون عزیز خانوم ، نرگس جون عزیز خانوم باز کنید در رو در باز میشه! به شدت !! و من قامت پر خشم محسن ، پسر عزیز خانوم مهربانم رو میبینم .

بدون سوال جواب محسن رو کنار میزنم و بی توجه بهش خودم رو می اندازم وسط بلبشوی تو خونه عزیز خانوم یه گوشه گریه میکنه و تسبیح شاه مقصودش رو میگرددونه نرگس با صورت کبودش یه گوشه گریه میکنه و هق میزنه .

(دلم پیچ میخوره و دهنم تلخ میشه ، این لرزش دست و پا ، این گونه ی کبود و این چشمای خیس خدا کنه اشتباه کنم) میروم طرفش و بدن لرزانش رو میگیرم تو بغلم آخه این طفلک حاملس نباید غصه بخوره دست میکشم رو تیره ی کمرش سرش رو فشار میده به سر شونم و هق میزنه آروم باش نرگسی آروم باش عروس عزیز کرده عزیز خانوم ! استرس خوب نیست برات بین داری مثل بید میلرزی لرزش نرگس دو برابر میشه از فریاد شوهرش من تو رو ادمت میکنم .

برای من مظلوم نمایی میکنی ؟ میدونم باهات چی کار کنم نرگس کدوم گوری بودی امروز ???

فریاد کدوم گوری بودی و من چادر سفت گرفته و بلند شده از جاحالا بدن منم میلرزه و کنار نرگس ایستادم . شکست خوردن یه زن جلوی من و بی خیال بودن تو قاموسم نیست براق میشم تو صورت مرد نامرد روبروم.

چه خبره آقا محسن ؟ نمیبینی دسته گلت رو ؟ داره میلرزه تن و بدنش شما که همچین نبودید پوزخند محسن و من یاد آور پوزخند مردم اولاً که ستایش خانوم درسته که احترامتون واجبه ولی به شما ربطی نداره،دوما شما از چیزی خبر نداری پس لطفا دخالت نکنید.نفسم رفت و برنگشت راست میگه محسن، وسط دعوای خانوایی جای یه غریبه نبود و نیست .

عزیز محسن ، احترام دست خودت باشه خوش ندارم به ستایش توهین کنی .

محسن د آخه مادر من تو چه میدونی من دارم میسوزم امروز خانوم به من میگه میخوام برم پیاده روی سر از ناکجا آباد در میاره.نرگس آخه من جایی نرفتم به خدامحسن خدا؟؟ تو خدا میشناسی زنک ؟ ابروم رفته جلو دوستام . رفیقم اومده میگه مرد حسابی تو که زنت هر دقیقه تو پاساژها داره میگرده حداقل بگو بره مغازه داداشم هم یه سود به اون برسونه هم جنس خوب بدن بهش سکوت میشه و عزیز خانم با بهت میشینه رو مبل و من بوهای بدی میخوره به مشامم و .. دقیقا چه خبره اینجا ؟

" مطمئنم گفته بودی با تو ام تا روزمرگ من فقط شک میکنم گاهی مبادا مرده ام؟؟حمله میکنه سمت نرگسش و قد علم میکنم جلوی روش وهوف میکشم و با کلافگی نگاه میدوزم به مرد نامرد روبروم !!! چی کار میکنی آقا محسن ؟ زورت رو به زن نشون میدی؟ شریک زندگیت ؟ مادر بچت ???

با آوردن اسم بچه عقب گرد میکنه . دست میکشه تو موهای آشفته اش و آشفته تر میکنه اون زلف نرگس پسند رو. ..

محسن من عوضی که با این خانم نرفتم اون مغازه !!!پس با کدوم بی ناموسی رفته به جز من ??? آمار لباسای نرگسی رو داد بهم گفت نشون به اون نشون که خانمت گرفته بود بازوت رو خیره خیره با بهت و غصه نگاش میکنم.

درک نمیکنم این جنس ذکورویکی اومده آمار زن حامله اش رو داده بهش و این لامروت بدون هیچ اطلاعی میاد هوار میکشه و دست بلند میکنه رو زن حامله اش اینه غیرت ???اینه عشق ???

بی خیال نبض شقیقه ام میشم و نگاه ازش میکنم و میرم عقب توقع نداشتم ازتون آقا محسن از پسر عزیز انتظار نداشتم قصاص قبل جنایت کنه فرصت بده به زن حامله ات بذار حرف بزنه باهات نرگس تا یکی مثل تو داره چرا بره سراغ یکی دیگه ؟از کجا معلوم اون مرتیکه دروغ نبافته به هم و نخواسته پشت و رو کنه زندگی قشنگت رو ???نگام میکنه انگار داره دو دو تا میکنه پیش خودش این لا مروت نفس عمیق کشیده راه میگیرم سمت آشپزخونه، دو تا لیوان اب قند برمیدارم و برمیدرم لیوان رو میدارم تو دست نرگس و آروم بهش میگم بخوره تا پس نیفتاده میرم سمت عزیز خانم گریون. اب قند رو به خوردش میدم و شروع میکنم به ماساژ دادن شونه های نحیفش آروم باشید عزیز خانم چیزی نیست که زن و شوهرن با هم به اختلاف می افتن شما بزرگتری کن وسط رو بگیر که قائله ختم بشه عزیز فقط گریه میکرد از نرگس امانت و بد اقبال از محسن عصبانی ناخلف از آبروی رفته اش بین در و همسایه گفت و گریه کرد پیرزن کمی که میگذره انگار آروم

تر می شن و از اون هق هق خفه کننده خبری نیست عزیز سکوت میکنه و خیره میشه به
میز شکسته ی وسط محسن یه مسیر منظم رو رفت و برگشت میره و دست میکشه بین
موهای نرگس صدا صاف میکنه و صدای پر بغض و خش دارش پر میکنه گوشم رومن
امروز بعد از صحبت با تو از خونه رفتم بیرون با مهری همسایه ی طبقه بالا اول به قصد
پیاده روی رفتم و بعد تو یه مغازه یه کفش راحت خورد به چشمم دلم خواست بخرم
رفتم خرید کردم و برگشتم راست میگی یه مانتوی خردری و شال قهوه ای پوشیده بودم
ولی ولی به جان خودت که عزیز ترینی برای من، من کاری نکردم اگه اگه شک داری بهم
بپرس از مهری یا بیا فردا بریم اون مغازه من دوست دارم نمیخوام خراب بشه زندگیم به
جونت دارم راست میگم دلم ریش از هق هق نرگس شده و با بغض سکوت کردم محسن
مات و مبهوت خیره شده به روبروش و دستش رو گذاشته رو پیشونیش نرگس بلند میشه
از جا و سر ما برمیگرده طرفش با گریه حرف میزنه و چشمای من پر میشه از دل پر شده
اش تا الان صاف و صادق اومدم جلو ولی الان این کتک ها این حرفای پر تهمت این فریاد
ها که با هر کدوم بچم مچاله تر شده از ترسش سنگین بود برام خیلی سنگین. دیگه
اعتماد ندارم بهت محسنم لطف کن نیا طرفم تا منم مثل تو بی حرمتی نکنم شرمنده
ستایش جان برم بخوابم امروز بد روزی بود برام با قدم های سست می ره اتاق و مطمئنم
تا صبح چشمای سبز و زیباش تو دریای اشک غوطه ور می مونه !!!

عزیز خانم نفسش روعمیق بیرون میده و می ایسته رو بروی یکی یه دوش، نگاه میندازه قد
و بالای رعنا ی پسرش و با غیض میگه نمیدونم چه گناهی مرتکب شدم که تو امروز
ناخلفی کردی تو این خونه تهمت و کتک زدی به زن پاک تر از گلت شرمنده و سر

افکندم کردی تو محضر خدا ابروم رو بردی تو در و همسایه یادت باشه محسن ، تا نرگس نبخشیده تو رو ،جایی نداری تو خونه ی من محسن.

مامان جان .!!!!عزیز خانم کف دست نشون میده به شاخ شمشاد آروم شده اش:برو محسن فعلا هم برنگرد اینجا نمیخوام عروسم استرس بیفته تو جونش تو امروز بی دلیل زدی و شکوندی دست بلند کردی رو خانومت، رو سیاهم کردی جلوش امانت مادرشو به این روز انداختی الان میگی مامان جان!!!

یادت دادم از بچگیت، تهمت نزن، دل نشکون یه طرفه نرو به قاضی نمیدونم اون همه آموزش تو بچگیت کجا رفت؟؟؟ حالا این پسری که ایستاده روبروم و پشیمون و خسته نگاهم میکنه از زمین تا اسمون فرق داره با محسن تربیت کرده ی عزیز و فرستاده شده ی تو اجتماع.

راضی نیستم ازت محسنم منی که هم پدر بودم برات هم مادرراضی نیستم ازت جگر گوشم برو استغفار کن و از خدا بخواه تو رو ببخشه که اگر آه اون دختریتیم بگیره تو روتو این دنیا و اون دنیا شرمنده و سرافکنده ای برو پسربروجانم محسن چشمش پرشده عقب عقب میره تا دم در و تو لحظه ی آخر رو میکنه به مادر گریونش :هواشو داشته باش مامان نرگس همه ی زندگیه منه و میره و من مبهوت این عشق جنون آمیز خداحافظی میکنم و میرم واحد خودم .

این روزها

به امید آمدن کسی دلخوش نیستم

بی کسی هم

بد کسی نیست

از خواب که بیدار میشم سر جمع دو ساعت هم نبوده خوابم و نسبت به هر زمان دیگه ای خسته ترم نه به خاطر دعوی محسن و نرگس فقط و فقط برای اینکه دیشب هم مثل خیلی وقت های دیگه هوس کردم هم بزخم خاطرات خاک گرفته و کهنه رو بهشون فکر کنم بغض کنم غصه بخورم و در آخر هیچی !!!!

هر دفعه همینه با یه تلنگر یا نه با یه اشاره پرت میشم تو گذشته ی نه چندان قشنگم و تا مرز جنون میرم از فکر و خیالش به ناچار وبا کلی سر درد بلند میشم از تخت و سریع حاضر میشم کارزیادی در انتظارمه و از شدت درد رو به مرگ افتادم حاضر و آماده مثل همیشه در نهایت سادگی سوار آسانسور میشم و باز مثل همیشه همسایه ی محترمم! تو اون اتاقک دلگیر ایستاده و از دیدن من برق تنفر تو چشماش پیدا میشه و باز مثل همیشه دستام مشت میشه و زیر پر چادر مشکی ام مخفی صدای لوس گوینده اعلام میکنه که آسانسور تو پارکینگ ایستاده و در باز میشه زن چشم غره میره و با یه تنه از کنارم میگذره و من پوزخند میزنم به این واکنش های ما قبل تاریخش روزم بد شروع شده و احتمالاً به طور فاجعه باری ختم میشه با حرص دزدگیر ماشین رو میزنم و خودم رو پرت میکنم رو صندلی و راه می افتم.

چند سال شده که تنهایی خط میکشه رو دلم و امان از این تنهایی هر چند باید عادت میکردم به این یار با وفا ولی چه کنم !!! تنهایی خوره ی جونم شده و من پر از هراسم از آینده که میدونم چی در انتظارمه چند ساله وضع بدتر میشه که بهتر نه !!!! همه ی

همسایه ها لج میکنند با من و هر دم این بی هم خونه بودنم شده خار تو چشم اهالی این آپارتمان فقط خانواده عزیز فرق دارن با باقی ولی حرص همه ی همسایه ها یه طرف و این همسایه یه طرف دیگه خصوصا از بعد خواستگاری برادر جوونش و جواب منفی که با ادب بهشون دادم یه جور دیگه تلافی میکنه طوری که یه بچه هم میفهمه که برخوردش منشا از تنفر داره نه یه لجبازی ساده ومن با سادگی هرچه تمام سرم تو لاک خودمه وهمیشه خدا روشکر میکنم که صاحب یه واحد هستم که اگرغیرازاین بود این زن با اون برادر کمیابش نمیداشت حتی یه روز رو به عنوان مستاجر اینجا زندگی کنم وارد دفتر که میشم، ساعت تازه هفت و ربعه و به جزسرایداروهمسرش کس دیگه ای نیست بعد یه سلام علیک معمولی میرم اتاقم وبی فوت وقت میرسم به کارای عقب افتاده ام نمیدونم چقدرمیگذره که صدای در میادساغر با لبخند پا میداره تو اتاق

سلام خانم

سلام ساغری خیرباشه کبکت خروس میخونه..

نه بابا چه کبکی! چه خروسی!

چرا اینقدر زود اومدی دیشب که خیلی دیر وقت رفتی ???

ساغر همیشه نگران فکر میکنه رفتم خونه خوابیدم! خبر نداره به لطف محسن، سر جمع سه ساعت هم نخوابیدم و نماز صبحم قضا شده چه فرقی داره ساعت چند میرم و میام خودت میدونی وقت نداریم باید خودمون رو برسونیم..

اه بابا توخیرسرت مدیراین خراب شده ای!!! یه ذره خودت رو بکش کناراین مفت خورا کار کنن! این طوری با اون تن و بدن قراضه ات زود از پا در میای!ببین کی گفتم دوباره خم میشم روطرح وکارروازسرمیگیرم نترس نمیفتم از پا سرم رو بردی ساغر برو بذار کارم رو تموم کنم اگرهم بیکاری که بگو گردنتو بشکنم !!!

اوه اوه خشن نشو چون ستا به خاطر خودت گفتم میگم زنده بمونی تا نمایشگاه.. ..

با لبخندی که کنار اخم غلیظم زیادی بی ربطه میگم بروساغر بذار برسم به کارو زندگیم دوست دارم کار تابلو ها سر فرصت چیده بشن نمیخوام روزای آخر فقط بدو بدو داشته باشیم همین حالا هم اگه همه مثل تو کار کنن کلاهم پس معرکه اس اوف!!!بی خیال از وقتی اومدی خوردی چیزی یا نه؟

اخم غلیظ تر میشه و همون لبخند نیم بندمم محو آشنا بودن یه سری جمله ها عذابم میده صبحانه خوردم برو بگو سیما برام یه قهوه بیاره . دیشب درست نخوابیدم داره خوابم میبره

بازم؟؟؟

تو چشمات نگاه میکنم و سر پایین میندازم

آخه قربونت برم .. به خاطر خودت میگم دیگه بسه هرچی کشیدی با این فکر و خیال از پا میفتی فدات شم! اه میکشم

دست خودم نیس ساغر.. بی خیال برو بگو برام قهوه بیاره تا شب با هم حرف میزنیم سر تکون میده و بی حرف از اتاق بیرون میره

یک نفر هست

که خودش نیست

ولی خاطره اش

عصر هر روز مرا .

سخت بغل میگیرد..

ساغر . این رفیق نزدیکتر از خواهر .. نزدیک یه سال کوچیکتر از منه و به اندازه ی همه ی عمر محبت مادری داره برام گاهی از خودم کلافه ام . کلافه ام که شدم یه بار بزرگ رو دوش ساغر و خانواده اش .. اگر این رفیق و همدم برای من نبود غصه ی تلنبار شده تو دلم از پا می انداختم و دیگه نمیتونستم راحت زندگی کنم .

هر چند هنوزهم آه

دوباره صدای در و وارد شدن ناجی زندگیم بیا ستایش جان ببین آبجیت چه کرده !!!نگاه به سینی رومیزومحتوای توش میندازم و به رسم عادت یه تای ابروم بالا میره خیرباشه ساغر خبریه و ااااا.چشمت رو بگیره دخترکم بهت میرسم با شک و شبهه بهش خیره میشم و کمی از کیک رو به چنگال میزنم . میگم .. ستایش جونم اوف کشیده چنگال رو می اندازم تو پیش دستی سلام گرگ بی طمع نیست من تو رو بزرگت کردم . چی میخوای؟؟

با چشمای درشتش بهم خیره شده و تو این حالت، من رو عجیب یاد گربه ی شرک می اندازه !

قبل از این که دهنش رو برای گفتن حرفی باز کنه دستم رو جلو روش میگیرم خبری از مرخصی نیست ساغر همین طوری کلی عقب افتادیم گمشو توام . کی مرخصی خواست همین کارا رو میکنی، بد بخت بچه ها میترسن برا دو ساعت گرفتاریشون بیان پشت! پاچه اشون رو میگیری دیگه!

بی تربیت بی ادب

هرهر خنده اش به هوامیره همیشه همین طوره چقدر خوب که همینطوره زندگی رو مثل من سخت نمیگیره..

انگشتم رو دوطرف چشمم فشار میدم تا از سوزشش کم بشه

چی میخوای .. بگو و برو بزار کارم رو تموم کنم

مامان اینا دارن میرن شیراز برای سالگرد پریا حال عمه خوب نیست . زودتر میرن منم چون یه مدیر سگ اخلاق داریم که مرخصی نمیده برا رفتن، میخوام پیام خونه تو بلکه از تنهایی دربیای !!!

اوف ساغر سرم رو بردی و اینقدر صغری کبری چیدن نداشت که ، بیافنجون قهوه سرد شده رو برمیدارم که ساغر از فرط خوشحالی توهوا بشکنی میزنه و از بد شانسی من دستش میخوره به فنجون و تویه لحظه صورت وهیکلم میشه پر از لکه های پر رنگ قهوه! فقط همینو کم داشتم..

برمیگردم سمتش ، همزمان در باز میشه و شلیک خنده تو گلو نگو داشته ساغر فضای اتاق رو پر میکنه!!! یعنی از این افتضاح تر هم میشه!؟

عباسی : سلام خانم مهر پرورش‌رمنده بد موقع مزاحم شدم طبیعتاً اگر منم وارد یه اتاق میشدم و یکی سر تا پا قهوه ای بود و یکی در حال مرگ از خنده ، فکر میکردم مزاحم شدم !

به رسم ادب، بلند شده از جا دستم رو از روسری که تو هوا نگه داشتتم جدا میکنم و چشم غره ای با مضمون "مرگت نزدیکه" به ساغر میرم

بفرمائید جناب عباسی

عباسی از بسته شدن ناگهانی دهن ساغر متعجب و من لبخند میزنم . یه دستمال برمیدارم و قیافه ام رو که بی شباهت به دلک ها نیست رو کمی سامون میدم داخل میاد و با متانت می نشینه رو مبل و رومیکنه به من و دقیقاً این تمسخر تو نگاهش برای چیه !؟

راستش اومدم برای تطبیق حساب کتاب های دفتر منزجر شده از تمسخر موج زده تو چشمش صدا صاف میکنم و اخمام رو تو هم میکشم بله در جریانم خانم خالقی هم داشتند تشریف میبردن ساغر تکون میده به سرودنش و با یه صدای آروم خداحافظی میکنه عباسی نیشش چاکونده میشه خانم خالقی روحیه ی خیلی شاد و سرزنده ای دارن مطمئناً میخواست بهم حالی کنه که از گند دو دقیقه پیش ساغر خبر داره..

نفس عمیق میکشم و اخمام رو بیشتر تو هم میکشم بهتره بریم سر کار خودمون و مشغول میشم . از هر ده تا حرف عباسی نه تاش در مورد ساغره و یکیش در مورد حسابداری به نظر میاد با اون نیش باز شده اش و برق جا خوش کرده از شادی تو چشمش

منظوری داشته باشه و .. نمی فهمم!!!

بعد از رفتن عباسی میرم تو سرویس بهداشتی و سر وسامونی به ریخت و قیافه ام میدم .
رو سری عوض کرده و چادر سر کرده یه سینی چای از آبدار خونه برمیدارم و میرم کارگاه
کارگاه پرازرفت وامدهیاهوی بچه هاست . لبام کش میاد از اینهمه انرژی و با لبخند
کمرنگم سینی چای رو میزارم رو میز بزرگ وسط.

بچه ها کارروتموم کنیدیادچای آوردم با سروصدا تشکر میکنن ونفری یه چای برمیدارن
ساغرچای رو نزدیک دهندش میگیره ومن تو فکر تلافی بهش نگاه میکنم!

سنگینی نگاهم رو حس میکنه و میخنده .. خودش هم میدونه من عرضه تلافی کردن رو
ندارم اون هم برای نزدیک ترین کسم چشم غره میرم بازهم می خنده و دندونای یه دست
و سفیدش پیدا میشه ..

بچه ها تشکر میکنن وهرکدوم میرن سر کارخودشون منم میرم برای سرکشی و امضای
آخرنگاهم رو میچرخونم بین بچه ها یکی از پسرای تازه کار با تابلوی ترکیبی معرق و رنگ
روبروش در گیره!

کارش رو از نظر میگذرونم اقای یزدانی کمکی ازم بر میاد؟؟؟

انگارمعذبه!چون به شدت پا به پا میکنه!!!

زحمت نمیشه؟راستش رنگم همش پخش میشه من تا حالا با رنگ کار نکردم اون هم تو
این سایتو شرکتی که قبلا کار میکردم، آرم سازی رو من انجام میدادم برای همین کمی

گیج شدم چهرش منو یاد هری پاتر میندازه! عینک گرد و چشمای آبی روشن! بدین من رنگ رو! نفسش رو عمیق بیرون میده بفرمائید این رنگ این هم دستکش و قلمو ..

بدون نگاه کردن به دستکش دوتا انگشتم روتورنگ فرو میکنم و توهمون حالت حرف میزنم اگه میخواهید یه کار طبیعی داشته باشید به تشریفات و خوش آمد دیگران کاری نداشته باشید مثل من دورانی رو کار بکشید با نرمش دستتون رو حرکت بدید و بذارید کار خودش رو بگیره! حرکت نرم رنگها تموم میشه و این دفعه انگشتم رو توی روغن جلا میزنم!

بدون ترس دایره وار روغن جلا بزنید روغن جلا باعث میشه کار مات و پخش بشه انگاری داری از پشت یه شیشه نگاه میندازی به کارت دستمال برمیدارم و با تینر دستم رو پاک میکنم عقب میرم و راضی از کارم سر تکون میدم برای معرقی که قراره روش پیاده بشه از چوب سفید استفاده کنید فقط خیلی ظریف برش داده بشه بعد هم ببرید انبار برای قاب سازی.. قاب سبز پهن برای دورش مناسبه از تون ممنون شما خیلی راحت انجام دادید سرم رو به نشونه ی خدا حافظی تکون میدم و بدون حرفی خودم رو میرسونم به سونیا که با جون کندن داره رو آینه یک بیت شعر مینویسه! چیه باز سونیا؟! از جا میپره و دستش رو رو سینه اش میذاره ترسیدم ستایش جان عرق ریخته رو پیشونیش رو پاک میکنه .. همه جای صورتش رنگیه و قیافه اش جدا از مضحک بودن به طور شگفت آوری خواستنیه نمیتونم درش بیارم . هی مینویسم و پاک میکنم کلافه ام کرده مگه کار تو خطاطیه که نشستی سر این ???

همین یه دونه تموم بشه میرم سرسفالهای خودم اینم اون ساغر ذلیل شده داده بهم! اونم به زور و گرنه من و چه به خط !!! سری به تأسف تکون میدم و قلمو رو تو رنگ آبی متالیک

میزنم خیلی سریع دوبیتی رو مینویسم و زیرش امضا میزنم اطرافش رو کمی سایه سفید میزنم، جلوه ی کار رو زیاد میکنه سونیا ببر قاب سازی یه قاب سرمه ای بزن قبلش بده ساغر کریستالش رو بزنه اوکی ؟؟؟؟ اوف دستت درد نکنه لطف کردی. تشکر میکنه ومیره سراغ کوزه های خودش .

یه نگاه کلی میندازم و مطمئن از نبود کاری ، میرم اتاقک ته کارگاه و نمونه ی کارا روتوسیستم وارد میکنم و کاور میزنم تا وقت نهارسرم رو از تو لپ تاپ بالا نیارم و وقتی سیما خانوم برام غذا میاره تازه میفهمم خیلی گرسنه ام .

تا شب درگیرم همیشه همین طوره نزدیک نمایشگاه فقط برو بیا داریم و بچه ها هم پا به پای من مشغولند کم کم همه رفتن ساغر هم اومد و گفت میره امشب خونه باشه و وسایلیش رو جمع کنه و صبح زود میاد کلا موندیم هفت نفر ، راهی طبقه سوم شدیم. لابراتور ، انبار و نمازخونه بالا بود منم بعد از درست کردن و چاپ کردن چندین عکس ، نماز خوندم و نفهمیدم کی خوابم برد

گاهی

از عشق هم با شکوه تر است

بودن با کسی

که خوب بلد است .

زخم هایت را

نوازش کند !!!!

روز بعد رسیده و من همچنان تا شب درگیرم و درگیر. دلم برای دو ساعت خواب قنج میره و من تو این فکر، که میشه برسوم خونه و از این سر درد مرد افکن خلاصی پیدا کنم یا نه
؟؟؟؟

ساعت هشت از دفتر میزنم بیرون و ساغر از پشتم روون میشه پاک یادم رفته که از امشب مهمون خونم میشه و از این فراموشی لعنتی حرص زده! چرا که نه خریدی برای خونه ی تنهایی هام کردم و نه فکری برای شکم خالی مهمونم! سوئیچ رو فشار میدم و ساغر به طرف ماشین میاد بپر بالا خانومی و ساغر به معنای واقعی کلمه بالا میپره !!!!!

با تاسف سر تکون میدم و پشت فرمون میشینم. ..

بی زحمت اول برو خونمون باید وسیله بردارم صبح نتونستم اون همه بار و بندیل رو بیارم
!!!

سر تکون میدم سعی میکنم سر درد رو به عقب برونم تا تاری دیدم از بین بره. ..

حالا مگه چی میخوای از خونه ؟ تا دلت بخواد خونه من لباس داری نگاه از اینه تو دستش میگیره و بی خیال حالت دادن به ابرو هاش میشه باز یه چیزایی میخوام تا هفته دیگه که مامان اینا بیان میمونم اونجا قدمت سر چشم ولی مادرت این همه مدت چرا میمونه ؟؟؟ اوف میکشه و چشمش پر از غصه میشه حال عمه خرابه تو این یه سال آب شده از غصه ی پریا! سامان هم بدتر از اون رفت تا یه بار از دوششون برداره شاید خودش هم آرام شد قبل رفتنش گفتم آخه برادر من، چرا با خودت این جوری میکنی؟ از صبح تا شب یا

ساکتی یا گریه میکنی میگه: طاقت دیدن زندگی بدون پریا رو ندارم بغض کرده لب میبندد و از غصه ساغر و سامان منم پر بغض میشم پریا دختر عمه ی ساغر بود و برادر ساغر عجیب دلبسته ی این فرشته ی زمینی شده بود. داشت می اومد تهران برای مراسم عقد که تو جاده تصادف میکنه و اون طفل معصوم جا در جا تموم میکنه مادرو پدرش زنده میمون ولی چه زنده بودنی؟؟؟ دختر دسته گلشون رفت زیر خاک و مادرش برا همیشه قطع نخاع و پدرش راهی تیمارستان شد و سامان هنوز عزا دار عشق مرده اش مونده و خون به جیگر خاله محبوبه، مادرش میکنه دم در خونشون ترمز میزنم و ساغر پیاده میشه شیشه ی شاگرد رو پایین میدم کمک نمیخوای؟؟؟

نه بابا یه ساک و یه سری دفتر دستک که کمک نمیخواد نترسی حالا تنها میری؟؟؟ لبخند میزنه و گمشوی غلیظش اخمم رو باز میکنه سرم رو تو گوشیم میکنم که با صدای وحشتناک آهنگ خارجی دستم رو، رو قلبم فشار میدم با این که شیشه های دودی ماشین جلوی دیده شدنم رو گرفته ولی چشم غره میرم به چهار سر نشین دویست و ششی که اومد و مماس با من پارک کرد اهای بچه پولدار، داری میری مخ زنی؟ صدای داد پسر بلند شد نه گلم اینا که نیاز به مخ زنی ندارن ریخته براشون قیافه هم نداشته باشن دختر ابراماشینشون جون میدن اخم میکنم وهمچنان بی توجه بهشون منتظر ساغر میشم از حرفاشون معلومه که فکر میکنن پسرم ایشالا ددی جونت ورشکسته بشه که این ماشین رو انداخته زیر پای توی یالقوز متعجب نگاه میکنم به عجیب الخلقه های کنار ماشینم! چهرشون عجیب و رفتارشون کم از چهرشون نداره بی خیال کیوان نمیبینی از ترسش موش شده و شیشه رو پایین نمیده و صدای خنده چندش آورشون پیچید تو خیابون خلوت سروکله ی ساغر که پیدا میشه برای این که فکر نکنن ناشنوا یا پوست کلفتتم، ترجیح

میدم بدونن که دخترم ازماشین پیاده میشم و با ابروهای بالارفته نگاه میندازم به چشمای متعجبشون و بی اهمیت به سمت ساغر میرم و باری از دستش کم میکنم دیدی کیوان !!! پورشه مال این دختره است !

خاک تو سرت . با این سر و وضع حاج خانومی اش پورشه سواره و تو رفتی از رفیقت دویست و شش قرض کردی ! ساغر اخماش توهمه که سوارماشین میشیم چی میگفتن ???

چرت و پرت بنده خداها فکر میکردن پسرم میخواستن مخم رو بززن ابرو بالا میندازه و سکوت میکنه منم خیره به خیابون خلوت روبروم زندگی لعنتیم رو بالا پایین میکنم!

بعد از یه خرید کلی ، میرسیم خونه وسایل رو میذارم رو اپن آشپزخونه و با هوف بلند بالا چادرم رو در میارم اواسط پاییزه و برخلاف تصور ، هوا زیادی گرمه و تو همه ی خونه ها کولر روشن ساغر لباس عوض کرده از اتاق میاد بیرون و رو به من افتاده رو کاناپه ، لبخند میزنه خل شدی ???

زهر مار .. روی خوش به تو نیومده شام چی داریم ????

از اول بگو برای چی لبخند ژکوند تحویل میدی ازاین خبرا نیست مامانت خواسته تا اینجایی ازت آشپزبازم یعنی چی ؟من حال پخت و پز ندارم

مشکل خودته من که کلا با غذا میونه خوبی ندارم توهم بردار نون و ماست بخور تا من برم یه سر به عزیز بزمنم و پیام باز میری اونجا !? چپ میری عزیزراست میای عزیزداری لوس میشی ها!!!

آه میکشم من هیچ وقت نتونستم لوس بشم آقا جون اجازه نمیداد کسی لی لی به لا لی دخترش بزاره بی خیال بلند میشم و رو به ساغر چشم غره میرم چادر سر میکنم و در حالی که مطمئنم ساغر با زور یه چیزی برای خوردن درست میکنه به سمت خونه عزیز خانم عزیزم میرم عزیزخانم با چادرنماز گل گلی اش جلوی واحد ایستاده و من مست شدم از اون بوی یاس منتشر شده از وجودش سلام مادرخوش اومدی

لبخند میزنم و دلم میره برای کلمه ی "مادر" که از لبهای باریک عزیز خانم بیرون اومده راسته که میگن یه سری از بنده ها یه تیکه از آینه خدا روی زمینن شما اون تیکه ی آینه ای هستی که خدا سر راه من گذاشته سلام !
لبخندش عجیب دلرباست. ..

سلام به روی ماهت دخترم بیا تودیکه مادرتازه اومدی ???

درواحد رو پشت سرم میبندم آره عزیز جون با ساغراومدم

نرگس چگونه ???

چی بگم دوروزه فقط برای دل من پیرزن به اندازه یه سرزدن میاد بیرون ودوباره برمیگرده تو اون اتاق دلم کبابه براش. نم اشک میشینه رو پوست چروک شده ی صورتش ودلم میگیره ازمهربونی بی حد این زن دل نرگسم از پسرنا خلف من شکست و به جز روی سیاه چیزی ندارم شرمنده توهم شدم عزیزم از خواب و استراحتت افتادی اون شب نگو این طوری عزیز جون من خودم اومدم ترسیدم نا غافل اتفاقی افتاده باشه الان هم با اجازتون میخوام یه سر بزنم به نرگس شاید رو براه شد .

چه خوب میکنی مادر. بیا این چای رو ببر باهم بخورید شاید به هوای تو اون طفل معصوم هم یه چیز گذاشت دهنش سینی به دست دو تقه به در اتاق میزنم صدایی نمیاد و بی اجازه وارد حریم اتاقش میشم رو به در تراس سر سجاده اش نشسته و داره سلام نماز میده کنارش روی دو زانو میشینم و نگاه میندازم به تسبیح تربت جا خوش کرده تو جانماز نمازش تموم میشه و سر به سجده ی شکر میذاره قبول باشه خانم نماز چه وقت بود ؟ تو که عادت داری به اول وقت!!! آه میکشه

سلام ستایش جان خوش اومدی قبول حق

یه قطره اشک از چشمش میبارد و من چشم میبندم از دیدن این همه حالت های آشنا. حالیم میشه که این نماز فقط برای گرفتن حاجت بوده و بس دل باز کردن پلکم رو ندارم .

میدونم نرگسی دلت از کسی شکسته که نباید و باید به خودش پناه ببری از این شکستگی قلبت این رسم زنونه این روزگار نامرده تو، گذشته ی منی و من هیچ وقت دوست ندارم که بشم آینده تو منم مثل تو یه روزی با بغض و حسرت روز میگذرونم و بی خیال پوزخندم مزه هنزل میده تکیه میدم به دیوار و چشمم رو باز میکنم. خیره میشم به ناکجای رو بروم دیر فهمیدم خیلی دیر که همیشه بغض کردن و چونه ی لرزون کارساز نیست بعضی وقتا باید سینه سپر کرد و فریاد کشید سر مردایی که عقلشون به چشماشونه و تا نوک دماغشون رو میبینند تا یه حرف تلخ میشنیدم ، فقط بغض میکردم و عقب عقب میرفتم کسی نگفت بهم که فلانی یه بار در بیا رو بروی نامردت که اینقدر بی پروا تهمت نزنه نامردی نکنه الان من دارم بهت میگم نرگس جان میدونم با این که دلت ازش شکسته ، دوست داری اینجا باشه و اشکهایت رو ، روی شونه ی اون خالی کنی ولی همیشه این همه

احساس خرج کردن خوب نیست بذار بیاد به خودش که یه تهمت چه میکنه با یه زن بروروبروش داد بزن وعقده خالی کن تا بفهمه زنی هم هست ،نرگسی هم هست که مادر بچشه ! بذار بفهمه تویی که شریک زندگیشی نه اونایی که خیلی راحت قصد خراب کردن زندگیت رو دارن چشماش همچنان میباره و بغض من هنوز پا برجاست !!!

هر وقت کمی دلت سبک شد زنگ بزن بیاد وبا هم ،کنارهم ،مثل همه ی زن و شوهرها بنشینیدومشکلتون رو حل کنید با گوشه نشینی وغذا نخوردن چیزی حل نمیشه . عزیز نگرانته دلش ازدست پسرش خونه تو آرومش کن با آرامشت نذار مشکلات ازپا دربیارنت برو پیش عزیزو مثل همیشه لوس بازی در بیار تا هم خودت آروم بگیری وهم این پیرزن از پریشونی در بیادنرگس اشکاش رو پاک میکنه و بی حرف شروع میکنه به جمع کردن سجاده اش یا علی میگم و بلند میشم فعلا نرگس جان کار داشتی خبر بده کارم باهش تموم شده و یقین دارم محسن تا فردا عصر سر خونه زندگیشه و نرگس تا یک ساعت دیگه از اتاق بیرون میاد و سرش رو، رو پای مادر شوهرش میذاره تا کمبود نداشتن مادر تو زندگیش رو کمتر احساس کنه .

با عزیز خانم خداحافظی میکنم و از واحد بیرون میام

ترسم از ان است

آنقدر پیر شوم

که دندانی برای

روی جگر گذاشتن نداشته باشم!

بی توجه به ساغر که توی آشپزخونه مشغوله راه میگیرم طرف اتاقم لباس عوض میکنم و دستام رو میشورم از سردرد به تهوع افتادم و از خدا میخوام امشب رو بخوابم تا شاید این نبض تپنده روی گیجگاه، دست از سرم بکشه کجا موندی دختر؟

با صدای ساغر از جا میپریم و دستم رو روی سینه ام مشت میکنم.. سخته کردم داشتم می اومدم چرامثل جن ظاهر میشی؟! می خنده و با سخاوت همه ی دندونهای ارتودنسی شده اش رو به رخم میکشه زودباش بیا غذا یخ کردسر میز میرم و نگاه میندازم به ناگت های سوخته و میز پروپیمون ساغری حرف مشغول میشم عزیز خانم خوب بود؟؟؟ بد نبود یه کم نرگس بی حال بود که ازش خبر گرفتم چش بود؟؟؟ چیزی

صدای موبایلم نصفه میذاره حرفم روساغربه من نگاه میکنه و من به اون حق دارم تعجب کنم کسی که تو هفت آسمون یه ستاره ی کم سو هم نداشته باشه برای چی این وقت شب باید گوشی اش زنگ بخوره؟! حالا جواب بده شاید کسی کار واجب داشته باشه از روی مبل گوشی رو برمیدارم شماره ناشناس دهن کجی میکنه و اینقدر زنگ میخوره تا قطع میشه .

مبهوت نگاه میکنم به شماره زیادی رند و تو ذهنم میگردم دنبال صاحب خط گوشی دوباره زنگ میخوره و با دودلی فلش سبز رنگ رو میکشم وصل شدن تماس و من متعجب بفرمائید...؟؟؟؟

آه.

الو؟؟؟؟؟؟

ستایش ..

میگه ستایش ومن دلم پیچ میخوره دهنم تلخه و تهوع لعنتی با قدرت داره عرض اندام میکنه از بی نفسی روی اولین مبل خودم رو پرت میکنم و مثل ماهی دور مونده از آب دهنم رو باز و بسته میکنم وگوشی از گوشم کنده میشه وخاموش نگاه میندازم به ساغری که شد فرشته ی نجات و اون مایه ی عذاب رو خاموش کرد

چت شده ستا؟ نصفه جون شدم یه چیزی بگو کی بود؟

سوال هاش بی جواب میمونه و چشمام میشه پراز آب آخه چی شده چرا چشمامت غصه داره؟ بگو به من با دستاش روی کتفم رو نوازش میکنه و موهام رو ناز میکنه این دختر بچه دار نشده ومادره الهی بمیرم این طور با چشمای پرت نگاه نکن فدات شم بگو چی شده آب بیارم برات؟؟؟ سر بالا میندازم

یوسف بود ..

دستاش از حرکت می ایسته ومتعجب خیره میشه به من ومن متنفر با یه دل پر خون خیره میشم به گلدون گوشه ی سالن نفس عمیق میکشم وعقب میروم بغض جا خوش کرده تو گلوم رو.میرم سر میز و با انزجار لقمه میگیرم و به مدد نوشابه پایین میفرستمشون حالت تهوعم همچنان پا بر جاست و من مثل دیوانه ها دارم خودم رو با خوردن غذا شکنجه میدم ساغر پشت سرم اومده و نگاهم میکنه رفیقم خوب منو میفهمه بهتر از هر کسی

میشناسه منومیدونه توهرشرایطی باشم بازهم حواسم به خودم هست میدونه باید زمان بده بهم تا خودم رو پیدا کنم.

توی سکوت میز رو جمع میکنم و ظرفها رو میشورم ساغر بعد از تموم شدن شام بی صدا رفت اتاق و من رو تو خلوتم تنها گذاشت چای میریزم توی تنهایی خودم رو پیدا میکنم و تشرمیرم به موجود ترسوی وجودم که حواسش جمع باشه که بایه تلنگر نپاشه از من این زحمت پنج ساله! سینی رو تو یه دست میگیرم وبا دست راستم دررو باز میکنم چه میکنی رفیق؟! لباس رو آویزون چوب رختی میکنه و خیره نگاه میندازه به من. فرار میکنم از نگاهش و چای رو روی تخت میذارم.. باید رسم میزبانی رو به جا بیارم و همه ی سعیم بر اینه که کارم رو درست انجام بدم تا مبادا شرمنده ی روی مهمونم بمونم سمیعی زنگ نزد ساغری؟! بالاخره نگاه خیره اش روازروم برمیداره و کارش روازسر میگیره زنگ زد؛ برای فردا ساعت ده میاد

ساغر فردا که سمیعی اومد از اتاق من بیرون نرو باشه؟؟؟اخم میکنه و دوباره خیره میشه به چشمای عسلی ام باشه ودلیلش!؟

نگاه خیره اش رو تاب نمیارم. بعضی وقتها بجای بقیه تو خجالت میکشی انگار تو باعث بدی یه سری آدمها شدی و از حرفاشون شرم میکنی حکایت الان من هم، همین بود سمیعی بی شرمی کرده و من به خاطر مطلقه بودن باید عذاب میکشیدم! از خودم، از سمیعی، از یوسف از همه ی دنیا منزجرم و دلم تو این لحظه فقط مرگ میخواد ستایش گفتم دلیلش چیه؟ ازم درخواست ازدواج کرده ومنم نمیخوام باهاش تنها باشم!!!

که این طور از زنش نترسید که اومد وازت خواستگاری کرد؟

یه سری حرفا فقط برای دل خودته یه راز که باید بین خودت و خدات تا ابد بمونه این که سمیعی حاجی معتقدی که به تعداد موهای سرش سفرهای مکه و کربلا رفته بیاد و در کمال وقاحت حرف از ازدواج سپید بزنه وبعدهش با خونسردی بگه اگه تو مشکل داری با یه صیغه مشکل رو حل میکنم . باید مثل همون راز مگو تو دل بمونه ولی عجیب خسته میکنه ادم رو حمل راز به این بزرگی این که بخوای از خوی حیوانی کسی حرف نزن و مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده، بهانه بیاری که نمیخوای با طرف تنها باشی، از همه چیز تو دنیا سخت تره ساغر اخم کرده لیوان چای رو جلوی روم میگیره داره دو دوتا میکنه فهمیده یه خبرایی هست و ازش بی خبره ..

کی خواستگاری کرد ؟

چه فرقی داره !

رو چه حساب خواستگاری کرد ازت هفده سال بزرگتره و دو تا بچه داره میگن زنش هم خیلی برو بیا داره این خطا کنه زنش میفهمه چطوراین جسارت رو پیدا کرده ؟ چه میدونم ساغرجان تو فکرش رو نکن فردا خودم جوابش رو میدم ستایش بیا و قرار داد رو لغو کن این آدم اگر جواب منفی بشنوه میتونه ازهست و نیست بندهزه تورو ببینم حالامن برم بخوابم دیگه چند روزه نخوابیدم الان هم نمیخوابی میشناسمت الان ازفکروخیال یوسف خواب نداری ولی برو شب به خیر

نگاه ازش نمیگیرم حتی مادرم هم منو اینقدر نمیشناخت پرس.لبخند میزنه . لبخند میزنم این تله پاتی بینمون رو دوست دارم چطور آدمی بود؟

چه سوال سختی میپرسه و من چه جواب سختی باید برم آدم . یوسف برای من یه فرشته بود دوستم داشت و دوستش داشتم پس چرا؟

چرا چی ؟ بی خیال ساغرتو دیگه نمک نشوونپاش رواین زخم ناسور شده ازم نخواه چیزایی رو بگم که برام مثل جون کندنه به وقتش همه چیز رو میگم ولی الان وقتش نیست میترسم ستایش نگرانم که باز بشی مثل اون وقتا میترسم از قلب مریضی که داری درکم کن میخوام با دونستنش کمکت کنم گذشته ها گذشته ساغری منم دیگه ستایش پنج سال پیش نیستم به این تنهایی عادت کردم ! بی خوابی و فکروخیال شده جزئی از من و منم با همین قلب نصفه نیمه دارم راه میام . نگرانم نباش زندگیت رو بکن! دیگه بسه هر چی غصه ی منو خوردی به فکرخودت باش منم به فکر خودم هستم سکوت میکنه از جا بلند میشم وسینی رو میذارم روی میزستایش اونا رو بخشیدی؟؟؟نفس عمیق میکشم از ته ته دلم بخشیدم ؟ نمیدونم ! هنوز تو حل این همه معمای لاینحل موندم و وقتی برای فکر کردن به بخشش یا نبخشیدن ندارم نمیدونم

سمت درمیرم و بدنم رو بیرون میندازم برمیگردم وساغررونگاه میکنم ایستاده و نگاهم میکنه چشماش پره ودلم پره .

توخوشبخت شوساغر به جای همه ی ستایش ها تو خوشبخت باش قطره ی اشکش میچکه و دلم مچاله تر میشه دراتاقمو پشت سر میبندم آخ لعنت به این تهوع که گریبانم رو گرفته! روبروی عکسای بی شمار روبروی تخت، می ایستم.. نگاهم رواز عکسای بزرگ و کوچیک میگذرونم ومیرسم به چهره قاب گرفته ی یوسف!!!لعنت به این چشمهای مشکی و اون لبخند دلبرت!چشمام پر میشه!لبم رو با بغض جمع میکنم!چقدراحمقانه گوشه ی رو

روی همه ی زندگیم قطع کردم! چرا صدای نفسهایش رو نفس نکشیدم؟ مگه منتظر نبودم؟
منتظر اینکه با وجود رفتنم از زندگی همشون، باز برگردن دنبالم!

خطم رو سوزوندم دلم رو با یه چمدون لباس جمع کردم و گذشتم از همه ی اونا که منو
نخواستن! نشستم منتظر.. که یکی زنگ بزنه.. یکی برگردن دنبالم این در و اون در بزنه..
مهم باشه برایش نبودنم! چه انتظار کشنده ای! پنج سال طول کشید و من هر لحظه ی این
سالها منتظر زنگ یوسفم بودم

امان از دل عاشق که بشکنه!

با من چه کردی یوسف؟

خم میشم و همونجا رو دیوار خودمو میکشم پایین کاش امشب زودتر تموم شه!

چرا صدایش می لرزید؟ مریض نباشه یه وقت! کاش کنارم بود؛ بود و آرومم میکرد!

اشکهام مثل بارون از چشمام میریزه؛ دستام، جلوی دهنمو قفل کرده که مبادا صدام از
درزدیوارا بگذره و برسه به گوش ساغر همیشه نگران!

یوسف

یوسف

چقدر دلم برای لحن تلفظ اسمم از زبونت، تنگ بود!

چقدر با وجود این اشکهای لعنتی، دلم خوشه به شنیدن صدات کاش امشب زودتر تموم بشه! یه چیزی بگم بی حیایی نیست؟ میدانی یوسفم؟! میدانی عزیزترینم؟! دلم برای رقص لبهات روی لبهام، قنچ می ره.

دلم برای آغوش بزرگت، وقتی بغلم می کردی و روی زانوت می نشوندی، پر پر می زنه.

دلم برای وجود لعنتی و محکمت، برای تمام هم اغوشی ها و آرامش بعدش، برای تمام نگاه های عمیقت و بوسه های فراوانت، تنگه.

وقتی میخواهمت و

نیستی

هیچ اتفاق خاصی نمی افتد

فقط

ذره ذره

ایوب میشوم.

بیدار که شدم بدن خشکم رو از پای دیوار بلند میکنم! سرم نبض میزنه و تهوع همچنان پابرجاست بی خوابی های شبانه کم کم عادتتم داده به خودش و این وسط فقط مغزم در حال کش اومدنه در حدی کلافه ام که اگر قرار ملاقات با سمیعی، عضو هیات علمی دانشکده هنر و اسپانسر نمایشگاه نبود، بی خیال کار کردن میشدم و میموندم خونه تا نه خودم اذیت بشم، نه دم به دقیقه با بچه ها دعوام بشه! دو ساعتی از اومدنم به دفتر میگذره

که ساغر بعد از دوتا تقه ی اروم به در میاد داخل و زیر لب جواب سلامم رو میده و رو یه مبل میشینه از وقتی اومدم دفتر ندیدمش فقط وقتی با نهایت خشم و عتاب ، نسیم رو به خاطر اشتباه در آوردن یه طرح بازخواست میکردم ، اومد خودش رو نشون داد و از همون طرف رفت. شاید هم ترسید که آتش خشمم اون رو هم بگیره که فرار کرد در حدی که صبح هم نموند تا برسونمش و وقتی داشتم حاضر میشدم بی خدا حافظی رفت کلافه اس این از همه ی وجناتش پیدا است !

کلافه اس که از وقتی اومده یه پرتره گذاشته جلوش و بی حواس داره باهاش شورپرش میکنه! کلافه اس که هر از گاهی آه میکشه و دلیل اینهمه نا آرومی رو نمیتونم هضم کنم .

فکرم میده به گذشته های دوره زمانی که پدرم اصرار داشت برم رشته علوم انسانی که فوقش بشم معلم و من برای اولین و آخرین بار تورو دوست داشتنی اش ، در اومدم که فقط و فقط هنر پدرم توقع نداشت دردونه اش رو حرفش "نه" بیاره و بعد از کلی قهر و ناراحتی اجازه داد! تو هنرستان با ساغر آشنا شدم دختری که روز اول مهر، خیلی آروم اومد نشست کنارم رو نیمکت آخر و بدون توجه به دبیری که انگار از دماغ فیل افتاده بود، مداد و کاغذ از کیفش در آورد و شروع کرد به کشیدن پرتره! با صدای در نگاهمو از ساغر برمیدارم و موهای بیرون از روسریم رو به داخل هدایت میکنم..

بفرمائید

سمیعی داخل میاد استرس چکه میکنه از تمام عصب های صورتم..

لبخند میزنه..

لعنت به اون لبها و حرفایی که قراره ازش بیرون بریزه!

بلند میشم : خوش اومدید جناب سمیعی. بفرمایید..

با ساغراحوالپرسی میکنه سفارش قهوه و کیک میدم وروی مبل ، روبروی اون گفتار پیر مینشینم!

خوب هستید جناب سمیعی؟ مریم جون خوبن؟

یه ابروش رو بالا میندازه و نامحسوس خط و نشون میکشه برام. نیش خند میزنم و دوباره احوال زنش رو میپرسم، فعلا یک ،هیچ خوبه خدا روشکر شما چطورید؟ کارای نمایشگاه به کجا رسید؟ داریم میگذرونیم سرمون این روزا شلوغه و ما هم عادت داریم به این همه گرفتاری.

قهوه و کیک رو میارن و توسکوت مشغول میشیم. تو افکاری سروته همیشگیم غرق شدم که با صدای میپریم از جا، خوب بریم سراصل مطلب من با صاحب نمایشگاه نیاوران صحبت کردم. مبلغ پیشنهادیش فراتر از تصورمونه. قیمت رو دوبرابر کرده. گفتم ازتون مشورت بگیرم. اگه بشه مکان نمایشگاه رو عوض کنیم. با هم بریم چند جا رو ببینیم و شما بر اساس کارهاتون، جای مناسب رو پیدا کنید. اخمام توهم رفته و نفس عمیق میکشم از تپش شدید قلبم. نگاه میندازم به ساغر .. مثل من بلا تکلیف. چشمای درشتش پر از سواله! یعنی چی جناب سمیعی؟ ما قرارداد داریم. با تمسخر نگاهم میکنه!! باید سرکیسه روشل کنیم خانوم مهرپرور!

ازنیشخندش مورمورم میشه.. ولی روحیه ی سرکشم رو حفظ میکنم!

به هر حال مهم نیست. ما دیگه با اونا قرار داد نمیبندیم. گربه رقصونی بسه دیگه. خودم میگردم دنبال یه جای مناسب برای برپایی نمایشگاه! تو این زمان کم همه جا پره! خودتون میدونید برای شبهای محرم خیلی ها نمایشگاه مذهبی راه میندازن! جایی پیدا نمیشه تا شروع نمایشگاه. از طرفی به فکر چیدمان کارهاتون هم باشید که چند روز زمان میبره! کافیه جناب سمیعی! مشکل منه خودمم حلش میکنم!

به وضوح قیافش میره تو م. انگار زیادی بهش بر خورده! شونه بالا میندازم و صدای سرفه مصلحتی سمیعی، حواسم رو به خودش جذب میکنه! خانوم مهرپرور، گفته بودم خدمتتون میرسم برای یه مطلبی! باید باهاتون تنها صحبت کنم!

همزمان نگاه جفتمون میشینه روی ساغری که با بی اعتنایی کامل، سرش گرمه همون پرتره ایه که با هاشور کاملش میکنه! خانوم خالقی غریبه نیستند جناب سمیعی، شما امرتون رو بفرمائید! همچنان نگاهش میخ روی صورت ساغر نشسته! انگار میخواد با قدرت ماورایی و جادویی ساغروازاتاق پرت کنه بیرون!

بعد از چند دقیقه نگاه بی حاصل، دوباره زبونش رو به کار میندازه!

من گفته بودم باید تنها باشیم. فکر نمیکنم خوشایند شما باشه، که حرفای ما عمومی بشه! العنتی تهدید میکرد اخمام بیشتر میره توهم نگاه برنده میدوزم بهش چه دوئل بی ثمری! البته! پس من یه تماس کوچیک با مریم جون میگیرم که ایشون هم تو این جلسه عمومی شرکت کنند!

از لفظ کشاروبا تاکید " عمومی " خوشش نماید. انگار فهمیده که فعلا اون همه تهدید به جایی نمیرسه! دیگه حضور ساغر برایش مهم نیست اخم میکنه و عینکش رو از رو چشمش، با کلافگی آشکار برمیداره الان داری منو تهدید میکنی؟

جا میخورم انتظار این لحن روجلوی ساغر ندارم!

تهدید نبود! یه عکس العمل بود در مقابل حرف مسخره ای که الان شنیدم!

رو پا می ایسته و بهم نزدیک میشه خیلی نزدیک حرف اخررو اول می زنه و من دلم پیچ می خوره اگه قرار باشه امروز صیغه ی من نشی سایه ام رواز سرخودت و این دفتر فکستنی برمیدارم میدونی که اگه این کار رو کنم، با سرمیخوری زمین!

از اینهمه نزدیکی دلم پیچ میخوره بلند میشم تا کمتر نفسم تنگ شه! سرم رو بلند میکنم تا بتونم تو چشمای روشنش خیره بشم! تهدیدات داره زیاد میشه جناب سمیعی خیره شده به پوزخندم منم خیره شدم به گوشاش که قرمز شده چه بحث بی خودیه! تهدید نیست. واقعیه! من نبودم توهیچی نبودی!! با دستای من اومدی بالا! من دستتو گرفتم من پول ریختم به پای خودت و کارات من نبودم توهنوزتوانون دفتراجاره ای داشتی کارت ویزیت درست میکردی!! تمام حرفاش حقیقته و این حقیقت مثل یه پتک میخوره تو سرم.. من به سمیعی مدیون بودم.. اون بود که باعث شد من الان "بانوی هنر" باشم اون بود که منو از اون لجن بیرون کشید! صدای ساغرایستاده میاد، کی از جاش بلند شد و اون تخته شاسی رو انداخت اون ور؟

تمومش کنید جناب سمیعی.. حال ستایش زیاد خوش نیست!

نگاهم رو میدوزم به ساغروازساغر میدوزم به سمیعی چرا دهنم خشک شده و قلبم درد میکنه؟ صدام حتی خودم رو هم شگفت زده میکنه! چرا انقدر بهم ریخته ام!

من بهتون مدیونم. شما منو به اینجا رسوندید.. شما بودید که ریسک کردید و به پای منی که نمیشناختید، پول ریختید. من هیچ وقت لطف شما رو فراموش نمیکنم! ولی ولی در توانم نیست که بشم هوو! شما زن و بچه دارید! اگر قرار باشه با جواب منفی من به خواستگاریتون، کلا برید و بی خیال چند سال همراهیتون بشید، من به نظرتون احترام میذارم نفس عمیق میکشه و دستشو میذاره پس سرش! پشت میکنه بهم پس حساب کتاب کنید، من رو دیگه نمیبینید و کیلم باهاتون تماس میگیره!

صدای ساغر پر از تعجب آقای سمیعی!!! چرا دارید به خاطر یه خواسته ی نامعقول همه چیز رو خراب میکنید؟!

جواب نمیده و به سمت در میره اومده بود با تهدید منو همخونه ی خودش کنه وچه روز بدی! چه دیشب بدی! چه زندگی بدی!

آقای سمیعی

می ایسته و دستش رو دستگیره مشه دست منم تکیه میده به پشتی مبل! باید صدام رو کنترل کنم نلرزه! من هیچ وقت فراموش نمیکنم محبتاتون رو همیشه به همکاری با شما، افتخار میکردم موفق باشید!

حتی سرش رو برنمیگردونه فقط صداش با ابهت تو گوشم میشینه! منم همیشه افتخار میکردم از این که پولم رو ریختم تو کارای هنری! ولی نفهمیدم! ناغافل دیدم جات تو دلم

دیگه اون جای قبل نیست.. دوست داشتم همیشه بتونم ازت حمایت کنم دست خودم نبود! دلم لرزید!!! موفق باشی! گفت و رفت دلش لرزیده بود؟ خودم رو پرت میکنم رو مبل و سرم رو بین دستهام میگیرم.. خدایا اون جای پدرم رو پر کرده بود تو زندگی خالی از پدرم! اون پر بود از حمایت رفتنش خالیم میکرد.. حالا چه کنم بدون سمیعی!؟

ساغر میشینه روبروم ودستاش دوطرف صورتم میشینه!

ستایش! عیب نداره مثل همیشه ، با هم درستش میکنیم! غصه نخور رنگت پریده ولش کن. اون خودش انتخاب کرد که دیگه نباشه!

صدای بغض دار تو رو چی کار کنم رفیق! تو هم فهمیدی چقدر خالی شدم! توهم فهمیدی که چقدر سرد میشه زندگی، بدون سمیعی و پشت و پناه بودنش!

سرم رو بالا میارم و نگاهم رو میدوزم به چشماش. دریای محبته این دختر و نمیدونم چه کار خوبی کردم تو این دنیای بی دروپیکر، که قسمتم شده یه همراه مثل ساغر داشته باشم! انگشت اشاره ام رو میکشم روی اشک ماسیده روی صورتش! چشماشو هم میزاره و اشکاش، با هم مسابقه میدارن برای رسیدن به زمین! وای از اینهمه اشک!

گریه نکن ساغر جان! اینهمه اشک برای چیه؟

برای تو!

لبام کش میاد و چیزی مثل لبخند میشینه روی لبای خشکم!

برای چی برای من؟ من به حال خودم اشک نمیریزم تو چرا؟

تنهایت منو میخوره ستایش! کاش میشد بشم همه کست! پدر مادرت! بشم سمیعی برات!
بشم سما و سبحان برات! بشم همه کس! اینهمه تنهایی تو چشمت منو میکشه!

میگه و هق هق گریش پرمیکنه گوشم روا! امان از بی کسی امان از خستگی امان از
اشکهای ساغر کمی که آروم شد و آروم شدم، بلند میشم. عزمم جزمه که تو نبود سمیعی،
همه ی سعیم رو نشون بدم نمیخوام نبودش باعث خرد شدنم بشه!

گاهی همینه. حاضری از جون و دل بزنی بی خیال خستگیها و مرض هایی که گریبانت رو
گرفته! میری تو دل جاده باید بتونی باید لیاقت نشون بدی ستون دفتر من از بین رفت و
همه ی اتکای من به دیوار هاش مونده! نبود سمیعی سخته! ولی میتونم با نبودش بسازم!
من استاد تنهایی بودم و هستم. این سالها که همه از دورم رفتن هم تونستم خودم رو نگه
دارم! پس الان هم میتونم.

بعد از سپردن دفتر به ساغر و کمی تشریفتم به بچه ها، پشت فرمون میشینم و حرکت
میکنم. توهمون حین به کیوان زنگ میزنم.

سلام. چه عجب یاد ما کردین خانوم مهر پرور!؟

سلام کیوان کارت دارم من الان تو خیابونم چند تا هتل درجه یک با لابی یا تالار بزرگ
میخوام همین الان یکی که از همه نزدیک تره رو برام پیدا کن!

چشم

فقط بفرمایید کجایید؟

نزدیک دفتر کریمخان قطع میکنه و بعد از حدود پنج دقیقه تماس میگیره!

صدای سنتی خون ضبط رو کم میکنم و جواب میدم بعد از صحبت کردن باهاش پام رو روی گاز فشار میدم و به سمت هتل پنج ستاره ای که با آب و تاب ازش تعریف میکرد میروم! کیوان، توی کارهای دفتر کمک می کنه. پسر زرنگ و کاری که هر کاری رو با یه تلفن راه می ندازه. سنی نداره و هنوز تو دوران نوجوونی اشه و این نوجوون اندازه ی ده تا مرد جنم کاری داره. جلوی هتل بسم الله میگم و داخل میرم سعی میکنم محکم راه برم و نگاهم رو پر نفوذ کنم تا بتونم تأثیر خودم رو بگذارم!

روبروی خانوم رسپشن می ایستم به طرز چندش آوری به چادرم نگاه میکنه! انگار به جای این پارچه سیاه مقدس، سیرابی گوسفند سرم کردم!!!

از تشبیهم لبخند میشینه رو صورتم و خانوم رسپشن، که انگاری هتل رو ارث پدر محترمشون میدونه با اخم رو برمیگردونه!

سلام خانوم با مدیریت کاردارم. خودش رو میزنه به نشنیدن باحرص نگاه میندازم به دختر بچه ی روبروم! انشالله مشکل شنوایی دارین شما؟ عرض کردم با مدیریت کار دارم!

سرش رو هم بالا نمیاره فقط به خاطر تفاوت عقایدمون!

نیستن!

یه ابروم رو بالا میندازم منتظرشون میمونم!

شونه بالا میندازه و سرش رو گرم ومانیتورروروش میکنه!

با حرص نگاهش میکنم.. یه دختر بچه منو میپيچونه! ستایش رو؟

دوباره با کیوان تماس میگیرم و شماره ی همراه مدیریت این هتل خراب شده رو میخوام
بعد از چند دقیقه شماره به دستم رسیده ومنتظرم تماس برقرار بشه!

بفرمائید؟؟

سلام آقای راد؟؟

خودم هستم!

برای یه پیشنهاد کاری مزاحم شدم؛ باید ببینمتون

شما خانوم؟؟؟

مهرپرور هستم ستایش مهر پرور

مکت میکنه! انگار دنبال این میگرده که بدونه اسم منو کجا شنیده!

میشه امرتون رو بدونم خانوم مهرپرور؟؟

اجازه بدید خدمت برسم، عرض میکنم!

بسیار خوب من الان هتل هستم.. آدرس رو یادداشت کنید!

من هتل هستم جناب راد منتها سرکار خانومی که رسپشن هستن فرمودند شما نیستید
ومن باید منتظر باشم! الان مشکل رو حل میکنم!

قطع میکنه و چند ثانیه بعد تلفن روی پیشخون زنگ میخوره صدای پرعشوه ی خانوم بلند میشه و تو دلم برای خودم کف میزنم. نگاه برنده و تیزش رو به روم میدوزه!!!

بفرمائیددفترايشون دست چپ در چرم قهوه ای!

سر تگون میدم و میرم کنار درازهمونجا برای رسپشن پررو ووقیح، چشمک میزنم تا با خیال راحت دودی که از گوشاش بیرون میزنه رو ببینم تفریح خوبی بود!

دو تا تقه به در میزنم وبعد از "بفرمائید" ی که میشنوم، وارد میشم. سلام میکنم و با تعارف مدیر جوون و برازنده روی مبل مینشینم!

سفارش قهوه و کیک میده و خیره بهم نگاه میکنه!

شقیقه ام نبض میزنه! دلهره میفته به جونم! چقدرچهرش آشناس

چه کمکی ازمن برمیاد خانم مهرپرور؟؟

نگاهش هنوزسنگینه و ناراحت تو جام جابجا میشم

راستش عرض از مزاحمت جناب راد، من مدیردفترهتری مهر آرا هستم نمیدونم این اسم به گوشتون خورده یا نه یه تای ابروش بالا میره و این آدم تو یک کلمه جذاب و نفس گیره و بی نهایت آشنا. کلمات از ذهنم فراریه و دنبال نشون آشنایی این مرد میگردم. دلم پیچ خورده از حس آشنا اخمام روتوهم میکشم ازلبخندش بابت دست پاچگی ام ..

من هنوز توپستوهای ذهنم دنبال رد پای این آدم میگردم . و من دقیقا این مرد رو کجا دیدم؟؟؟؟

فرمودیدمدیریه دفترهنری هستید چه کمکی از من برمیاد؟

بی خیال کنکاش توی ذهنم، پا رو پا انداخته، مختصری از کارم برایش میگویم راستش ما هر ساله از روز اول محرم تا دوازدهم، یه نمایشگاه داریم و آثار هنری مطابق با اون ایام رو ارائه میدیم امسال با مشکل مواجه شدیم درمورد مکان نمایشگاه.. میخواستم درخواست کنم لابی هتل رو به ما اجاره بدید به مدت پنجاه روز اگر مایل باشید.دقیقا دفتر شما چه کارهنری انجام میده فعالیتتون توجه زمینه ایه؟ مشتاق شده برای دونستن و این از قامت خم شده اش رو به جلو، کاملاً مشخصه مرد جا افتاده ای وارد میشه و قهوه و شیر و شکر رو مقابلمان میذاره و به سرعت میره دفتر ما یه دفتر هنریه و مربوط به خیلی از هنرها از صنایع دستی و کارهای هنری دستی گرفته تا هنر تجسمی و گرافیک. معرق کاری، حک کاری روی مس و الومینیوم،البته به صورت مدرن کارروی سفال، پوسترسازی،عکاسی، تابلوخط و کار روی انواع شیشه و ظروف رو انجام میدیم البته دفترمهرآرا اولین دفتر هنریه که همه ی این موارد رو کنار هم داره. به خاطرهمین تک و تکمیل بودن، هر دفعه که نمایشگاه برگزارمیشه، به شدت مورد استقبال قرار میگیره .. از طرف دیگه به خاطربرگزاری نمایشگاه تو چندین کشور خارجی، این استقلال پرشورتر شده به خاطرهمین دنبال جای بزرگ میگردیم!

تواضع تو این نقطه واقعا معنا نداشت!!!

که اینطور. بفرمائید قهوه اتون سرد شد.لبخنش به شدت بزرگه و من دلش رو نمیدونم اگر اشتباه نکنم بانوی هنر باید شما باشید!

دلیل لبخندش مشخص شده و بی تعارف سر تکون میدم کنجکاوم. که بدونم چطوری شد؟؟؟ یه خانوم جوون، به سن شما! شدید بانوی هنر!!

منتظر جواب نگاهم میکنه و من با دو تا دستام فنجون قهوه رو نگه میدارم و خواهان گرمای لذت بخششم تو این هوای پاییزی حدود دو سال پیش یه مسابقه ی بین المللی بود بین نمایشگاه های موفق که ما و دو گروه دیگه از ایران رفتیم اولین مقام برای فرانسه بود و دومین مقام رو ما کسب کردیم . پارسی ها عجیب روحیه ی هنری دارن و این رو بارها نشون دادن.. وقتی بعد از اون موفقیت به ایران اومدیم از طرف دانشکده هنر دعوت شدیم و اونجا ، یکی از سرمایه داران به نام، که از کله گنده ها تو عرصه ی هنره بهمون هدیه داد. و از طرف دفتر ریاست جمهوری بهم لقب بانوی هنر دادن..

جالب شد برام. یک شبه اسمتون پیچید و مشهور شدید مطمئنا لایق بودید!

نظر لطف شماست. نفرمودید به توافق میرسیم یا نه؟

لبخند میپاشه به صورتم و من این مرد رو کجا دیدم ؟

باعث افتخار بنده است که لابی رو در اختیار شما بذارم .

قهوه رو تلخ میخورم و منتظر نگاهش میکنم .عمیقا به من زل زده و دستاش رو تو هم روی میز قرار داده. باید سخت بوده باشه با این سن کم بخواهید به این مقام برسید مسلما منظور داره از حرفاش که دور سن من میچرخه!

آدمیزاد هر کاری رو بخواد به حد کمال انجام بده ،باید متحمل سختی زیادی بشه.

چشمش برق میزنه و معده ام از تلخی قهوه ای که چند دقیقه پیش خوردم، جمع میشه از سختی حرف میزنه و . کسی خبر نداره از وحشت روزای تنهایی که کشیدم سختی راهی که به اینجا کشوندتم. .. بی پشتوانه بی کمک بدون همراه و همراز مدیر یه دفتر پولساز هنری شدن راحت نبود! شبانه روز کار کردم و دم نردم جون کندم و نگاه ناباور و تحسین برانگیز دیدم پله پله با همین دست و پای لرزون خودم رو بالا کشیدم! کاری که کردم ریسک بود و با پنج نفر فقط شروع شد و . من عجیب تنها بودم! سرفه میکنه و از دنیای خودم پرت میشم توی دفترش.

اگر موافقید قرار دادی تنظیم کنیم بابت پنجاه روزی که تو لابی نمایشگاه برپامیشه. به اجبار لبخند میزنم و نگاه میدوزم به این غریبه ی آشنا البته ؛ فقط باید مبلغ پیشنهادی شما رو بدونم پونصد هزار تومن برای این مدت ابرو هام بالا میره و نگاهم رو میخ چشمش میکنم تا شاید قصدش رو از دادن یک دهم مبلغ اصلی بفهمم!

دو حالت بیشتر نداره! یا

نه قطعاً قصدش تمسخره!

من ترجیح میدم اصل مبلغ رو بپردازم!

با ریز بینی نگاهم میکنه واون من و کاملاً میشناسه!

از اونجایی که این نمایشگاه در مورد محرم و عاشورا است میخوام تو این کارخیر سهیم باشم البته اگر از نظر شما ایراد نداشته باشه!؟

دهنم رو با این دلیل موجه، کاملاً میبندم و قرارداد رو امضا میکنم به شدت وقت کم دارم و این هتل با اون تالار بی نظیر که نور پردازی زیبایی داره عجیب به دلم نشست. سر راه قبل از وارد شدن به دفتر شیرینی میخرم تا همه خبر دار بشن از گرفتن هتل برای برپایی نمایشگاه بچه ها، با دیدن جعبه ی شیرینی تو دستم به هیاهو میفتن و قضیه رو میپرسن، لزومی نداره که از نبود سمیعی و بحران فجیع مالی که تو راه داریم، بهشون چیزی بگم.

شونه بالا میندازم و فقط میگم که مکان نمایشگاه عوض شده و بایه هتل پنج ستاره قرار داد بستم!

میام تو اتاقم و چادرم رو از سرم در میارم چقدر چهره ی "سیاوش راد" آشنا و چقدر من میترسم از این آشنا بودن سیاوش!

میشینم و دوباره سرم رو گرم میکنم به کارهای نهایی تا چند روز دیگه نمایشگاه برپا میشه و من هنوز کارای نیمه تموم زیادی دارم!

روز بعد، وکیل "سمیعی" میاد و بعد از حساب و کتاب، به این نتیجه میرسه :

خوب خانوم اونطور که موکل من گفتن و من الان حساب کردم، شما به ایشون مبلغ دو و پونصد بابت خرید قاب های جدید و مبلغ هفتصد هزار تومن بابت خرید رنگ و مبلغ سیصد تومن بابت خرید ورقه های مس و آلومینیوم، بدهکارید! جناب سمیعی خواستن که این مبلغ توراه نمایشگاه استفاده بشه! گفتن میخوان توهزینه ی خیریه شرکت کنن! توی طول حرفاش فقط به یک نتیجه میرسیدم!

"نقطه ی جوش و حرص من دقیقا کجاست؟"

بلند شده از جا، تمام حرصم روسراون وکیل از همه جا بی خبر، میپاشم و صدام رو میندازم پس سرم! همین الان تماس میگیرید باجناب سمیعی! ایشون اگه میخواد صدقه بده، اینجا صندوق صدقات نیست.. تمامش همینه؟! یعنی من نهایتا سه میلیون و پونصد به ایشون بدهکارم؟ منو خر فرض کردید؟ چهار ساله آقای سمیعی اسپانسر ماست! الان خودشو کشیده کنار! یک ساعته روی اون ماشین حساب لعنتی، اعداد و ارقام میریزید که آخرش بشم محتاج صدقه ی شما! قلبم تیرمیکشه وهمون لحظه بعد ازدوتا تقه در باز میشه کسی جز ساغر بدون اذن ورود نمیاد! پس سرم رو برنمیگردونم و دستم روروی قلبم مشت میکنم!

آروم باش ستایش! چته؟ صدات همه ی دفتر رو برداشته! بیا آب بخور!

قرصم رو با یک لیوان آب میده دستم و مجبورم میکنه بشینم رو مبل!

میبینی ساغر چند سال به پام پول ریخته تا رسیدم به اینجا! الان مثل موش رفته قایم شده! مگه من صدقه خواستم ازش؟ ای خدا!

از شدت عصبانیت، گرگرفتم و صدای نفس نفس زدنم، پر شده تو اتاق من دلیل این حجم از حرص رو نمیتونم درک کنم! آقای سمیعی با شما تو سود و زیان شریک بودن و الان به هر دلیلی، این شراکت تموم شده! ایشون قبلا سود ها رودریافت کردن.

دوباره حرصی میشم و دست ساغر رو از روشونه هام، که اصرار به ماساژ دادن داره رو، عقب میزنم!

بله! ولی هم من هم ایشون میدونیم که پولی که باید پس بدم، کم کم هفتاد میلیونه! نزدیک بیست میلیون فقط پول اجاره ی نمایشگاه بود که ایشون دادن و پس نگرفتن، از

نمایشگاه قبل که ما سودمون رو حساب کردیم تا الان که حدود چهار ماه میگذره، ما نزدیک پنجاه تومن خرج کردیم! هزینه های دفتر خرج مایحتاج خرج وسیله های مورد استفاده خرج رنگ و بوم و قاب خرج کوفت وزهرمار!

پرتعجب خیره شده به این افسار گسیخته روبروش!

باشه خانوم مهرپرور! من میگم خودشون تشریف بیان! انگار من بی خبرم!

همونجوری که به جلو خم شدم و سرم رو طبق عادت، گرفتم بین دستهام میگم : به سلامت..

اتاق تو سکوت فرو میره! من تا حالا با کسی اینطوری برخورد نکرده بودم! ولی امان از وقتی که عصبانی باشم! تو این مورد بچه ها، این روی منو زیاد دیده بودن!

بعد از رفتن وکیل سمیعی، ساغرا احتیاط چادرم رودرمیاره ومیخوابونتم رو مبل! با همون احتیاط کفشام روازپاهام میکنه ودستش رو میذاره رو پیشونیم!

یه کم بخواب نمیخوابی هم چشمتو ببند وآروم باش! نمیخوام باز بیفتی بیمارستان!

خودم هم نمیخوام از بیمارستان وشبهای تنهایی نا تمومش متنفرم پس آروم میگیرم و نفس های عمیق میکشم! امان ازاین درد قلبی که همیشه گریبانگیر منه!

حدود نیم ساعت بعد از رفتن ساغر، بلند میشم و دوباره میشینم پشت میز! هنوز عصبیم ولی الان میتونم خودمو کنترل کنم! در زده و بعد باز میشه طبق معمول ساغر لیوان گل گاوزبون رو میذاره نزدیک دستم و میره!

لبخند میشینه رو صورتتم ومن چقدر محتاجم به این دخترا!

گل گاو زبون رو میخورم و سرم رو میذارم روی میز. راستی؟؟ اگر قلبم وسط راه ولم کنه! اگه دیگه نزنه! اگه حرف اون دکتر لعنتی که دیروز رفتم راست باشه اگر خیلی زود بمیرم پس آبروم چی! خدایا منو تو توافق کردیم دیگه ازت خواستم منو الان نخوای! خواستم هوامو داشته باشی! بهم فرصت زندگی بدی تا ثابت کنم بی گناهییم رو! بعدش بعدش منو ببر خودت که میدونی با مرگ رفیقم میدونی که میدونم همراهمه! سایه ی مرگ کنارم حرکت میکنه! منو الان ازش نخواه! کار نیمه تموم دارم!

چند خطی قران میخونم، باید آروم میشدم بعد زنگ میزنم به عباسی، ازش میخوام بیاد بشینه تا با هم حساب کنیم!

در هر حال بدهی سمعی باید پرداخت بشه و من مال مردم خور نیستم!

عباسی مشغول محاسبه است و من فکرم مشغوله اینه که ، کی میخواد بگه " من ساغرو میخوام"

نگاه های عاشقانه عباسی به ساغر، انقدر ملموس و قابل حسه، که هر کوری هم میبینه! البته با فاکتور از خود ساغر! اون طفلک به حدی سرگرم منه که یادش میره یه نگاه بندازه به پسرای اطرافش! یه زمانی رفیق باز قهاری بود! همزمان با پسرهای زیادی دوست بود! الان انقدر از این وادی دور شده که یادش میره، دختر مجردیه که باید به فکر آیندش باشه! همه ی فکرش شده مریضی و تنهایی من! انقدر که مادرش باهام تماس بگیره و بگه نگران ساغرم، و گرنه خدا روشکرتو خوبی! نگاهم به عباسیه وفکرم پیش ساغر میچرخه!

انگارسنگینیه نگاهم اذیتش میکنه که با تعجب سرش رو بالا میاره! بدون عکس العمل خاصی چشم میدوزم به صفحه ی مانیتور! صدای سرفش و بعد: خانوم مهر پرور؟

بله

میشه باهاتون حرف بزنم

ابرو بالا انداخته، رو از مانیتور میگیرم و خیره میشم به عباسی!

انگار قصد گفتن داره!

راستش چی بگم من منتظر بهش خیره ام و کم کم از این دستپاچگی خوشم میاد!

من چجوری بگم؟! راستش کمی سخته گفتنش با بدجنسی کمکش هم نمیکنم که از این بیچارگی در بیاد! تفریح خوبیه!!

دست آخر به این نتیجه میرسه که چشماش رو ببندد و یه نفس حرف بزنه!

من عاشق شدم!

ابروم رو بالا میندازم و لبام رو جمع میکنم تا رسوا نکنه! اگر خندم بگیره خیلی بده؟؟؟ یه سرفه ی مصلحتی میکنم کاش خندم نگیره!

مبارک باشه عاشقیتون مبارک!

نفس عمیق میکشه انگار کمی مسلط شده!

راستش اون شخص خانوم خالقی هستن! من خیلی وقته که ایشون رودر نظر دارم قصدم ازدواجه اگرمیشه باهاشون صحبت کنید!

میگه و در عرض چند ثانیه از در خارج میشه!

خسته و کسل، به همراه ساغر میرسیم خونه با فاکتوراز و کیل سمیعی و نگاه های پر تنفرزن همسایه، روز خوبی داشتم!

ساغر غذاهایی که تو راه خریدیم رومیذاره رو میز و میره برای تعویض لباس منم لباس عوض میکنم و بی توجه به غرغرساغر برای سرد شدن غذا، نمازم رو میخونم از دهن افتاد این غذا! از لحن حرص زده اش خندم میگیره! ندیده هم میدونم قیافه اش از دیر کردن من کلافه اس!

تو آینه نگاه میکنم و با دقت لنز مزخرف رو که فقط باعث خارش چشمم میشه رو در میارم دوباره شدم ستایش. همون ستایش با چشمای عسلی که توش بی نهایت تنهاییه! با حسرت دست میکشم به موهای کوتاه شرابی ام و باز اه میکشم از نبود اون زلف بلند خرمایی، که همه ی آرامش یوسف بود نگاهم رو پایین ترمیارم تا روی لبهایی که خیلی وقته خنده به خودش ندیده و بازهم پایین تر تا روی پوست دست چپم. که هنوز بعد از این همه مداوا و عمل پیوند و لیزرو.. قیافه ی چروکیده اش عجیب به هم میریزه من رو!

و باز لعنت میفرستم به روح اون مرد موتورسواری که، تو یه شب لعنتی زمستون، این بلا رو آورد سر پوستم و من تا عمر دارم فراموشش نمیکنم حتی تو گذراز کابوس های شبانه ام!

به چی زل زدی یه ساعته؟

نگاه از آینه میگیرم و چشمم رو میدوزم به چشمای مهربون ساغرا!

به قیافه ای که تو این چند سال از این رو به اون رو شد دیگه خودمم نمیشناسم این دختر
تو آینه رو خوب نبودی امروز جمله اش فقط خبریه . قصدش اطلاع رسانیه که اگر تو هم
حرف نزنی میفهمم تو فکری وکیل سمیعی بهم ریخت!

خودتی!

دروغ نگفتم!!!

همه چیز رو هم نگفتی!

میگم بهت

چی رو؟

شام بخوریم میگم ..

بعد از شام ، ساغر چای میاره و میشینه.این زن همسایه اتون نمیخواه دست برداره؟ یه
جوری نگاه میکنه که منتظرم از تو کیفش هفت تیردر بیاره و بهت شلیک کنه! غیبت
نکن دختر باز حاج خانم شدی؟

لبخند میزنم به حرصی که میخوره!

اون از من بدش میاد،چون فکرمیکنه دارم مردای ساختمون رو گول میزنم!

شاید حق داره به داداشش جواب منفی دادم بدتر شد کلا به من به چشم تروریست نگاه میکنه

اون غلط میکنه!

ساغر!

اگه یه بار تو روش در بیای دیگه میفهمه دنیا دست کیه! داد وهوارت برای من و اون بچه های دفتره جایی که باید حرف بزنی لال مونی میگیری!

سرم رفت ساغر

مگه دروغ میگم ؟ تو

امروز مسعود اومده بود پیشم .

چشم غره میره بهم بابت گوش ندادن به حرفاش

نمیپرسی چرا؟

اون به خاطر حساب کتاب همیشه تواتاق تو اویزونه

تا حالا نفهمیدی چرا ؟؟؟؟

خودش رومیکشه جلو و ابرو هاش رومیده بالا از فضولی زیاد چشماش جمع شده و من چقدر دوستش دارم !

نکنه عاشق چشم و ابروت شده؟

عاشق چشم و ابروی تو شده ،متاسفانه

بهت تو چشماش شناوره واخماش تو هم میره !

قضیه چیه ؟درست حرف بزن ببینم چه خبره ?

امروز اومد اتاقم برای حساب کتاب سمیعی!

خوب؟؟

هیچی یه دفعه گفت باید باهاتون حرف بزنم !

خوب؟

بعدم گفت من عاشق شدم !

درد بگیری ستایش !مثل آدم حرف بزن !

بی تربیت !

نگاهش داره تیر اندازی میکنه و منم سر کیف میاره!

باشه بابا ، تسلیم ! گفت دوست داره و برای ازدواج بهت فکرمیکنه، باهات حرف بزنم

همین؟

اره یه دفعه بعد این حرفش دوید بیرون!خجالت کشید بچم!

غلط کرد.. تو چی گفتی ؟

هیچی! دارم میگم که حرف زد و رفت!

بهش بگو جواب ساغر منفیه

چرا منفی؟ تو بیست و شش سالته!!! تا کی میخوای مجرد بمونی؟

تا وقتی تو مجرد باشی

یعنی چی؟ برای چی خودتو میچسبونی به من؟ مادرت گناه داره همش غصه ی تو رو

میخوره پس با مادر محترم من تباری کردی؟

خوب باید بهش میگفتم یا نه؟ اون مادرته؟

الان پيله هاش شروع ميشه دوباره درك كن ستايش! نمیخوام ازدواج کنم! هر وقت تو

سروسامون گرفتی، من در مورد خواستگارم فکر میکنم!

من قراره هیچ وقت ازدواج نکنم

منم

اوف میکشم نرود میخ آهنین در سنگ بلند میشم از جا برم برای خواب!

امروز زنگ زدی هتل، نگفتن کی لابی رو تحویل میدن؟

از فردا با چند تا از بچه ها برو برای چیدمان من و بقیه هم کارهای نصفه رو انجام میدیم!

سر تکون میده و شب به خیر میگم از وقتی ساغر اومده پیشم، دیگه خبری نیست از

مزاحم سه نصفه شب و من از رفتن دوباره ساغر وحشت دارم!

یکی هم بیاید

این حرف های مانده در گلو را،

بیرون بکشد از من!

همیشه

بغض

توجیه خوبی برای "خفگی"

نیست ..

فردای اونروز، ساغروبا چند نفر میفرستم هتل، تا کارهای اولیه انجام بشه! در هر حال باید کمی دکور و هنری میکردیم و این خودش پروسه زمان بری بود!

خودمم میرم دفتر و مستقیم وارد کارگاه میشم بچه ها به شدت مشغولن میرم اتاق ته کارگاه و شروع میکنم تابلوی نصفه ای که، قراره بشه گل نمایشگاه، کامل میکنم! کار زیاد داره و منم وقت کمی دارم! کار میکنم و غرق میشم تو گذشته!!!

لعنت بهت یوسف باز پیدات شد و من هر لحظه غرق تو خاطراتم!

از دانشگاه برگشته بودم و تو دلم، به پراید اهدایی آقاجون فحش میدم، که منو تو این آفتاب لعنتی گذاشت و مجبور شدم اینهمه راه رو پیاده پیام!!!

به شدت خسته و کلافه بودم چادر ضخیمم، با وجود آفتاب، سرم رو میسوزوند و من با یه کوله ی بزرگ و تخته شاسی ، حسابی خسته شده بودم!

راه میرفتم و تو اون گرمای شدید، ذهنم اطراف خواستگارتازه پیدا شده و به قول سبحان، اصل ونسب دارو همه چی تموم ، میچرخه!!!

وای از وقتی که سبحان یکی رو معرفی میکرد! آقاجون رو حرف یه دونه پسرش حرف نمیزد و مامان با همه ی جونش بهش لبخند میزد و میگفت: قربونت برم مادر! مگه میشه تو بد کسی رو معرفی کنی!؟

منم با حرص چشم ابرو میومدم برای سبحان که حواسشو جمع کنه! که کارش پیش من گیره! وگرنه کی میخواد زنگ بزنه خونه ی عمو تا این یه دونه داداش، با دختر عمو دل و قلوه بگیره و بده؟

پوف کشیده با بدبختی، کلیدرو از زپ جلوی کوله درآورده بودم و دستم رو دستگیره بود

سلام منزل مهرزاد؟؟؟

بر میگردم.. جوون خوش قد و بالا، با یه حرکت عینک دودی رو از چشمش برداشت و انگشتاش رو کشید بین موهای لخت و مشکیش!

بله شما؟

با حاجی کار دارم! بگین از طرف حاجی فروزش اومدم!

سرم رو تکون داده ، وارد حیاط سرسبز شدم و امان ازاین قلبم ، که بعد دیدن جوون رعنا خودش رو به در و دیوار میکوبه! نفس عمیق کشیدم و در سالن رو باز کردم!

سلام براهل منزل مامان؟.. نیستی؟

قامت مامان ، پیدا شده و لبخندش رو میپاشه به روم

سلام مادر خسته نباشی!

فدات شم آقا جون خونس؟

آره مادر نماز میخونه!

لبام کش اومد عاشق نماز خوندن آقا جون بودم در اتاق کارآقا جون رو باز کردم و تکیه دادم به چهارچوب در.

سلام نماز رو میده ومن عاشق همه ی حرکاتشم!

بیا تو دختر باز منو دیدزدی؟

خندم گرفته بود! رفتم و با شیطنت دست کشیدم روی ریشههای جو گندمیش! سلام کرده، بوسش کردم

برو دختر! برو بذار منم به نمازم برسم!

نمیشه پدرمن!! الان یه آقایی دم در کارتون داره!

یه ساعته چرا نمیگی پس؟ کی هست حالا؟

شونه بالا انداختم و دوباره چهره ی فرستاده ی حاجی فروزش، تو ذهنم بالا پایین شده گر
میگیرم! گفتن از طرف حاجی فروزش اومده! نشناختم!

تسبیحش رو بین دستاش گرفت و رفت دم در رفتم اتاقم و چادر رو در آوردم چرا قلبم تند تند
میزد؟

نیم ساعت بعد که مامان صدام کرد برای خوردن نهار، با صدای آروم گفت : چادر سرت
کن، مهمون داریم!

توفکر چادر خونگیم رو سرم کردم و رفتم سر میز! اونروز فهمیدم یوسف فقط مهمون سفره
ی مامان نبود! یوسف اومده بود تا منو تو عشقش نابود کنه!

آخ یوسف لعنت به تو

از فکر بیرون میام و آه کشیده قلم روتورنگ میزنم! چه عاشق شدن قشنگی بود چه روزهای
قشنگ تری!!!

صدای دوتا تقه به در و ورود یکی از بچه ها، کلا از اون حال و هوا بیرون میارتم و نگاهم رو
از تابلوی جلوی روم، به سمت خودش میکشه!

خانوم مهرپرور، از هتل تماس گرفتن گفتن باقی کارها رو بفرستیم.

انقدر حجم بغضم، از یاد آوری اولین دیدارم با یوسف، زیاده که ترجیحا به جای زبون، سر
تکون میدم و بلند میشم دستهام رو بشورم!

بچه ها، وسایل رو به نیشان منتقل میکنند و دو تاشون میان تو ماشین من و میریم سمت هتل.

اونجا که میرسم فقط هیاهو و رفت و آمد به چشم میاد، همه در حال جابجایی هستن، تا زودتر لابی مرتب بشه برای مسافرها! چند تا تابلو میگیرم و میبرم تالار و وقت برگشتن، سیاوش راد رو میبینم که دو تا جعبه رو پشت سر من آورد.

شما زحمت نکشید جناب راد، بچه ها دارن میارن!

سلام کاری که نمیکنم دو تا جعبه بلند کردن، خیلی هم پرستیژ کاریم رو خدشه دار نمیکنه!

ابروم رو بالا میندازم از بازی که با کلمات راه میندازه باید باهاتون صحبت کنم خانم مهرپرور!

در خدمتم

با دست مسیروبه سمت اتاقش هدایت میکنه ومن چرا دلشوره دارم؟

نگاه به ساغر میندازم که صداش رو سرشه و به بچه ها امر و نهی میکنه، اخدم رو جمع میکنم و وارد اتاق سیاوش راد میشم!

راحت باشید بنشینید!

میشینم و در جواب " چی میل دارید " یه " فرقی نمیکنه " میپروم!

سکوت و سکوت جوری که احساس میکنم صدای تپش قلب بی قرارم، تو کل اتاق پیچیده! بعد از آوردن قهوه، خیلی عادی دستش رو به فنجان میگیره و خیره میشه به صورتتم!

یوسف کجاست؟

احساس میکنم جریان برق از سرم عبور میکنه!

یوسف!

سیاوش!

اون حس آشنایی!

لعنت

بدون جواب بلند میشم و بی توجه به ریشه لعنتی بدنم، سمت در میرم و چقدر حالم بد! دست سیاوش میشینه رو دستگیره و تکیه میده به در یه سوال پرسیدم یه جواب داشت! یوسف کجاست؟ رفیق بچگی و همه ی نوجوونی من کجاست؟

بغض میاد تا حلقم و مثل پیچک، دورم میگرده! چرا نفسم تموم نمیشه؟

من من

ستایش خانوم! جوابم رو بدین لطفا! سرمن پره از سوالای بی جواب!

خودم رو پرت میکنم رو مبل و دستم مشت میشه روی قلب بی قرارم لطفا از ساغر قرصم
رو بگیرید!

انگار تازه میاد به خودش و اون لحن مواخذه گر، جاش رو میده به نگرانی

چی شد؟ خدا منو ببخشه! من نمیدونستم!

ساغر رو صدا میکنه وامان از ساغرواخمای تو همش وطوفانی که قراره گریبان سیاوش رو
بگیره ، برای قلب دردی که باعثش بود! قرصم رو بهم میده و کمی آروم میشم ساغر بلند
میشه و یه وجبیه سیاوش، پر اخم زل میزنه بهش!

ابروهای سیاوش بالا میره و با کلافگی دست میکشه بین موهایش!

میشه بدونم رو چه حساب، حال ستایش باید بد باشه؟

من فقط ازشون سوال پرسیدم؟

دست به سینه میشه و اخمش غلیظ تر

بله! شما فقط یه سوال پرسیدین و اون سوال لعنتی حال ستایش رو اینطور کرد! من بعد،
سوالی دارید اول از من میپرسید، اگر جواب گرفتید که هیچی، اگر که نه ، کلا اون موضوع
فراموش میشه!

با بهت نگاه میکنه به ساغر که روی سگش بالا اومده..

ساغر جان

ستایش جان لطفا صبر کن باید یه سری چیزها این وسط مشخص بشه! ما با این آقای به
ظاهر محترم، حالا حالاها کار داریم!

سیاوش پشت میکنه به ساغر و لج میکنه

برای من این ادا اطوار ها، اصلاً مهم نیست! یه سوال پرسیدم که جوابش برام مهمه!

ساغر حرص میخوره و بهم نگاه میکنه! چشمم رو هم میذارم و به کنارم اشاره میکنم! جفتم
میشینه و دستاش رو به سینه میزنه و با اخم روش رو مخالف جهت سیاوش میکنه!

جو آروم تر شده منم آروم تر شدم

من خبر ندارم کجاست!

با صدام جفتشون برمیگردن سمتم

ساغر با پرسش نگاهم میکنه و سیاوش با تعجب!

یعنی چی که نمیدونید! شما که

جدا شدیم!

ای وای چرا؟

آه میکشم

گفتنی نیست شما کجا بودین؟! یوسف خیلی بهتون احتیاج داشت!

بورسیه شدم الان با کی ازدواج کردین؟

با تعجب نگاهش میکنم که اشاره میکنه به حلقه ی رینگ ساده ای که تو انگشت دوممه!
اگر منظورتون این حلقه ی تو دستمه که برای روندن مزاحماس! هر کسی ندونه،
شمامیدونید که من بدجور بیچاره ی یوسف بودم! طبیعتاً بعد جدایی، نمیتونم به کس
دیگه ای فکر کنم!

چند وقته؟!

پنج سال!!!

ای وای من!!

از چی انقدر متعجبه! چرا نمیتونم درکش کنم؟

آخه شما که عاشق و معشوق بودین! چرا این اتفاق افتاد؟! بیچاره یوسف

اخم میکنم! بیچاره من بیچاره من که دلمو باختم به یه نامرد بیچاره من که هنوز عاشقشم!

چرا بیچاره یوسف؟ چرا فکر میکنید یوسف مظلوم واقع شده؟ حرفای بقیه رو شنیدین!
درسته؟

سر تکون میده چقدر بدبختی بهم نزدیکه!

باور نکردم

پوزخند میزنم باید قبول کنم که باور نکرده؟ نمیتونم!

چطور باور نکردین که میگید بیچاره یوسف؟

اشتباه برداشت نکنید فقط من فهمیده بودم که یوسف چقدر عاشقتونه! پیش من میاورد حرفاشو میشناسمش! رفیقشم دیگه! یوسف اگر عاشق شده تا پای جون پای عشقش می مونه! اهل پا پس کشیدن نیست!

بلند میشم سیاوش حرف میزنه و من دلتنگ میشم اشکهام میباره و چقدر تو این لحظه، حیوونکی ام!

ولی پا پس کشید یوسف! ولم کرد منو مثل یه تیکه آشغال انداخت بیرون از خونش و دیگه سراغ نگرفت ازم مردم وزنده شدم! میفهمی مردم دوباره میفتم رو مبل و سرم رو بین دستام میگیرم و امان از این هق هق تموم نشدنی!

گریه هم دلمو سبک نمیکنه! بغضم خالی شدنی نیست! دلتنگم و متنفر حالم عجیبه و چقدر این دوری طولانی شده!

لیوان آب جلوی روم قرار میگیره وساغر شونه هام رو ماساژ میده

همه ی حرفا اگر دروغ باشه باید ثابت بشه! تا کی میتونی از فامیلی اصلیت فرار کنی؟ تا کی میخوای حرف و حدیث و تهمت بشنوی؟ تا کی میخوای دور باشی از همه؟ بس نیست؟! مگه خوشبختی چیه که از خودت دریغش کردی؟! گوش میدی به من ستایش خانوم؟؟

چه میفهمی آقا سیاوش احساس میکنم رو قلبم مواد مذاب گذاشتن! اومدن تو زندگیم و گند زدن به تمام خوشبختیم! یوسف بهترین بود برای من من بهترین برای یوسف! یه وقتی اومدم به خودم که زندگیم مثل یه برگ تو باد، میچرخه و میچرخه!

الان چی؟ یا علی بگید آبروتون رو برگردونید! منم هستم کمک میکنم! این رفیق جیغ جیغوتون هم هست! لبخند میزنم و از دیدن قیافه ی عصبی ساغر دلم خوش میشه! امید تو دلم میشینه

گاهی

دلم میخواهی خودم را بغل کنم! ببرم بخوابانمش

دست بکشم بین موهایش!

بهش بگویم غصه نخور

" خودم جان "

درست میشود!

درست هم نشد تمام میشود

بالاخره تموم میشود!

از اتاق سیاوش بیرون میایم ساغر دستم رو گرفته و میخواد بهش تکیه کنم! سیاوش بدرقه میکنه چرا انقدر ساکت شده!

ستایش خانوم؟!!

می ایستم و ساغر هم! بر میگردم و سر تکون میدم!

من از جریانات اتفاق افتاده خبر ندارم تا ندونم نمیتونم کمک کنم! یه وقتی بذارید ، که همه چیز رو بهم بگید؛ بهتره جلو بریم! با دست رو دست گذاشتن، مشکلی حل نمیشه!

صدام لرزون و دستام لرزونه و امان از این که بی کس باشی! امان از حس بدی که گریبانت رو میگیره! سیاوش میخواد برادری کنه برام وقتی که برادرم تف انداخت تو صورتم!

باشه آقا سیاوش، خبر میدم بهتون هم به شما هم به ساغر. اون هم بی اطلاع چرا احساس میکنم معذبید؟ دوست ندارید کمک کنم؟

نمیذاره جواب بدم دستش رو به نشونه ی سکوت، گرفته جلوی صورتم شما ناموس یوسف بودید! برادر من! رفیق من! تا عمر دارم تا نفس میکشم ناموس من هم هستید! الان، تو این موقعیت، دیگه با یوسف کار ندارم؛ میخوام به شما کمک کنم! برای اینکه مهر پرور نباشید دیگه! دوباره بشی " ستایش مهر زاد "

لعنت به این لرزش مهرزاد دوباره بشم مهرزاد این برام رویاست این که دوباره آقاجون، قبولم کنه به دخترونگی!

سعی می کنم لبخند بزنم با کلافگی دست میکشم روی گلوی پر بغضم و چقدر دلم آقا جونم رو میخواد!

ستایش خانوم! من هستم مثل یه برادر! سبحان بی غیرت، ول کرد خواهرشو! من شما رو ول نمیکنم! قول میدم مردونه!

فقط میتونم یه چیزی مثل " ممنون " بگم و کلا از هتل بیام بیرون هوای آزاد به سرم میخوره قلبم آرومتر شده و دستم کمتر میلرزه! راست میگه سیاوش! سبحان بی غیرت بود

که منو همراز شو تو اون اوضاع عجیب و غریب، ول کرد یک بارهم سراغمو نگرفت حتی با خودش نگفت این "مهرپروری" که اومد و بدهی منو ناشناس داد کیه! فقط میخواست از فلاکت در بیاد این که کی دستشو گرفت و آوردتش بالا، براش مهم نبود..

ساغرتوهتل میمونه منم تو این لحظه فقط باید قدم بزنم!

بی خیال ماشین پارک شده، راه میرم فکرم میره به گذشته های دور به خوشبختیم به آرامشم.

از پله ها با عجله اومدم پایین، دیرم شده بود و خواب مونده بودم یواش تر دختر! الان میفتی!

دیرم شده مامان! کاش بیدارم میکردی!

نمیدونستم مادرا! بیا این لقمه رو بخور ضعف میکنی تا ظهر!

ممنون سبحان کو؟

نمیدونم ستایش جان! تو نمیدونی چشه؟ انگارتو حال خودش نیست چند وقته!

لبخند زدم چی بگم آخه؟ بگم شاخ شمشادت، عاشق شده!؟

نمیدونم مادرم! چیزیش نیست که؛ لوسش کردی به خدا!

وا این چه حرفیه! بچمه دیگه قد دراز کرده ولی چه کنم! همش نگرانشم!

بوسش کردم و کفشم رو پوشیدم میپرسم ازش حاج خانوم! انقدر نگرانش نباشید!

خداحافظی میکنم و میام بیرون با صدای بوق ماشین سبحان، میرم طرفش علیک سلام
خان داداش، باز کارت گیره؟

سلام آبجی کوچیکه! بیا میرسونمت خودم!

سوار شدم و با لبخند برگشتم طرفش!

جونم داداش! کله ی صبح که همیشه زنگ زد خونه ی عموخماش رفت تو هم و با
کلافگی سر تکون داد!

دلش شور میزنه! از دیروزه جوابمو نداده الهه! حالا تو یه زنگ بزن سبحان، مامان شک
کرده ها! بذار بگم بهش که خاطرخواه شدی! بذار برن جلو برای خواستگاری!

من که از خدامه! الهه امروز فردا میکنه! حالا یه زنگ بزن جون سبحان! جبران میکنم لبام
کش اومد چقدر بی قراره داداشم زنگ زدم الهه و سبحان باهش حرف زد! گاهی قربون
صدقه میرفت و گاهی سکوت میکرد! داداش بیست و پنج ساله ی من، شده بود شبیه
نوجوونای تازه بالغ!

رسوندتم دانشگاه و رفت! گوشیم هم جا موند دستش!

بعد از ظهر که رفتم خونه، الهه و عمو و زعمو خونه بودن جو سنگین و سرد بود! رفتم
عمو رو بوسیدم و با چشم و ابرو از الهه پرسیدم قضیه چیه؟ فقط لب زد " بدبخت شدم "
دلش ریخت عمو فهمیده بود آقا جون فهمیده بود! بیچاره سبحان والهه!

با صدای زن عمو برگشتم : دستت درد نکنه ستایش! برای چی کمک کردی به این دو تا!
منه ساده رو بگو که فکر میکردم تو هر روز زنگ میزنی رفاقت کنی برای الهه! نگو خان
داداشت میخواد دختر هالوی منو از راه به در کنه!

حرفی نمیزدم مصداق مثل " اومدم ثواب کنم کباب شدم " بودم.

راستش نه من، نه الهه و سبحان خیلی هم ناراحت نشدیم از این که همه فهمیدن این
وسط رفاقتی بوده! دل و قلوبه ای بوده! نامه و تلفنی بوده!

حرف و بحث کش اومده بود! الهه بی قرار بود و سبحان سرش رو انداخته بود پایین! در
نهایت یه تصمیم گرفته شد! یا سبحان میاد خواستگاری یا کلا همدیگه رو فراموش میکنن
وهر کی میره سرزندگی خودش! سبحان، دختر حاج یونس رو میگیره که به گفته ی مامان
مثل پنجه ی آفتاب بود و ازهرانگشتش صد تا هنر میریخت، الهه هم با تک پسر آقا
مصطفی، که خانومش روضه خون بود و یه محله سرشون قسم میخوردن، ازدواج میکرد!

تکلیف سبحان و دل بی قرارش معلوم بود الهه کمی دو دو تا کرد و بعد سبحان رو انتخاب
کرد! راستی چرا اون موقع هیچ کس نپرسید الهه چرا شک داشت؟

قرار خواستگاری با صد تا اخم و چشم غره گذاشته شد یک ماه بعد توهمون روز عقدشون
برگذار شد و قرار بر این شد که تا دو سال نامزد باشن!

چقدر سبحان خوشحال بود! رسیده بود به معشوق و دلش آروم گرفته بود

فردای اونروز، حاجی فروزش با اهل و عیال اومدن سرسلامتی! حرف میزدن از سبحان و
این که پدرم چه کار خوبی کرد که برا یه دونه پسرش، از فامیل زن گرفت! کی بهتر از

برادر آدم که ازش دختر بگیری فامیل گوشت همو بخورن، استخون هم رو دور نمیندازن.. چقدر اونروز یوسف ساکت بود چقدر دلم بی تاب بود! عذر خواهی کرده رفتم حیاط و نشستم لب استخر خالی! فکر میکردم که اینا مطمئناً برای پسرشون، منه غریبه رو نمیگیرن که! کاش فامیل بودیم با هم! حالا من با این عشق بلا گرفته ای که افتاده تو دلم، چه کنم!؟

صدای پا اومد و بعد

تنها نشستین دختر حاجی!

بلند میشم و با استرس سرم رو میندازم پایین! انگار که یوسف، همه ی حرفای تو دلم رو شنیده باشه!

همین همین طوری! شما شما چرا اومدید بیرون

استرس نمیداشت حرف بزnm لعنت به چشمای سیاه و ابروهای مردونت یوسف!

فضا کسل کنندس همچنان دارن حرف میزنن که از فامیل دختر گرفتن، خیلی بهتره! متاسفانه تو این مورد، نمیتونم با خانوادم اتفاق نظر داشته باشم اصرار دارن خواهر زنداداشم رو برام بگیرن! بدون اذن و اجازه من رفتن صحبت کردن! منو امشب آوردن اینجا بلکه با حاجی مهرزاد صحبت کنم و سرم به سنگ بخوره برم اون وروره جادو رو بگیرم!

لبخند نشست رو لبام رو لبهای اون هم! چقدر چشماش برق داشت! کاش با اون " وروره جادو " ازدواج نکنه!

غم که نوشتن ندارد

نفوذ میکند در استخوان هایت

جاسوس می شود در قلبت

و آرام آرام ، از چشمهایت میریزد بیرون!

از قدم زدن زیاد خسته میشم و میرم تو پارک سر راه، سرم پر از علامت سؤاله و من، بعد از پنج سال، تازه به خودم میام و دنبال جواب میگردم دخترک فال فروش بهم نزدیک میشه! چشمش مثل من، عسلی روشنه موهایش قهوه ای روشن! دسته ی فال رو جلوم میگیره! تو سکوت پول رو میدم و یه فال جدا میکنم حافظ هم مثل همیشه همین حرف رو میزنه! یوسف گمگشته

چه گمشده ای حافظ جان؟! میدونی حافظ جان؟! گم نشد یوسف من! من گم شدم از زندگیش گمم کرد!

خواجه حافظ چه غم مخوری؟ اصلاً تو با من مشکل داری! انگار از همه ی زندگی پر از عفونتم خبر داری و مسخره میکنی منو!

کاغذ فال رو مچاله میکنم و میندازم ته کیفم چی بگم به سیاوش و ساغر؟ بگم چی شد؟ بگم تو یه شب سرد بهمن ماه زندگیم، از زمین رسید به آسمون؟ بگم جهنم شد بهشتم؟

هر چقدر بگم تقصیر کار نبودم بگم من پاکم بگم روحم خبر نداره مگه باورشون میشه؟

این سالها به ساغر نگفتم که همین یه دونه رفیق و همراه رو از دست ندم ولی بعدش چی؟! تا کجا می تونم پیش برم!؟

کاش کاش سیاوش آشنا درنمیومد! کاش چشمای ساغر پر سؤال نبود!

بلند شده از جا بازم قدم میزنم نم نم بارون شروع میشه وهوا عجیب گرفتم! خودم رو با تاکسی به دفتر می رسونم! چادر خیس شدم رو در میارم و سرم رو به پشتی صندلی، تکیه میدم! خدایا میبینی منو؟ میترسم! دستمو بگیر! اگر ساغر رو هم از دست بدم به خودت قسم که دیگه دووم نمیاره تن و بدنم!

ساجر میاد تو اتاق چشماش نگرانه و لباس مثل همیشه خندون!

خسته نباشی؟ تموم شد چیدمان؟

خودشو پرت میکنه رو مبل

سلامت باشی! چند تا کار مونده! شما هم لطف کن کار اصلی رو زودتر آماده کن! فردا ببریم جابجا کنیم.

کم مونده کارش فردا نیم ساعت بشینم سرش، تمومه!

آخ که چقدر خسته شدم پاشوبریم! الان همین جا مثل جنازه میفتم!

زبونتو گاز بگیردختر پاشو بریم امروزم کلا به بطالت گذشت!

به زور بلند میشه و تا من روی میز رو مرتب کنم، چادرم رو میاره! اخماش میره تو هم چرا چادرت خیسه ستا؟

کوفت ستا! بارون بود دیگه

نگو بدون ماشین اومدی دفتر؟

قدم میزدم بعدهم با تاکسی اومدم! الان هم باید بدون ماشین بریم خونه!

درد بگیری ستایش! رو پا نیستم بخدا چقدر تو بدرد نخوری!

خندم میگیره از غر غر زیادش؛ چادرم رو سر می کنم و برقا رو خاموش.

از نسیم می خوام آژانس بگیره! با ماشین آژانس میریم دم هتل و سوار ماشین عزیز خودم میشم!

ساغرمچنان گرمیزنه و در آخر با تلفن مادرش، سکوت میکنه!

منم دوباره میرم تو گذشته! وای از این گذشته!

رفت و آمد خانواده ی فروزش شروع شده بود! دو تا برادر فوق العاده خونگرم و پدرشون نمونه ی پیر شده ی یوسف! به همون جذابی و خوش برخوردی!

مادر خانواده به شدت تحت تاثیر یک دانه عروس خانواده، هراز گاهی با مادر در مورد انتخابای عروسی تو وسایل خونه و خوش سلیقگی تکرار نشدنی ایشون حرف میزد!

الهه کنار سما نشست بود و از آب و هوای خراب شیراز حرف میزد! صبح امروز رسیده و مستقیم اومده بود دست بوسی آقا جون! سبحان و آقا مجید، تک داماد خانواده هم مشغول صحبت بودن این که قیمت برنج کشیده بالا و روغن دو برابر شده!

یونس ، اولین پسر خانواده هم با همسرش مشغول گفتگو بود! این وسط من ساکت بودم و یوسف! یه آن اومدم به خودم و نگاه خیره و سوزانش رو حس کردم! چشم بهش دوختم و برای بار هزارم از برق نگاهش دلم ریخت!

به اشاره ی مادر، چشم ازش گرفتم و رفتم برای آوردن چای! دور گردوندم سینی رو تا رسیدم به معشوق!

یه فنجون برداشت و تو اون موقعیت من با خودم میگفتم : چه دستای حمایت گری!

نگاه از دستاش و اون انگشتر عقیق یمن برداشتم و سینی رو جلوی یونس و خانومش گرفتم! صدای تو دماغی زن داداش جان بلند شد!

وا مادر جون مجلس شده شبیه خواستگاری!

سکوت پر شده بود همه جا و نفرت من از این زن، از همون لحظه شکل گرفت!

مادرم ماستمالی میکرد چه حرفیه نازنین جون؟! من از ستایش خواستم چای بگردونه!

نه حاج خانوم منظورم به گردوندن چای نیست! منظورم به دستای لرزون یکی و چشمای بی حیای یکی دیگس!

احساس میکردم نفس هم نمیکشم این مثل حقیقت بود که وقتی چای گرفتم جلوی یوسف ، دستام با دلم لرزید! چی کار کرد نازنین بی وجدان؟! عشق یواشکی و تو دل من رو جار زد؟

یوسف ، سرخ شده بود! یعنی یواشکی و بی حیا ، نگاه میکردتم؟!!

حرف عوض شد این دفعه سر فصل حرفا "یاسمن" خواهر اون نازنین دهن لق بود! که ماشالا بزخم به تخته، خیلی خوشگل و خوش هیكله! منت یوسف رو میکشن به امام حسین! حالا وقت دیدیم، خدا بخواد تو همین هفته میریم و یوسفم هم مثل یونس عاقبت بخیر میشه! اون میگفت و مادر دنبال میکرد و الهه و سما گوش میدادن و من جون میکنم!

احساس میکردم میخوان محبوبترین عروسکم رو بگیرن ازم! میخوان ناقصم کنن! بشم یه آدم نصفه! بی دلبر و مجنونش! کی انقدر عاشق شده بودم!؟

یوسف بلند شده عذر خواهی کرد از جمع و یه نگاه به چشمای من کرد و رفت!

جو متشنج شده بود! آقا جون میگفت : پسره رو دارید سخته میدین! نمیخواه اون دختره!

نازنین چشم ابرو میومد و میگفت : خیلی هم دلشون بخواد، خواهر من هزار تا خواستگار داره! همه خواهانشن!

مادرش میگفت : نه حاجی اینو نگیره پس کی؟ نازنین و خانوادش سرشناسن! از خودمون! من از غریبه دختر نمیگیرم برای یوسفم!

آقا جون لا اله الا الله میگفت!

حاج فروزش تسبیح میگردوند!

مادرم امیدواری میداد و من من عاشق، تو فکر نگاه آخر یوسف بودم!

خونه که رسیدیم، ساغر بدون حرف و خوردن چیزی میره تو اتاقش و میخوابه! منم انقدر خسته ام که حتی رو پا نمیتونم بایستم! قرصم و بایه فنجون نسکافه میخورم و میخوابم! و باز کابوس و کابوس یه خیابون تاریک و چراغ موتوری که از دور میاد و صدای گاز و ترسیدن من و مرد کچل و سبیل داری که نزدیک میشه و اسیدی که میریزه و صدای جیغ خفه ی من!

از خواب میپریم! لعنت به این کابوس تکراری.. وضو میگیرم و سر سجاده ی اهدایی مادرم، عقده ی دل باز میکنم! بوی بلند شده از جانماز شبیه آغوش مادرمه! آخ که چقدر دلتنگتم مامان!

میز صبحانه رو برای ساغر میچینم و از خونه بیرون میزنم! خانوم همسایه باز هم چشم غره میره و من.. چرا هنوز بغض دارم!؟

میرم کارگاه و بی توجه به کسی و چیزی، تو اتاق میشینم سر تابلویی که قراره بیشترین قیمت رو داشته باشه! تو این مدت کسی نمیاد تو اتاق. همه میشناسن منو که مزاحمم نمیشن! میدونن وقتی پیام و بدون حرف تو اتاق پناه بگیرم، حالم بده و تنهایی رو بیشتر میطلبم!

کار میکنم و کارمیخوام یادم بره که چی گذشته بهم! تمام این پنج سال لعنتی پاک شه و راحتم کنه!

قلمو رو پرت میکنم و سرم رو بین دستام میگیرم! دستام میلرزه و تمرکز ندارم! لعنت بهت مرد کچل موتور سوار!

دلشوره دارم! شاید هم نه! دلهره الان تو اون زمانی هستم که نمیدونم چه مرگمه! انگار
میخواد یه اتفاقی بیفته که خسته ترم کنه! تپش قلبم هم آرام نمیشه لعنتی!

صدای همه‌مه میاد و بعد در اتاق به شدت باز میشه!

بلند میشم و

آمدی جانم به قربانت ولی حالا

لعنتی حالا؟

نگاهم میکنه و نگاهش میکنم!

اشکش میریزه و اشکم میچکه!

دستش میشینه تو موهاش و دستم میاد رو قلب بی قرارم!

چند قدم میاد سمتم و عقب میرم میرم و میچسبم به دیوار و خدا ازت نگذره یوسف!

صدای پر اضطراب نسیم و بعد توضیحات عجولش میاد، که ایشون یه دفعه اومدن و هر چی
گفتم صبر نکردن و با سر اشاره میکنم بره و با چشمای مرطوبم خیره میشم به دو گوی
سیاه و خیشش!

بغض قورت میده و لعنتی اشک نریز! من می میرم!

صدای در اتاق خبر از رفتن نسیم میده! یوسف رو زانوهای افتاده و من از دیوار لیز خورده
فقط زل زدم به اون عزیزترین زندگیم!

صداش همونه! خشدار و جذاب

دلم برات پر میزد ستایش!

نگاهم خیره ی اون ته ریش نفس گیر و دستم هنوز روی قلب نا آروممه!

بگو ستایش! یه چیزی بگو! بذار صداتو بشنوم و دلم بیشتر از این نترکه!

چی بگم تمام وجودم؟ دهن باز کنم که عقده هام بیرون میریزه! آخه میدونی یوسفم! دلم

ازت شکست، له شدم، نابود شدم ولی، ولی من احمق هنوز هم عاشقتم!

پلک نمیزنه و چشمای جادوگرش هنوز خیره شده به من آوار شده رو زمین!

چرا اومدی؟

نگاهم میکنه و چهار دست و پا جلو میاد نزدیکم میشه.

چرا اومدم؟ اومدم آروم جونم و ببینم! بی تو زندگی فلجه!

بغض و اشک نمیداره صدام زیاد بلند شه ولی اون انگار اومده برای شنیدن.

من همون زن گناهکارم که از داشتنش خجالت زده بودی! من همونم که وسط بهمن ماه و

بین اون همه سرمای استخون سوز، از خونت انداختی بیرون! الان اومدی که چی؟ بهت

ثابت شده بی گناهم؟

دست لرزونشو میاره که لمسم کنه! صورتم رو عقب میکشم انگشتاش مشت میشه و عقب

میره! گفته بودم دستاش خیلی حمایت گرن؟

نگو ستایشم! آتیش نزن یوسف تو! لط کردم تو پاکی همیشه!

پرسیدم ثابت شد بهت!؟

نه! ولی همون موقع بعد از طلاقمون، خودمو تا دو ماه حبس کردم و فکر کردم! انگار جور نبود هیچی! وقتی فهمیدم یه جای کار میلنگه، اومدم دنبالت! ولی نبود هیچ جا نبودی خونه ی آقاجونت، خونه ی سما، خونه ی فامیل، دوست و آشناچه خوب شد یادم افتاد! شعله ی خشم تو دلم میشینه و الان وقت عشق و عاشقی نیست!

آره، به لطف تو و بی غیرتی که خرجم کردی، طرد شدم از همه جا!

شرمنده سر پایین میندازه بلند میشم و دستم رو در امتداد در میگیرم!

بیرون!

متعجبم! انگار توقع نداشت، خودمم فکر نمیکردم روزی یوسفم رو برونم از خودم!

گفتم بیرون! برو و دیگه هم برنگرد یوسف! بین من و تو خیلی چیزا خراب شده! حرمت شکسته بین ما و دیگه نمیخوامت!

بلند شده و غمگین خیره شده به من و این اشکای لعنتی!

برو یوسف! برای یک بار که شده، احترام بذار به من و نظرم!

بذار درستش کنیم! با هم!

دیگه نمیشه! من و تو راهمون جداست!

همه ی سعیم رو میکنم تا همین جا نیفتم! نمیخوام تمام بت و صنم زندگیم، ببینه که با من چیه کرده!

خ خواهش میکنم برو! دیگه هم برنگرد.

عقب عقب میره و چقدر دلتنگ بودم!

الان میرم تا آروم بگیری ستایش! ولی از این به بعد، من رو زیاد میبینی تو زندگیت! پس تا بعد رفت هنوز همون آدم غد و لجبازه!

با زور گوشی رو برمیدارم و از نسیم میخوام بیاد! کاش ساغر نرسه! اون بیاد و من رو اینطور ببینه، حسرت دوباره دیدن یوسف تو دلم می مونه!

نسیم میاد و با غصه از وسط جمعم میکنه! ازش میخوام قرصم رو با یه لیوان آب بیاره! قرص میخورم و یه زیر زبونی هم تو دهن میدارم کاش ساغر نرسه!

می خواهم دوستت نداشته باشم

اما نمی توانم!

و این تنها جایست که خواستن ،

توانستن نیست..

خدا صدام رو میشنوه و ساغر نمیرسه! بی حال و بی حوصله ام انگار باید یه کاری کنم و جرات ریسک رو ندارم! چرا دروغ ، میترسم! از این که دید سیاوش و ساغر نسبت بهم عوض بشه وحشت دارم و این فوبیا، داره روحم رو میخوره!

بعد از این که کمی روبراه میشم ، از دفتر بیرون میزنم و میرم هتل! شاید اونجا و جنب و جوش بچه ها آرومم کنه!

سر راه کمی خوردنی میگیرم که به شدت مورد استقبال قرار میگیره!

ساغر یه ساندویچ و نوشابه برمیداره و با چشم و ابرو، دلیل بی حالیم رو میپرسه!

جواب نمیدم و سرم رو به تمیز کردن قاب یه تابلو گرم میکنم!

سنگینی نگاهش کاملا قابل لمس و من همچنان اصرار به تمیز کردن هیچی دارم!

آخه چی بگم بهت ساغرم؟! بگم تو این اضطراب میمیرم آگه تو یه روز نباشی؟ میدونی ساغر جان، بد کردن با من! اگر زنده زنده میسوزون منو کمتر دردم میومد! سخته برام باور کن!

با اومدن سیاوش به تالار هتل، نگاه از تابلوی برق افتاده برمیدارم و بی توجه به اخمای در هم ساغر با ساندویچ ها میرم طرفش! سلام میکنه و جواب میدم! حس آدمی رو دارم که وسط امتحان نهایی ریاضی نشسته و هیچی بلد نیست! به همون اندازه سردرگم و بلا تکلیفم!

حالتون خوبه ستایش خانوم؟

بله، ممنون

آخه چند بار صداتون کردم!

واقعا؟ معذرت میخوام! متوجه نشدم.

بله مشخصه فکر کنم امروز قراره حرفها بشنوم! اینطور نیست؟

از کی؟

از خانمی که چشماش پر از حرفه و سکوت کرده منتظره. شاید میخواد یکی ازش بخواد که قفل زبونش رو بشکنه!

متعجب خیره میشم به سیاوش و واقعا من اینجا چه میکنم؟

با خودم که تعارف ندارم! اومدم که حرف بزوم. ولی دلم میلرزه و کاش یکی بهم بگه هر چی شد، من هستم! کنارت همراهت!

ساغرمیاد طرفم و ازم میخواد منم یه چیز بذارم تو دهنم، رنگم پریده!

پشت این حرفش هم یه چشم غره به سیاوش میره!

لقمه تو گلوی سیاوش میمونه و چند جرعه نوشابه میخوره!

خانوم به من چه ربطی داره که ایشون رنگش پریده؟ والا من حرف نزد!

ساغر کلا سیاوش رو نادیده میگیره و من عاشق سرتق بودن ساغرم!

بریم بشین یه چیز بخورستایش! ایشون رو ول کن! همچین میگه به من چه، انگار نه انگار که رفیق نوجوونی ایشون، تشریف آوردن دفتر و به هم ریختن حال تو رو! به جز سیاوش، من هم متعجبم! بدون شک نسیم تمام آمار رو کف دستش گذاشته! ولی ربط این موضوع با اون بدبخت رو نمیدونم!

اومده بود اونجا یوسف؟

سر برمیگردونم و نگاه از چشمای آتشین ساغر میگیرم!

بله، اومده بود دفتر!

بهتره بریم اتاق من!

اره اینطوری راضی ترم! الان اصلاً نمی تونم بگم که یوسف اومده بود و پا ب پای هم گریه کردیم و دست آخر هم بیرونش کردم! چه خوب که سیاوش دیگه چیزی نپرسید!

دستم رو پشت کمر ساغر ایستاده و یک دنده میذارم!

بهتره شما هم تشریف بیارید ساغر خانوم! اینجوری می فهمید که من قصد کمک دارم فقط!

ساغر حرکت میکنه و ناراضی لباش رو جمع کرده! یعنی من مجبور به اومدنم! خندم میگیره! تو این حالت من رو یاد عمه ی آقاجون میندازه! اون هم با میمیک صورتش منظورش رو می رسوند!

سیاوش در اتاق رو باز میکنه و عقب می ایسته تا اول من و اون مجسمه ی لجباز وارد بشیم! پشت سر ما میاد و به مبل اشاره میکنه .

مینشینم و دست ساغر رو میگیرم و کنارم میکشم! پر اضطرابم از مرور روزهای گذشته!

سیاوش سینی چای رو از مستخدم هتل میگیره و بهش میگه که کسی مزاحمون نشه! رو مبل روبرویی قرار میگیره و بفرمایید زیر لبی میپروونه برای تعارف چای!

خوب ستایش خانوم! ما سراپا گوشیم!

ساغرهم انگار پرچم سفید درآورده که صداش در نییاد!

من و یوسف

آخ یوسف!!! نفس عمیق میکشم و بالاخره این زهر مهلک باید یه جایی تموم بشه!

کمی شروع کردن سخته یعنی نمیدونم از کجا شروع کنم!؟

هیچی نمیگن! انگار گذاشتن تا با خودم کنار بیام! کمی از چای میخورم و استرس رو کنار میزنم!

از روز اول میخوام شروع کنم همون روز گرم که عشق یوسف جوونه زد تو دلم!

یوسف رو نمیشناختم! یه روز که از دانشگاه برمی گشتم دیدم یه پسر جوون پشت دره! با آقاجون کار داشت و از همون نگاه اولکلام اول دلم رو برد.

لبخند میشینه رو لبام و چقدر شیرین بود اون نگاه اول خجول، کلافه و گرم مثل همون روز تابستون!

عشق برای من، تو همون لحظه اتفاق افتاد فقط یه آن اومدم به خودم و دیدم قلبم ریخت! رفتم تو و آقاجون رو صدا کردم که اون جوون خوش قد و بالا که میگفت پسر حاجی فروزش بازاریه، معطل نشه تو اون گرما!

اون روز نهار رو با ما بود اومد و نشست سر سفره که نه! نشست تو دل من و مامان و آقاجونم! راهش رو بلد بود خوب جا کرد خودشو تو قلبمون! از سری بعد با خانوادش رفت و

آمد کردیم یه روز تو جمع خانوادگی که همه بودن، حتی خانواده ی برادر خواهرم، زن داداشش متوجه نگاه های یواشکی ما شد! آخه اصرار داشتن که خواهر اون رو بگیرن برای یوسف! راضی نمیشد از اون دختر خوشش نمی اومد! آقا جونمم میگفت وقتی راضی نیست بهش فشار نیار حاجی! میذاره میره ها.

خلاصه که نازنین فهمید این وسط چیزی هست که خدا شاهده، نه من میدونستم و نه یوسف! من مطمئن بودم که عشقم یه طرفس و اون خوب بعدها فهمیدم که یوسف هم به اندازه خودم عاشق شده!

خلاصه اون روز نازنین یه چیزی پروند ولی جدی گرفته نشد فقط دل من بی قرار تر شد! ولی انگار سبحان جدی گرفته بود حرف نازنین رو! بعد از رفتن خانواده ی یوسف، با من اتمام حجت کرد که دیگه حق نداری بیای جلوی یوسف! که اون بی شرف هم حق نداره بیاد اینجا!

تحریم شروع شد! من برای عاشق موندن، احتیاجی به دیدن یوسف نداشتم! دوست داشتنش تو دلم بود ولی ولی امان از دلتنگی!

از بعد از اون شب و اون نگاه آخری که یوسف به من انداخت، رفت و آمدش به خونه ی ما زیاد شد! معمولاً تنها میومد و با آقا جون گپ میزد! حرفش رو قبول داشت! منم که حق پائین رفتن نداشتم! به اندازه کل دنیا دلخور بودم از یه دونه برادر! من نامه رسون خودش و الهه بودم و اون آخه چیزی هم نبود فقط یه نگاه و یه لرزش دست من!

یه روز دلتنگ یوسف بودم و از طبقه ی بالا نگاه یواشکی مینداختم بهش! میدیدم که در کمال ادب با آقاجون صحبت میکنه ولی کلافه و معذبه! دست آخر دست کشید بین موهاش و با صدای لرزون از پدرم پرسید ستایش خانوم نیستن؟

آخ که اون لحظه توی دلم صدها پروانه به پرواز در اومدند!

آقاجون هم یه لبخند ملیح زد که بین اون ریش سفید و سیاهش، قایم شد!

یوسف از لبخند و نگاه پدرم رنگ عوض کرده، سرش رو پائین انداخت!

صدای آقاجون اومد و دل من لرزید!

چه عجب بالاخره گفתי پسر جان!؟

یوسف سرش رو پایین تر انداخت و

حاجی حاجی من

میدونم با خانوادت بیا پسر!

متعجب بلند شدم و از ذوق زیاد دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم! یوسف هم جلوی آقاجون ایستاد و چقدر لبخند اونروز پدرم دلنشین بود! نوکرتم حاجی! خم شد دست آقاجون رو ببوسه و من چقدر این دو تا مرد رو دوست داشتم!

طول کشید تا یوسف بیاد! رفت تا با خانوادش صحبت کنه و هر دفعه تنها میومد و میرفت کنار پدرم و میگفت برام بزرگتری کن! خانوادش راضی نبودن به این وصلت آقاجونم هم کاری نمی تونست بکنه! رفت و اومد نمی دونم چی شد و چی نشد که اومدن برای

خواستگاری چادر گلدار سرم بود و با استرس چای میریختم! کم خواستگار نداشتم ولی یوسف سر بود از همه! مامان صدام کرد برای چای بردن با دست لرزون و سر پائین سلام دادم و سینی رو گردوندم. نازنین نیومده بود و مادر یوسف ناراحت بود از نبود عروسش! حاجی فروزش و آقا جون حرف میزدن که نشستم! زیر نگاهها ذوب میشدم و قرمز تر! یواشکی چشم انداختم به یوسف که تو اون کت شلوار شکلاتی جذاب و نفس گیر بود. سرش پایین و عرق پیشونی بلندش رو با دستمال میگرفت! با نیشگونی که سما ازم گرفت، به خودم اومدم و سرم رو پایین تر انداختم! مادر یوسف با بی میلی از مامان خواست با هم حرف بزنین مامان همیشه آروم و مهربون، اشاره زد بهم! با یوسف رفتیم حیاط و نشستیم رو تخت. حرف زد و گوش دادم. من لعنتی حتی زنگ صدای خشدارش رو هم دوست داشتم

خواستگاری گذشت. تنها ساکت جمع مادر یوسف بود. راضی نبود و این موضوع رو هر بچه ای می دونست!

سه روز بعدش هم طبق توافق قبل، زنگ زد و آقاجون بدون پرسیدن از من، وقتی سر پایین افتاده از خجالتم رو دید، جواب مثبت رو اعلام کرد!

دیگه همه ی خانواده فهمیده بودن چقدر یوسف تو دلم جا باز کرده! روز عقد شد و اسممون رفت تو شناسنامه ی هم! مامان مراسم عقد رو انداخت خونه و همه ی دوست و آشنا رو دعوت کرد! ذوق داشت از عروس شدن بچه ی آخرش. خلاصه که بعد عقد کنار یوسف نشسته بودم و کلا کسی جز اون رو نمیدیم! یه دختر همسن و سال خودم اومد جلو و بی توجهی خرجم کرد و به داماد تبریک گفت و رفت! فکرم مشغول شده بود و نگاه ازش

نمیگرفتم. یوسف پهلووم رو فشار داد و سرش رو آورد نزدیک گوشم برای من فقط تو مهمی! اون دختر و خانوادش که از اون موقع مثل قاتلا نگاهم میکنن برام ارزش نداره! فکرت رو مشغول نکن. اون گفت و من کاملا خلع سلاح در مقابل صدای پر ابهتش، سر تکون دادم. فکر کردن نداشت! هر بچه ای متوجه میشد که اون دختر همونیه که باید زن میشد برای یوسف و من جاش رو پر کردم! یاسمن!

خلاصه که گذشت دوران نامزدی فوق العاده شیرین بود! دلامون به هم نزدیک و نزدیک تر می شد! هر چی میگذشت بیشتر می فهمیدم که ما برای هم ساخته شدیم!

فوق العاده مغرور و سخت گیر بود ولی نه کنار من! انگار تنها کسی بودم که این پوسته ی خشک رو نمی دید. یوسف با من بچه میشد و آب بازی می کرد. با من نقاش می شد و نظر می داد با من یه نوجوون می شد و از آرزوهاش می گفت!

باهاش خوش بودم. زندگی شده بود یه رنگین کمان برام. پر از رنگهای تازه . پر از شور و هیجان.

آه کشیده یه لیوان آب می ریزم و می خورم. هیچ کس از حسرت دل من خبر نداشت.

سیاوش و ساغر ساکت فقط گوش می دادن. کاش اینا باور نکنن لااقل!

گذشت و نزدیک عروسی شد. خانواده یوسف یه خونه ی سه طبقه نو ساز داشتن. مادرش طبقه ی اول بود و نازنین دوم. طبقه ی سوم رو هم آماده کردن برای من. از یوسف خواستم اونجا نشینیم. به چشم می دیدم که من بین خانوم های اون آپارتمان، جایی ندارم. حس بدی داشتم. به اون خونه. یوسف گفت برای راحتی تو هر کاری می کنم. رفت

و پریشون اومد و حرف نزد. اهل صحبت کردن نبود زیاد. ازش پرسیدم و گفت موضوع شرکته! چند روز گذشت و گفت بریم خونه ببینیم. منم رفتم اتاقم که حاضر شم گوشیم زنگ خورد! زود باوری بود اگه فکر می کردم مادر یوسف، به همین راحتی قبول کنه. اصلا رسمشون بود که عروس باید با خودشون بشینه!

خلاصه که اون گفت اگر بخواهید برید جای دیگه تا عمر دارم پا تو خونتون نمیذارم! تازه دلیل بی حوصلگی یوسف رو درک می کردم. زیاد عاشق مادرش بود و بهش اعتماد داشت. طوری که اگر اون زن می گفت، ماست سیاهه قبول میکرد و میگفت هر چی حاج خانوم بگه!

خلاصه که مادر شوهرم زنگ زد و بدون مجال دادن به من حرف زد و قطع کرد. نمی دونستم چی کار کنم. نشستم رو تخت و رفتم تو فکر. اگر می رفتم حرمتا می شکست. اگر نمی رفتم بدتر! باید با کسی مشورت می کردم و نمی دونستم کی.

به مامان میگفتم اصرار داشت باید بری. اون بزرگتره. منم تو رو اینطور تربیت نکردم که رو حرف بزرگتر حرف بیاری. عروسشونی و وظیفه احترامه.

به سما میگفتم که کلا می گفت نه! غلط کردن دارن زورت می کنن. آسایش مهمه یا این که اون قهر کنه. نیاد اصلاً. به جهنم!

به سبحان میگفتم شونه بالا می انداخت و می گفت من نمی دونم. هر جور خودت راحتی گیج و منگ نشسته بودم و اصلا حواسم نبود که همه ی زندگیم پا گذاشت تو اتاق.

وقتی نشست جلوی پام و دو تا دستاش رو قاب چهرم کرد، با تکون سختی به خودم اومدم.

منتظرم گذاشتی خانومم.

لبخند زدم . عشقم به این مرد زیاد بود و من گاهی فکر میکردم این مقدار دوست داشتن نمیتونه تو قلبم جا بشه. فکر میکردم با این حجم دوست داشتن میشه چندین نفر رو سیراب کرد از محبت. یوسف برام فقط شوهر نبود. احساس می کردم باهاش به عرش میرسم و پرواز میکنم!

دستم رو گذاشتم روی دست داغش و کف دستش رو به سمت لبهام بردم و بوسیدم.

مادرت زنگ زد. چرا بهم نگفتی و اینهمه فشار رو تنهایی تحمل کردی؟

وقتی این جمله رو شنید با درد چشمای سیاهش رو بست! بلند شد و دستش از روی لبم کنار رفت و نشست بین اون موهای رنگ شیش!

سکوت کرده سر پایین انداخت. مرد من خجالت زده بود و درک نمی کردم چرا؟! دست روی شونش گذاشتم.

یوسف جان با هم حلش می کنیم.

برگشت طرفم و موهای پریشونم رو پشت گوشم زد. چشماش حرفها داشت و چقدر غرق شدن تو رنگشون لذت بخش بود! دست انداخت بین کتفم و کشیدتم تو بغلش سرم افتاد رو سینش و اون لحظه مادر یوسف کمترین اهمیت رو داشت!

قرار گذاشتیم فقط یک سال اونجا بشینیم و بعد بلند شیم! خلاصه که انگار این تصمیم به جا بوده باشه، مادر شوهرم هم کمی از سنگر خودش عقب تر رفت و تو دیدار های بعد که

می رفتم خونشون، روی خوش نشون می داد! اخه من رو کلا دوست نداشت! هر لحظه بهم کنایه میزد. یا خانوادم رو کم می دونست. ولی بعد از این که فهمید قراره اونجا بشینیم، از موضع خودش عقب رفت تو جمع بهم توجه میکرد و از زیبایی و هنرمندی و وقارم میگفت!

ولی نازنین نه! کلا سر جاش ایستاده بود من رو دشمن خونی خودش و خواهرش می دید و طبیعتاً این رو نشون میداد! یونس و پدرش کاملاً بی طرف بودن! نه کاری به چشم غره ها و اخم و تخم نازنین داشتند، نه افراط و محبت ظاهری مادر شوهرم!

توی این جمع یوسف چیز دیگه ای بود. همه ازش حساب می بردند. حتی پدرش! ولی جلوی مادرش احترام رو نگه می داشت و برای من برای من مظهرعشق بود! کاملاً از اون پوسته ی خشک و خشن در میومد و میشد یه تکیه گاه مطمئن!

تکیه میدم به پستی مبل و نگاهم رو میدوزم به ساغر و سیاوش! انگار نمیفهمم ربط حرفام رو به طلاقم. نمیتونستم یک دفعه و بدون مقدمه پیام و دلیل جدایی و تنهایی بعدش رو بگم. باید باخبر میشدن از همه اتفاقا و ریز و درشت! کمی سخت بود برام جلوی سیاوش ولی باید گفته میشد. باید دلیل تنهایی ها و بد خلقی هام پیدا میشد! خودم نمیتونستم. احتیاج به آدمی قدرتمند و پشتوانه ای مثل سیاوش داشتم.

بعد چی شد ستایش! یعنی رفتی خونه ی مادر شوهرت اونم به خاطر یه حرف الکی؟

اره رفتم، ولی تو اون زمان کار دیگه ای نمیشد انجام بدم. تجربه نداشتم! حسم بد بود ولی چشمای یوسف چیز دیگه ای میگفت! ساغر من خودمو باخته بودم جلوی شوهرم

میدونستم اگر برم پشیمون میشم اما اون موقع همه ی این فکرا و حس بدی که به این موضوع داشتم رو ، ربط دادم به استرس قبل از عروسی که مادرم میگفت طبیعیه!

ساغر توفکر میره سیاوش تو سکوت کامل زیر نظر گرفته منو!

یعنی مادر شوهرت باعث جدایی شما شد؟! فقط به خاطر این که بدش میومد از تو! نه! به اون ربطی نداشت! شاید کمی دخیل بود ولی نه اونقدر. خود من باعث شدم! چرا که اینهمه اتفاقای عجیب غریب میفتاد اطرافم و تلاش برای نیفتادنش نکردم! جدایی من رابطه مستقیم داشت با جهلی که گریبانم رو گرفت. به خاطر خوش خیالی زیاد. چرا که فکر میکردم عشق همه چیز رو تحت شعاع قرار میده! نمیدونستم طوفانی میفته تو زندگیم که دوست داشتن و علاقه رو کمرنگ میکنه!

بذار تعریف کنم همه چیز رو تا متوجه بشی! تو فقط میدونی خانوادم به ناحق من رو از خودشون روندن! فکر میکنی تو معمای این موندم که چرا نمیتونم ببخشمشون! ولی این بخشیدن من اهمیتی نداره کنار آبرویی که ازم رفت! من دنبال پس گرفتن آبروی خودم و خانوادم هستم. میخوام جلوی کسانی که بهم تهمت زدن، همه چیز ثابت بشه و سر خودم و آقا جونم بالا بیاد. از پدر و مادرم خیلی دلگیرم ولی تو هم میدونی هر دفعه میرم و از دور نگاهشون میکنم! تو هم میدونی تو این دوری و تنهایی دارم آب میشم!

ساغر سکوت میکنه، باید حرف بزنی اینا هنوز هیچی رو نمیدونن! اگر بدونن گذشت و عروسی برگزار شد و رفتیم سر خونه زندگیمون ،بعد ماه عسل و زندگی شیرینم! به شدت آرامش داشتم مگه میشد پیش یوسف بود و آروم نبود! هر روز برام هدیه و گل میخرید! شاید چیزای خیلی کم ولی دلم رو خوش میکرد به بودن یوسف! هر روز بعد از شام

میرفتیم قدم میزدیم بازی میکردیم! دل میدادیم و میباختم به هم! حسادت دیگران واضح بود. این که خوشی ما رو با حسرت میدیدن! مخصوصاً جاری عبوس و بد دهنم! بارها شده بود که تو نبود یوسف اذیتم کنه نمیگم چی، ولی بود! من یه دونه دختر حاجی مهرزاد، هر لحظه مورد توهین و بددهنی قرار میگرفتم! میخواست با آزار من عقده دل باز کنه! هر چی نباشه من جای خواهرش اومده بودم! جای اون دختر افاده ای و لوس که حرف زدنش هم پشتم رو میلرزوند. واقعاً حیف یوسفم بود، که با اون ازدواج کنه

بگذریم، دوماه از عروسیمون گذشت که یوسف برای مأموریت یک هفته ای رفت رشت. رفت و خونه بدجور خالی شد! تو اون یک هفته منی که عادت به نفسها و نوازش های یوسف داشتم، مریض شدم! مریضم هم خونه نشینم کرد و نتونستم برم پیش مادر خودم و مادر شوهرم. یه روز نازنین از نبود یوسف استفاده کرد و با خواهرش اومد! خیلی حرفا زد و خیلی دل شکوندولی مهمترینش همین تهدیدی بود که کرد. گفت خیلی گرمیت نکنه تو خوشی، مثل آب خوردن ازت میگیرمش!

گفت و دست خواهرش رو که اصرار به فحش دادن داشت رو گرفت و گفت بریم، خودم نابودش میکنم!

دروغه اگر بگم نترسیدم! بگم تنم نلرزید! لحنش رعب و وحشت میانداخت تو دلم و ولوله به پا میکرد. ولی باز هم با حرف زدن با یوسف فراموش شد و مثل احمقا سرم رو کردم زیر برف!

یوسف که اومد دیگه اون آدم مهربون همیشگی نبود. عمر خوشبختی به اندازه دو ماه بود و امان از بی معرفتی که یوسف خرجم کرد!

عوض شد. نمیدونم چی شد و چی گذشت! گفتم که، اهل حرف زدن نبود. منم زیاد نمی پرسیدم گفتم بهتر میشه و بدتر شد! به شدت تحت فشار گذاشته بودم اجازه ی کار کردن و رفتن بیرون رو نمیداد. خیلی کم میذاشت برم خونه ی مامانم! اونم در صورتی که با خودش برم و بیام! منم دم نمیزدم. میگفتم درست میشه!

ولی متاسفانه درست نشد! بد و بدتر میشد به شدت تحت مراقبت بودم

پوزخند میزنم!

میخواستم زن خوبی باشم، تو سری خور و سر براه! همونی که مادرم بود و مادرش و مادر مادرش! میخواستم هر چقدر اذیت کرد بیشتر عشق بریزم به پاش ولی نتونستم!

تو اون خونه افتادم بین یه مشت نامرد و دردونه ی حاجی مهرزاد عمر خوشبختیش به اندازه ی چشم بر هم زدنی تموم شد!

بغض کردم و بلند شدم انگار فهمیدن که دیگه نمیتونم ادامه بدم! فقط گفتم باقیش رو بعد میگم و اومدم بیرون! احساس میکردم یه سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده و چرا با اینهمه اشک ریختن، بغضم خالی نمیشه؟

نشستم پشت فرمون و روندم تا نا کجا آباد رسیدم به یه جاده ی خلوت! پیاده شدم و فقط داد زدم راستی چرا من تا حالا انقدر بلند خدا رو صدا نکرده بودم؟

از گریه و فریاد زیاد، تمام انرژیم خالی شد! نشستم رو زمین خاکی و تکیه دادم به جلوی ماشین. یکی نشست کنارم و یه آب معدنی اومد جلوی چشمم!

با تعجب به یوسفی نگاه میکردم که با فاصله از من تکیه داده بود و داشت به سوسک سیاهی که جلومون بود نگاه میکرد!

نفسم رو پر صدا بیرون میدم و آب رو میخورم!

اینجا چی کار میکنی؟

گفته بودم از این به بعد همه جا هستم!

صداش خش داشت انگار اون بی صدا فریاد کشیده بود. برمیگرده و نگاهم میکنه!

نگفته بودم؟!

منم گفتم بهت که دیگه نمیخوام ببینمت! نمیخوام مثل دخترای نا بالغ، باز هم خام اون غرور و جذابیت بشم!

لبخند میزنه و لعنت به اون چین افتاده کنار چشمش!

من از خدامه دلت رو بهم ببازی. ولی الان میخوام کمکم کنی! میخوام معمای لعنتی اون سالها رو حل کنم! هیچی جور در نییاد، کمک کن!

با لبجازی شونه بالا انداختم! لبخندش پررنگ تر شد و چین کنار چشمش عمیق تر!

من رفیق نیمه راه شدم تونباش!

دلم لرزید خدا لعنتت کنه یوسف!

چشمام رو می بندم و یادم میاد که گفت باهاتم، مثل رفیق، شب عروسیمون بود و تو
آسمونا بودم! چرا زود باور کردم؟!

آقاجون دستمون رو گذاشت تو دست هم و دعا کرد. مادر با پر چادرش اشک پاک کرد از
چشمهای عسلیش!

سبحان گرفته بود و سما مثل همیشه با پسر شیطونش درگیر!

یوسف دست روی کمرم گذاشت و ازشون خداحافظی کردیم.

بغض گلومو پر کرده بود و امان از حرفهای یواشکی یوسف زیر گوشم!

دستشو از کمرم برداشت و در خونه رو باز کرد! دلم پر کشید برای جای خالی گرمای
انگشتاش!

با هم وارد شدیم و شقیقه ام رو بوسید، بعد پیشونی، بعد دستام بعد چشمام خندم گرفته
بود و همه ی بغضم از خداحافظی با مادرو فراموش کردم!

وای یوسف بزار حداقل ببینم خونه رو!

چشمک زد و کنار رفت.

ببین آقا یوسف چه کرده!

و من مبهوت خونه بودم که تو گل غرق شده بود

شعله ی شمع های ریز و درشت از همه جا به چشم میخورد و عطر مریم می پیچید تو فضا!
با عشق نگاهش کردم و لبخند زدم .

اونجوری نگاهم نکن میخورمت!

سرخ شده سر پایین انداختم ،خم شد و دوباره و دوباره بوسیدتم. دستمو گرفت و بعد از
روشن کردن چراغ، بردتم سمت کاناپه!

بشین یه چای بخوریم و حرف بزنیم!

از خدا خواسته نشستم استرس داشتم از رسیدن وقت خواب و چه اضطراب شیرینی!

چای آورد و نشست جلوی پام، دستمو گرفت تو دستش و بوسید.

نگاهم غرق چشماش بود و من امشب خوشبخت ترین زن روی زمین بودم.

ستایش آخ ستایش ،چشمات منو دیوونه میکنه دخترا!

گر گرفته سرم رو پایین انداختم . لبخند رو لبهات نشست و دستش زیر چونه ام!

این سرخ شدن و خجالت خیلی برام شیرینه!

وای از صدای خش دار و خسته ی یوسف که بد جور من رو هوایی میکرد!

از جلوی پام بلند شد و دستش رو بین موهایش کشید. کت مشکی رو که عجیب به قامتش
نشسته بود ، در آورد و رفت آشپزخونه!

دست گذاشتم رو گونه ام و نفس عمیق کشیدم. آروم بودن سخت بود و استرس یک لحظه هم رها نمیکرد قلبمویوسف سینی به دست بیرون اومد و نشست کنارم. سرم رو خم کرد و گذاشت رو سینه ی مردونش و قلب من بی قرار بود!

موهای پیچیده شدم رو ناز میکرد و با دست چپش انگشتر حلقه ام رو به بازی گرفته بود!

ستایش

جان ستایش

همیشه بمون! منم هستم مثل دو تا رفیق! پا به پای هم

همیشه هستم مثل رفیقت، پا به پات!

تو هم یار نیمه راه نباش برام. اگر روزی، زندگیمون خراب شد، من پیش چشمت خراب شدم! تو پیش چشمم خراب شدی، کنارم باش کنارت باشم!

حلقه ی دستش فشرده شد و من عاشق جغرافیای آغوشش بودم.

بی توجه به چای سرد شده، بلند شد و دستش رو جلوم دراز کرد. انگشتم رو سپردم بهش و شونه به شونه ی هم رفتیم طرف اتاق!

خورشید غروب می کرد و هوا سوزعجیبی داشت! هر دو سکوت کرده نگاهمون به انتهای جاده و چقدر سردی بینمون قابل لمس بود.

بلند میشم و بی توجه به یوسفی که هنوز نشسته، در ماشین رو باز میکنم و پشت فرمون قرار می گیرم! بدنم خشکه و سردچند ثانیه بیشتر نمیگذره که یوسف میشینه کنارم!

کمک نمیکنی نکن! ولی راهنمایی کن بفهمم چی بود و چی گذشت

اخم کرده نگاهم رو میدوزم بهش و پوزخند میزنم!

نه! خودم دنبال جوابم نیاز به اینهمه حرص و جوش جنابعالی نیست.

عصبی شده! من هم!

خیره میشه توچشمام اخماش تو هم میره!

این چه وضعیه ستایش؟

متعجب چشم می دوزم بهش و لحن ترسناکش دلم رو می بره!

چی چه وضعیه؟! یوسف دست از سر من و زندگیم بردار

میدونی لنز چقدر به چشمت آسیب میزنه؟ تو بزرگ نمیشی.

حرصم میگیره و رو برمی گردونم

به تو ربطی نداره فکر نکنم نیاز به توضیح باشه که نمیخوام بشناسنم! اگر الان این لنز

کوفتی تو چشمامه و اون ماسک گنده رو صورتم تقصیر تو و بی اعتمادیته! وگرنه منم با

قیافه ی خودم میرفتم بیرون و دلم نمی لرزید شاید یه آشنا ببینه و خراب بشه سرم! به

لطف تو و غیرت زیادی که خرجم کردی وضعم اینه پس یادت باشه من بهت بدهکار

نیستم برعکس تو به من مدیونی! تمام آبرو و خانواده ام رو بهم مدیونی!

خشم چشماش کنار رفته جاش رو میده به غصه، مشت میکوبه به زانوش و بلند داد میزنه
لعنت به من لعنت به من! چه خاکی تو سرم بریزم که گند زدم به همه چیز؟ تو بگو چی
کار کنم؟! دوباره مشت میکوبه و من از ترس صدایش خودم رو عقب تر می کشم!

جمع شدنم رو می بینه و پوزخند میزنه! میره و با تمام قدرتش در ماشین رو میکوبه! از
جا پریده دستم رو میذارم رو قلبم و به جهنمی نثار وجود لعنتی و مغرورش میکنم!

گفته بودم بی تو سخت میگذرد بی انصاف

حرفم را پس میگیرم

بی تو انگار اصلاً نمیگذرد!

حرکت میکنم و اهمیتی به ماشین یوسف که سریع از کنارم میگذره، نمیدم.

فقط می خواهم برسم خونه و بخوابم. از گریه ی زیاد چشمام میسوزه و قلبم بیشتر.

میرسم خونه و طبق معمول چشم غره ی همسایه. حرص و عصبانیتم رو سر اون از همه
جا بی خبر، خالی می کنم و فریادم بلند میشه

شما کار و زندگی نداری همش تو راه پله و این آسانسور کوفتی هستی؟! چشم غره میری
که چی؟ به تو چه من چی هستم و کی هستم. لعنت به تو و اون برادرت که نمیذارید تو
خونه هم آرامش داشته باشم!

از صدای بلندم، نرگس بیرون میاد و من افسار پاره کردم

وا مگه من چی گفتم؟! زنک بی آبرو تکلیفم رو باهات روشن می کنم! تو روی من عربده کشی میکنی!؟

در خونه ی عزیز خانوم باز میشه و از گوشه چشم، نرگس رو با اون شکم بزرگ شده اش می بینم که بهم نزدیک میشه!

تکلیف معلوم کن ببینم میخوای چه غلطی کنی!

نشونت میدم!

میره و در خونه رو پشت سرش میکوبه و دست نرگس میشینه رو شونه ی لرزونم!

حالم رو میفهمه و دستم رو می کشه سمت واحد خودشون.

میشینم رو مبل و به چند دقیقه پیش فکر میکنم و داد و فریادم خندم میگیره! چقدر عقده ی دل باز کردن و بی ادبی کیف داره!

لیوان شربت میاد جلوی چشمم لبخند میزنم و بر میدارم!

نگاهم به چشمای پر سؤال نرگسه که با هم خندمون می گیره!

چت شد یهو دختر؟

لبام کش میاد، چشمه‌هاش برق میزنه و عزیز خانوم چادر نماز به سر میاد بیرون!

به احترامش بلند میشم و سلام میکنم تعارفم میکنه به نشستن و مثل باز جوها نگاهم میکنه!

حق بدید بهم عزیز خانم! همش چشم غره میره بهم اعصاب نداشتته برام! اون سری هر چی از دهنش در اومد گفت بهم! هزار تا لقب بهم داد چرا؟ چون مطلقه ام و تنها زندگی میکنم! منم خسته شدم، زدم به سیم آخر.

میگم و مثل خطا کارها، سرم رو پایین میندازم! عزیز خانوم هم لا اله الا الله میگه و میره سر نمازش از رفتن به واحد خودم خیلی نمیگذره که مدیر ساختمون و چند تا از آقایون همسایه، در میزنن! گفتن و شخصیت خرد کردن. در آخر هم جواب گرفتن که ملکم شخصیه و به کسی ربط نداره! که با کی و چرا تنها زندگی میکنم. رفتن و من فکرم به این بود که چقدر امروز پر ماجرا بود و من بی ادب!

از صبح و اومدن یوسف و تعریف ماجرا برای سیاوش و ساغر تا عصر و دوباره یوسف و زن همسایه و مدیر این خراب شده!

اگر ساغر خونه بود مثل من به داد و فریاد ختم نمیکرد! مطمئناً زد و خردی هم میشد

سر تکون میدم و میرم آشپزخونه برای درست کردن غذا!

صبح که برای نماز بیدار میشم، تازه وجدانم به کار افتاد و شروع کرد به دادن پیام های اخلاقی! از خودم دلخور شدم که نتونستم حرص و خشمم رو کنترل کنم! یک طرف ذهنم راه می گیره سمت عذر خواهی و طرف دیگه، شونه بالا میندازه و میگه بی خیال.

منم خبیث شده، اهمیتی به وجدانم نمیدم و از خونه میزنم بیرون! قراره غروب نمایشگاه افتتاح بشه و باید میرفتم هتل! ساغر دیشب مونده و مطمئناً بین تابلوها خوابش برده بود. سر راه وسایل صبحانه رو میگیرم و میرم اونجا. طبق حدسی که زدم، ساغر و نسیم و دو تا

دیگه از دخترا خواب بودن سیاوش تازه رسیده بود و میرفت دفترش! سلام کردم و جواب شنیدم! از دور به ساعت اشاره میکنه و عدد ده رو نشون میده! میخواد ساعت ده دوباره دفتر خاطراتم رو باز کنم براش. سر تکون میدم و بچه ها رو بیدار میکنم.

بعد از صبحانه کارها انجام میشه! از نسیم میخوام تماس بگیره با دفتر و تابلوی تموم شده ی من رو هم بیارن. یه تابلو با سایز خیلی بزرگ که رو آینه، کنار تصویر نوزاد شیر خوار شعر بلندی نوشته شده.

تابلو میاد و سر جاش نصب میشه! همه جا مرتبه و من عاشق این فضا و قدم زدن بین کارهای هنری ام!

ساعت ده، به همراه نسیم به دفتر سیاوش میریم و وارد میشیم. سیاوش خوش رو، تعارفمون میکنه برای نشستن!

خوش اومدید راستش من خیلی گیجم ستایش خانم! اصلاً نمیتونستم صبر کنم و بعد از ساعت کاری مزاحمتون بشم. از دیروزه یه دنیا سؤال بی جواب دارم و میخوام امروز بشنوم!

منم اومدم تا جواب بدم الان خودم هم دوست دارم حرف بزنم! زیاد فرصت ندارم

فرصت؟! برای چی؟!!

بی خیال شونه بالا میندازم، این موضوع برای من کوچک ترین اهمیت رو داره!

کمی قلبم اذیت میکنه. باید زودتر عمل کنم! میخوام قبل از رفتنم به بیمارستان، قضیه حل بشه!

حیرت کرده عقب تکیه میده و میگه :که این طور!

تا کجا گفته بودم؟!

تا این که یوسف عوض شد !

به ساغر نگاه کردم که دست سردم و گرفت بین انگشت هاش! دلگرمی میداد و من دلم گرم شد!

نفسم رو بیرون میدم کاش امروز همه چیز گفته بشه!

یوسف عوض شده بود و دیگه مثل قبل،اهمیتی به من و زندگیمون نمیداد دلم شور میزد و نمی دونستم چرا؟

کم کم خیلی چیزها عوض شد، نمیدونستم چه اتفاقی داره میفته ولی

چطور بگم؟

یک دفعه همه ی وسایل هنری و کارم گم میشد و بعد از جلوی در خونه، سر در می آورد. یا لباس ها و لوازم آرایشم کلانا پیدی میشد

چند تا از عکسهای تکی و بی حجابم!

رمز کامپیوترعوض شده بود و کار من و یوسف نبود ماشینم وسط راه میذاشت منو، و بعد سراز پارکینگ در میاورد!

عکسها تو کابینت پیدا و لباسهام پاره و سوخته شده، توسط پیک آورده میشد .

احساس میکردم عqlم رو از دست دادم، هر روز لاغر تر میشدم و از اضطراب اشتها برام نمونده بود! همش میترسیدم که جز من کسی تو خونه باشه و بدبختانه یوسف اصلاً همراه نبود. میگفت دروغ میگی و هر چقدر قسم میخوردم که اینا کار من نیست باور نمیکرد.

یک دفعه همه چیز آرام شد، حدود یک ماه

این آرامش بیشتر میترسوند منو! احساس میکردم آرامش قبل از طوفانه! نگران بودم و این حس بد، بی مورد نبود.

تو این چند ماه، از هم دور و دور تر شدیم! یوسف اصرار داشت ریگی به کفشمه بهم شک داشت، دو ماه بود خونه ی مادرم هم نرفته بودم! اجازه نمی داد. میگفت قبول کن بچه دار شیم تا مطمئن بشم سر و گوشت نمیجنبه! میگفت و خودش نابود میشد از این حرفها. گذشت تا سالگرد ازدواجمون میخواستم بعد از چند ماه کمی زندگی کنیم! لباس پوشیدم، آرایش کردم.. کیک و غذای مورد علاقه ی یوسف رو پختم و منتظر نشستیم! زمان می گذشت و از یوسف خبر نبود. دلم شور می زد و نگرانی پیچیده بود تو همه ی قلب و روحم. تا نصف شب بیدار نشستیم و منتظر. با چشمای گریون، شمع ها رو خاموش کردم و کیک رو گذاشتم یخچال . تو حالت نشسته رو کاناپه خوابم برد.با صدای چرخیدن کلید تو قفل، از خواب پریدم و گردن خشک شده ام رو تکون دادم. یوسف اومد و چه اومدنی!

چشمات قرمز بود و برای اولین بار سیگار دستش دیدم موبایلش تو دست و پالتوش روی شونه اش، که به محض رسیدن انداخت زمین آرایشم رو با رژ لب گلبهی تموم کردم و وسواس گونه به خودم عطر زدم. پیراهن قرمزم تا وسط های رونم میومد و موهامو باز رها کرده بودم.

میخواستم کمی خودم و یوسف رو بیدار کنم. دعواها و کتک ها و بی احترامی هاش رو یادم بره میخواستم باز هم سعی کنم و زندگیمونو از لجن زار در بیارم. قرار بود برای بار هزارم تلاشم رو کنم چقدر سخت بود باز هم غرورمو بشکنم.

ساعتها گذشت و مرد شکاک من نیومد. ساعت دو گذشته بود که با صدای در بیدار شدم و از جا پریدم.

رفتم نزدیک و نزدیک بوی سیگار پیچید زیر دماغم و مرد من سیگاری شده بود!

ترس نشسته بود تو چشمام رفتم جلو و دستم نشست رو ته ریش جذابش کجا بودی عزیزم؟ دلم هزار راه رفت.

دستمو پس زد و ضربه ی سیلی پرتم کرد عقب! افسار پاره کرده بهم حمله ور شد و زیر ضربات مشت هایی که با بی رحمی به بدنم می خورد فقط می پرسیدم: چرا؟

جوابم ضربات محکمتر شد و من از همه جا بی خبر تو خودم فرو میریختم.

تو خیابون قدم میزنم و اشک می ریزم. نمی دونم چقدر حرف زدم و عقده ی دل بالا آوردم! فقط می دونم انقدر گفتم که سیاوش متعجب نگاه و ساغر پا به پام هق هق کنن!

حیف از روزای خوبم

حیف از زندگی قشنگم

حیف از اون عشق آتشین

از درد بی امان قلبم می ایستم و تکیه می دم به دیوار سیمانی. چشمم به زن و مردی
میشینه و حسرت خونه میکنه تو دلم.

مرد با اصرار دست دور شونه ی ظریف همسرش میندازه و نمیفهمه دلتنگی تو روی زنی
مثل من پر میشه؟ بهش میگه خانوم و من دلم برای خانوم شنیدن از زبون زندگیم پر
پر می زنه! صورتش رو به گونه ی سرما زده ی زن میچسبونه و نمی فهمه من چه می
کشم با دیدن این صحنه؟ زیر گوش زن حرف می زنه و حسرت و دلتنگی تو دلم اندازه
نداره و خدایا کرمت رو شکر! چه حکمتی داره این امتحانی که همش با مردودی من تموم
میشه؟ اینجا که جز من و تو کسی نیست! بیا رفیق باشیم با هم. رفاقتانه بگو بهم تا کی؟ تا
کجا؟

فکر نکنی بی معرفتی میکنم، نه!

نه به جان یوسفم. فقط دلم گرفته کمی باهام راه بیا آروم کن !

بعد از رفتن به کافه دنج اون اطراف و خوردن سه تا فنجون قهوه تلخ و قرصای قلبم، کمی
رو به راه میشم. میرم خونه و لباس مناسب میپوشم. برای افتتاح نمایشگاه باید خودم رو
برسونم و خدا می دونه که مجبور به این رفتنم. راستی چرا یوسف امروز نیست؟ نکنه
دوباره رفته؟ شاید هم بعد از به قول مادرم گستاخی دیروز که خرجش کردم، ولم کرد!

اولین روز نمایشگاه میگذره. به رسم هر سال خونه ی آقا جونم هیات بود. ساغر همراهم
میشه! با هم باید بریم و گرنه من هر دفعه بعد از دیدنشون فرو میریزم.

چشمای ساغر پر از بغضه انگار تازه می فهمه من چی کشیدم. انگار نمی خواد باور کنه دروغها رو. انگار همراه می مونه. انگار چقدر تو رفیقی ساغر

لنز مشکی و عینک پهن فریم مشکی، گذاشتم. ابرو هام نازک و شرابی رنگه و تغییر بزرگی با ستایش مهرزاد داره!

ماسک بزرگی رو صورتم میذارم و چادرمو کیپ میگیرم و از جلوی آقاجون و سبحان رد میشم. سر پایین میندازن و چقدر خوبه که نمیشناسن منو!

میریم داخل و مثل همیشه گوشه ترین قسمت سالن رو برای نشستن انتخاب میکنیم. زن سبحان ، چای میاره و بفرمایید میگه. پر غصه خیره میشم به دختر خاله ای که نمیشناسه منو! حیف اون همه عشق سبحان و الهه که پاسوزم شد. یکی دیگه از دخترای فامیل خرما و حلوا میاره بر میدارم ولی به خاطر ماسک بزرگ هیچی نمیخورم. روزه که شروع میشه چادرمو تو صورتم میکشم و اشکهای داغم روون میشه.

انگار نه انگار خونه ی پدرم اومدم. این همه فامیل و دوست و آشنا نمیشناسن منو نگاهم به الهه میفته که نوزادی رو شیر میده. بعد از طلاقش از سبحان ، شد عروس همون حاجی بازاری تا خفت و سر شکستگی سبحان رو نبینه. تا خانوادش کمتر زخم زبون بزنین به برادرعاشق پیشه و ساده ی من که خواهرت این طور و اون طور!

سما دو سالی میشه که تهران زندگی میکنه. پسرش انقدر بزرگ شده که قاطی آقایون تو حیاط بمونه و دخترش وای از دخترش شباهت عجیبی به من داره. موهای بلند خرمایی و چشمای عسلی و لبهای قلوه ای. هیچ نقصی تو چهره ی مثل ماهش نیست ولی اون سال

که من رفتم سما باردار بود و شهرستان زندگی می کرد وقتی برگشت، شوکه شده از شنیدن آبرویی که از آقاجون رفته و باعثش دختر آخری و دردونه ی خونه بود، زایمان زود رس داشت و متاسفانه ریه ی دختر مثل برگ گلش، هنوزهم مشکل داره.

چشم از سما میگیرم و به ساغراشاره میکنم بریم. سر تکون میده و بلند میشه.

بیرون اومدنی مادرم میاد سمتم.

سلام دخترم خوش اومدی مادر! چه زود میری؟

لبخندی میزنم که از زیر اون ماسک لعنتی معلوم نمیشه.

سلام حاج خانوم. مادرم تنهاست تو خونه . دیر وقته دیگه اون پیرزن هم دلواپس میشه! دست به بازوم میکشه و به ساغر هم تعارف میزنه در آخر میگه: باز هم بیا مادر تو رو می بینم یاد دخترم میفتم. بیا دل منو خوش کن!

سخته که تو روی مادرت نگاه کنی و برای بغل نکردنش مبارزه کنی. آخ مامان یاد دخترت میندازم تو رو؟ کاش کمی پشتم بودی. اون وقت بود که بهت میگفتم خودمم، ستایشت. چقدر دلم برای بوی بدنت تنگ شده مامان!

باید بروم ..

دلتنگ که شدی،

گلدان کوچک پشت پنجره را ببوس!

من،

یک روز که خیلی دلتنگت بودم

دلَم را

همانجا

خاک کردم

از خونه ی آقا جونم که بیرون میام به اندازه ی یک سال پیرتر و خسته تر شدم. کاش
سیاوش زودتر کاری کنه.

ساغر پشت فرمون قرار می گیره و صدای اهنک پر میشه تو ماشین.

سرم رو تکیه می دم عقب و فکرم پرواز میکنه سیاوش دست بجنبون که خسته ام صبح با
لمس صورتم توسط یوسف بیدار شدم. دست میکشید به ابروهای پهنم و از اونجا میرفت
سمت چونه و لبم. چشمم رو باز کردم و برق شیطنت تو سیاهی چشماش به خنده
انداختم. از لبخندم لب هاش کش اومد و بوسه بارونم کرد.

یوسف نکن بابا. مگه ساعت چنده بیدارم کردی؟

صبح بخیر بانو! بلند شو که سما رسیده تهران و زنگ زده کارت داره.

از جا پریدم و یوسف مجال بلند شدنم رو نداد. پرتم کرد رو تخت و با نامردی تمام قلقلکم
داد. میخندیدم و یعنی صدای بلند خندم به گوش کی رسید که زندگیم رو از این رو به
اون رو کرد؟

بعد از خنده های بلندمون که حسابی تخلیه کرد انرژیمو، بلند شدم و حین آماده کردن صبحانه به سما زنگ زدم. فقط میگفت دست بجنبون میخوام برم خرید.

هوف کرده برگشتم سمت یوسف و با بیچارگی بهش زل زدم.

با خنده بغلم کرد و فقط گفت: زود باش که سما منتظره!

با سما رفتیم خرید و از اونجا آرایشگاه کمی تغییر تو مدل ابرو هام که به جایی بر نمی خورد. سما اصرار به رنگ کردن مو هام داشت و یوسف متنفر بود از این کار!

بعد از آرایشگاه، نهار رو بیرون خوردیم از اونجا رفتیم خونه. ذوق داشتم زودتر لباس آبی کاربنی کوتاهی که تازه خریدمو بپوشم و مثل همیشه یوسف تحسینم کنه!

وارد شدم و خونه تاریک و ساکت بود، روشن شدن برق مصادف شد با فریاد تولدت مبارک.

از بین جمع، یوسف نزدیکم شد و در آغوشم گرفت. برسه ای به پیشونیم زد و زیر لب گفت: تولدت مبارک زندگیم.

اون لحظه تمام قاصدکها از دلم پرواز کردند و لبخند کاشتن رو لبم. گلوی یوسف رو بوسیدم و گفتم: ممنون

سما اومد و با خنده از آغوش یوسف جدام کرد. شمع ها رو فوت کردم و فقط گفتم خدایا مواظب خوشبختیم باش!

ستایش چقدر تو شلی دختر. زود باش

بی اهمیت به غرغر ساغر حاضر می شوم. مطمئنا خودش هم هنوز آماده نیست برای رفتن. چادر سر کرده از در بیرون می رم. ساغر مشغول رژ گونه زدنه و بهم لبخند ژکوند تحویل میدهد. عادت کرده به این تاخیرها، سر تکون میدم و به سمت در می رم.

خانواده ساغر بعد از سفر ده روزه ، بالاخره اومدن و برای امشب شام منو دعوت کردن. قرار گذاشتیم زودتر ساغرو برسونم و بعد از سر زدن به نمایشگاه، که روزهای آخرش رو می گذرونه خودم برم.

دلم از رفتن ساغر گرفت. مهمون چند روزه ی خونم بدجور منو از تنهایی در آورده بود و حالا با رفتن دوباره اش، تمام تنهایی ها میاد سر جای خودش.

به نمایشگاه سر میزنم و بعد از گپ کوچکی با سیاوش، دسته گلی میخرم و میرم خونه ی تمام امیدم.

در باز میشه و میرم تو واغوشی با عطر مادرانه ، تمام حس های خوب رو تو دلم جا می کنه.

اومدی مادر؟ قربون قد و بالات. الهی عروس شدنت رو ببینم همه کسم. برو لباس عوض کن بیا. دلم برات پر می زد عزیز دلم.

میگه و اشک های گرمم سر شونه هاش رو خیس میکنه. پیرزن هم گریه میکرد و چقدر دلم تنگ آغوش مادر بود.

مادر ساغر جلو میاد و دست میذاره رو شونه ی زن و ازم جداش می کنه.

بریم خواهر بذار این دختر هم لباسش رو عوض کنه بیاد.

زن اشک هاش رو با دست لرزون پاک میکنه. کاش نره و باز بغل میکرد ستایش دلتنگ رو.

مادر ساغر گونه ام رو میبوسه و ازم میخواد برم اتاق تا خواهر شوهرشو سر و سامون بده.

هنوز تو بهت و تعجب خیره میشم به خواهر شوهر رسیده از سفرو چقدر غم پریا، این زن رو پیر کرده. نشناختمش و آغوش مادرانه اش بدجور چسبید به وجودم.

ساغر کنارم میاد و با تاسف سر تکون میده.

دیدم ستایش. وقتی اومدم و عمه رو دیدم، نزدیک بود سخته کنم. چقدر پیر شد پیرزن. از وقتی اومدم سامان رو هم ندیدم. انگار از عمه فرار می کنه. دلم داره پاره میشه. عمه کلا منو نشناخت. تو رو هم که با پریا اشتباه گرفت. ماما میگه حواس پرتی گرفته. میگه آوردتش که ببرنش دکتر. مگه داغ پریا کم میشه براش؟

دوباره سر تکون میده و خدایا دقیقا از نوشتن این قصه میخوای چیو بفهمونی؟ عمه ی ساغر بی دختر شده و میخواد اون همه مهر مادری رو دو دستی بده به من و من دلم پاره میشه از دوری مادرم و دستم کوتاهه!

پر غصه کنار عمه ی ساغر قرار می گیرم و از توجه های زیر پوستی و دلنشینش، حسابی کیف می کنم. نازم رو میخره و با اون دستهای لرزونی لقمه میده دستم. چقدر مادر داشتن خوب و لذت بخشه.

چشمانت را خوب باز کن و

زل بزن به خوشبختی ام

این منم؛

همان آدمی که زمینش زدی

حالا درست در

دست نیافتنی ترین نقطه ممکن از زندگی ات ایستاده

میرسم خونه و خوف نفوذ می کنه تو روحم. تنهایی تنهایی

کاش ساغر برنمی گشت خونشون. چراغ ها رو روشن می کنم، درها رو قفل، پنجره ها رو
کیپ.

کی حال و هوای دل بی قرار منو میفهمه؟

سرمو رو بالش میدارم و بازهم دستم، چاقوی ضامن دارو مشت می کنه!

تا ساعت سه بیدارم. ولی مزاحم شبانه و رعب انگیزم در نمیکوبه. وقتی از چهار میگذره و
صدایی نییاد، از راحتی خیالم گریه می کنم. زار می زنم و دستام رو جلوی دهنم می گیرم!
کاش صدام از درز باریک در و پنجره ها بیرون نره و مزاحمم رو بیدار نکنه!

کاش اون مزاحم لعنتی هیچ وقت بیدار نشه.

تا وقت اذان حق می زنم و اهمیتی به نبض بی قرار شقیقه ام نمیدم.

تا صبح خدا خدا می گم و ضربان بی قرار قلبمو پشت گوش میندازم!

تا وقت نماز اشک می ریزم و اهمیتی به چشمای سرخ از بی خوابی و گریم نمی دم.

بعد از نماز خوابم می بره و مرد کچل و موتور سوار و شیشه لعنتی اسید، تو این شب تموم نشدنی هم، دست از سرم بر نمی داره.

ساعت هشت با اضطراب می پریم از خواب. فقط خدا می دونه که هر وقت این کابوس رو می بینم، چقدر ذره ذره جونم رو می بازم.

روبروی آینه می ایستم و نگاهم خیره میشه به دست راستم و لک ی چندش آور.

بعد از بارها عمل پیوند پوست و درمان های سخت و زدن آمپول های دردناک، هنوز به همون وضع و لعنتی ترین شکل ممکنه.

آه کشیده از دیدن دستم و مرور هزارباره ی خاطرات اون شب، لنز هام رو میذارم و روسری سر میکنم. چرا انقدر امروز دلهره دارم؟

اول سری به دفتر میزنم و حواسم و با سفارشات گرم می کنم. از اونجا مستقیم میرم بام تهران.

احتیاج به کمی خلوت و فریاد کشی دارم. تو این وقت روز معمولاً خلوته و من هم به شدت در جستجوی خلوتی هستم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام. طبق معمول ساغره که به شدت عصبانیه از جواب ندادنم. بعد از کلی حرف زدن میگه برم باشگاه. باید مدرکم رو بگیرم و قاب کنم به دیوار! مدرک میخوام چه کار. من فقط رفتم رزمی یاد گرفتم تا اگر دوباره افتادم تو باتلاق نامردا، بتونم دفاع کنم. دوباره با بدبختی فقط جیغ نزنم و کمک نگیرم. کاش اون شب آشوب و لعنتی کمی رزمی کار بودم. کاش تو اون لحظه های پر دلواپسی بلد بودم دفاع کنم از خودم و لعنت به اون مرد کچل و موتور سوار که با بی رحمی تمام، دلهره و تشویش انداخت تو دلم..

از بام بر می گردم و راهمو به سمت نمایشگاه کج می کنم. نمایشگاه بعد از چند روز هنوز شلوغه و چقدر دیدن این سیل جمعیت، لذت بخشه. سیاوش کنارم می ایسته و سلام می کنه. جواب میدم و میگم بی تعارف سوالش رو بپرسه!

میخنده : خیلی تابلو بود که سؤال دارم؟

لبخند زده سر تکون میدم.

پس بریم اتاقم.

دنبالش حرکت می کنم. نگاه بچه ها پر از شک و تردیده. اهمیتی نمیدم به این جماعت حراف! ولی واقعاً تا کی میخوان حرف بززن؟ تا کی میخوان همیشه مشکوک نگاه کنن به زنی مثل من؟

رو کاناپه اتاق میشینم و چادرم رو صاف میکنم.

بعد نمایشگاه برنامتون چیه؟

هنوز هیچی. فقط یه سفر ده روزه به ترکیه داریم.

به سلامتی. کی حرکت میکنید؟

چطور؟

یه چیزهایی فهمیدم. الان سوال دارم.

ماه آینده میریم و سواتون؟

خوبه. امیدوارم تا اون موقع بتونم یه کارایی کنم. ولی بعدش به خاطر کاری که کردم ازتون درخواستی دارم.

ابرو بالا میندازم. یعنی چی؟ بعد میگم بهتون. ولی الان بگید بدونم، اون مرد کچلو قبل دیده بودی؟ یعنی قبل از اون شب؟

نه هیچ وقت!

ولی اون شما رو می شناسه!

به ضرب بلند میشم. لعنت به تو موتور سوار لعنتی

از کجا؟ اصلا این مرد شما؟

سعی دارم آرامم کنه. ولی من وای از این همه دردی که می پیچه تو قفسه ی سینم.

باشه. آرام باشید الان دوستتون دوباره میاد دعوا. تا آرام نباشید همیشه حرف بزنم که.

کابوس ها جلوی چشمم حرکت میکنه. دستهام میلرزه و کاش برای بار دوم اون مرد رو نبینم!

آب قندی که سیاوش با استرس جلوی روم گرفته رو ، پس می زنم. تو این وضعیت، تو این همه خستگی و دلتنگی، آب قند حالمو خوش نمی کنه!

قرص می خورم و اون مرد لعنتی از کجا دختر حاج مهرزادو می شناسه؟

صدای سیاوش با احتیاط بلند میشه. انگار از طرفی باید حرف بزنه و از طرفی قصد شکستن خلوت و تنهایی منو نداره!

ستایش خانوم؟

سر بلند می کنم. این مرد اومده کمکم باشه. این آدم داره معرفت خرج می کنه به پام. این رفیق یوسف، قصد داره آبروم رو پس بگیره!

یوسف امروز اومده بود اینجا! صبح خیلی زود.

شونه بالا انداخته نگاهم رو اون سمت می گیرم. یوسف به من چه!

لبخند می زنه و از جلوی مبلی که روش نشستم و به هوای آب قند دادن بهم، نشستته بود جلوی پام، بلند می شه.

سر جای خودش بر می گرده و دست ها رو به هم قلاب می کنه.

فکرای خوبی در مورد من و شما نمی کنه!

کلافه شده فقط می گم : به جهنم!

سیاوش به جلو خم میشه و تمام عکس العمل هام رو زیر نظر داره. یه حساب سر انگشتی بهم میگه، این مرد هم باورم نداره!

احساس می کنم باید حرف بزنم. باید دفاع کنم. ولی خسته تر از اینم که باز بخوام بگم اشتباهه فکرش. به هم ریخته ام از این همه حرف زدن و به جایی نرسیدن. مگه بارها به یوسف توضیح ندادم. مگه بارها بعد از توضیحاتم عذر خواهی نکرد بابت فکر مسمومش. مگه من چقدر توان دارم. تو یه لحظه تصمیم می گیرم و بلند می شم. مردهای مملکت، هر چقدر لباس روشن فکری بپوشن و فریاد تساوی حقوق بین زن و مرد بزنن، این پوسته ی فکر قدیمی و همیشه مشکوک به زن تو ذهنشونه. با فکر این که از سیاوش گذشت و دیگه برام کاری نمی کنه، راه میفتم.

ستایش خانوم.. کجا؟ ما هنوز حرف هامون تموم نشده.

کلافه سر تکون میدم و چادرم رو مرتب می کنم.

حرفی نیست. قدم اول اشتباه بود که من برداشتم. که همه چیزو تعریف کردم. شما به رفیق شفیقتون کمک کنید. منم تنها راهمو میرم. دیگه ازتون کمک نمی خوام. تا وقتی که این شک تو نگاهتون هست. تا وقتی تردید دارید که بگید به کجا رسیدید از حرف های من. ترجیح می دم خودم پیدا کنم باعث و بانی طرد شدنم رو!

ای بابا. مگه شما اصلا گذاشتید من حرف بزنم. شک چی؟ حرف چی؟ تردید چی؟ من تا حالا نامردی نکردم تو هیچ قول و قرار. من پای حرفم هستم خانوم. گفتم برادرانه می

مونم. به جای سبحان غیرت خرج می کنم. گفتم تا تهش حالا که یوسف اومد پیشم، همه چی تموم؟ یعنی انقدر بی غیرتم؟

کلافه سر تکون می دم. پس چشمتا چی میگن سیاوش راد؟

منظورم این نبود. ولی شما تردید دارین.

معلومه که تردید دارم. نه به خاطر شکی که فکر می کنید دارم. نه به جان عزیز ترین کسم. تردیدم تو حرف زدن به خاطر وضع جسمی شماست. به خدا که می ترسم از حرف زدن.

اخم کرده مثل بچه ها رفتار می کنم و رو بر می گردونم. وضع جسمی؟! منو از چی می ترسونه سیاوش؟ آخرش مرگه دیگه. خوب اون که رفیقمه. پا به پام میاد. برای چی بترسم ازش؟

دوباره رو مبل قرار می گیرم. باید اعتماد کنیم به هم. من برای رسیدن به هدفم و اون برای رسیدن به خواسته اش! راستی چی می خواد از من؟ بعد این همه ماجرا قراره به کجا برسه؟

قرار شد از این به بعد یوسف تو جریان قرار بگیره.

شونه بالا می اندازم. تو این روزهای پر استرس، این موضوع کمترین اهمیتی داره.

یعنی از نظر شما مشکلی نیست؟

نه. من به چیزهای مهم تر فکر می کنم!

میگم و تو دلم به خودم فحش میدم. یوسف بی اهمیته؟ اونم برا من؟

از دفتر سیاوش بیرون میام و دوباره وارد نمایشگاه میشم. دیزاین بچه ها فوق العاده و چشم نوازه. می خوام سرمو گرم کنم به جواب دادن به سوال های مردم. تا یادم بره سیاوش چی گفت. یادم بره اون مرد لعنتی از کجا اومد تو زندگیم. یادم بره که نازنین با من چه کرد. یادم بره چطوری تمام حیثیت منو گذاشتن وسط و بهش حمله کردن!

از صحبت های سیاوش به این نتیجه رسیدم. که من تو اوج بدبختی اون زمان، خیلی بیشتر از تصورم تنها بودم. چرا که تازه متوجه درد خنجر پشتم شدم.

بعد از دعوا و بگو مگو با یوسف، اون تو حال خودش با ناراحتی فوتبال نگاه می کرد و من تو حال خودم آشپزی می کردم.

خسته از این همه شک و تردید یوسف، گریه می کردم و همه ی سعی ام به این بود که صدای بغض دارم، یوسف رو متوجهم نکنه.

که آخر صدام رو شنید.

کلافه اومد سمتم. اونم خسته بود و پریشون. آخه مرد من هم مقصر نبود.

اومد و اشک های نا تمومم رو پاک کرد. دست رو موهام کشید و سرم رو محکم تو آغوش گرفت.

بمیرم. غلط کردم! گریه نکن ستایشم گریه نکن خانومم.

حرف میزد و اشک های من بیشتر می ریخت. چقدر سخت بود که از خودش به خودش پناه ببرم.

کلافه ازم جدا شد و بوسه ای رو گونه ام کاشت و رفت چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در واحد نشون از رفتن یوسف و تنها گذاشتنم داشت.

رفتم طرف تراس تا صداش کنم. تا نذارم با این حال بره. ولی دیدن گربه های مرده ی تو تراس باعث جیغ وحشتناکم و بیهوش شدنم شد.

وقتی به هوش اومدم رو تخت و مثل همیشه سرم رو بازوی یوسف بود. تصویر گربه های مرده و بوی تهوع آورشون باعث شد از جا بپریم و خودم رو به دستشویی برسونم.

عق می زدم و گریه می کردم. فقط دعا می کردم این بار یوسف قبول کنه حرفمو.

ستایش خانومم چی شد؟ باز کن دروا!

بی حال کلید رو چرخوندم و سرمو تکیه دادم به شونه ی یوسف.

پشتم رو ماساژ می داد و میگفت آروم باش. چت شد یهو؟

نگاهش کردم و گفتم : دیدی؟ وحشتناک بود. کی آورده بودتشون؟

یوسف متعجب خیره شد بهم.

چی رو دیدم؟ چی رو کی آورده؟

پشت دستش روبه پیشونی خیسیم تکیه داد.

بیا استراحت کن. یه کم تب داری.

دستش رو کشیدم.

نه بیا. مگه من بیهوش نبودم. خوب اینا رو دیدم از حال رفتم. بیا نگاه کن.

پشت سرم اومد و دست انداخت به بازوم.

ول کن الان ستایش. بیا استراحت کن. رنگت پریده.

سرم رو به دو طرف تکون دادم. دوباره کشیدمش تا تراس

باید ببینی. باید بفهمی دروغ نمی گم. بیا ببین.

اومد و من پرده تراس رو کنار کشیدم و درش رو باز کردم.

هیچی نبود. نه اون گربه های مرده و نه خون چنندش آوری که همه جا پخش شده بود. با

گریه نگاهم میچرخید تو تراس خالی و یوسف بغلم کرد.

بیا دیدی چیزی نبود. گریه نکن. تموم شد دیگه. بریم یه کم بخواب. تقصیر من بود

اذیت کردم. اومدم دیدم جلوی تراس بیهوش شدی. من امانت داری بلد نیستم. خاک

تو سر من که آزارت دادم. بریم یه کم آروم شو بعد بریم بیرون. نگاه کن چقدر دستات

می لرزه!

به کمکش رو تخت خوابیدم و فکر می کردم جنون چقدر بهم نزدیکه!

بی کسی معنای مرگ است

ببین مرگ مرا!

روز اختتامیه نمایشگاه ، بی نهایت شلوغ . فروش و استقبال عالی و این موضوع لب همه بچه ها رو خندون کرده . ساغر میاد کنارم و زیر گوشم حرف می زنه . به جز پچ پچ تو این شلوغی ، چیزی نمیفهمم .

سرم رو عقب می کشم و با تعجب خیره میشم به اخم غلیظش .

چی شده ساغر؟ من که نمی فهمم چی می گی ! صدا زیاده این جا .

با کلافگی آشکاری نفسشو بیرون میده و ناغافل دستم رو می گیره و با خودش می کشه !

قسمت لابی هتل به نسبت خلوت تره و سکوت بیشتری داره . دستم رو ول می کنه و گوشه ای از نمایشگاه رو نشون می ده .

نگاه کن اون جا رو . خواهر و مادر اون پسره اومدن !

وا کدوم پسره ؟

ستایش ؟ خودت رو نزن به اون راه ! عباسی دیگه . نونی که جناب عالی گذاشتی تو دامنم !

جان ساغر من نمی دونستم . حالا مگه چی شده . خانواده خیلی از بچه ها اومدن . یوسف رو نمی بینی ؟ داره رو اعصاب من قدم می زنه ؟

اون که کاری نداره به تو . برا خودش داره راه می ره . تو چی کار به اون بیچاره داری ؟
اینا به من می گن آدرس رو لطف کنید ! این یعنی چی ؟ مطمئنا نمی خوان متراژ خونه رو
بررسی کنن !

سعی می کنم لبخندم رو جمع کنم . تو این اوضاع خندیدن فقط عصبی ترش می کنه !
خوب تو چی گفتی ؟

هیچی . عذر خواهی کردم اومدم پیش تو . تو رو خدا خودت درستش کن . اگه اینا پاشون
به خونه باز بشه ، مامانم دیگه من رو ول نمی کنه .
سر تکون می دم و ساغر کلافه رو خیره نگاه می کنم .

آخه چته تو ؟ پسر به این خوبی ، شرایطش عالی چی می خواد واقعا ؟
نمی خوامش ستایش . دست خودم نیست . دوستش ندارم .

سر پایین می ندازه . چقدر شبیه من شده ساغر !

دست زیر چونه ی خوش تراشش می ندازم و نگاه می کنم تو چشمهای قهوه ای و پر آبش
. فقط کاش آدم اشتباهی نباشه !

عاشق شدی رفیق ؟

دستم رو پس می زنه و دوباره سرش پایین می افته .

نه بابا ! چی می گی تو ؟ عشق کجا بود ؟

واقعا عشق کجا بود؟ تو نگاه پر اشک ساغر تو صدای لرزانش تو هول بودنش چقدر عاشق شدنش شبیه به منه!

کیه طرف ساغر؟ انقدری ارزش داره که به خاطرش این پسره رو پس بزنی؟

سکوت می کنه و به شیرینی، قرمز می شه!

با تو ام دختر! ارزش داره؟

آره!

لبخند می زنم و تو آغوشم فشارش می دم. این دختر عزیز ترین آدم زندگی من و آروم جونمه!

مبارکت باشه دختر. نگران خواهر و مادر عباسی هم نباش. خودم حلش می کنم.

کنار خواهر و مادر عباسی می رم. به خاطر دل ساغر باید کاری کنم. قرار نیست ساغر مثل من تنها باشه تو راه عاشقی!

بعد از توضیحی کوچکی در مورد تابلو خطی که مهدیس کشیده بود، سر حرف رو باز می کنن. از ساغر و خانوادش می پرسن. این که پسرمون چشمش گرفته اون دختر رو! لبخند می زنم و به ساغر نگاه می کنم. الحق که زیبا بود و حق داشت عباسی بیچاره!

والا خانوم عباسی، ساغر نامزد داره. قراره بعد از ماه صفر بیان جلو!

کمی دروغ گفتن که به جایی بر نمی خورد. خودم پسره رو مجبور می کردم پا پیش بذاره!

اخمهای خانوم عباسی تو هم می ره . بیچاره پسرش که بعد از رسیدنش به خونه باید تربیت بشه !

من نمی دونستم . خودش هم نگفت !

مگه شما ازش پرسیدی ؟

نه به این صراحت . ولی خوب سر بسته گفتم یه چیزهایی رو !

حتما خجالت کشیده . شما به بزرگی خودتون ببخشید . برای آقای عباسی هم دختر زیاده . پسر خوب و کاری تو این زمونه کم پیدا میشه ! شاید قسمتشون با هم نبود !

چی بگم والا !

به شدت شبیه به همه ی مادر شوهر هاست . زبون تلخ و قیافه ی متکبر . کاش مادر عشق ساغر ، این طور نباشه !

خانواده عباسی بعد از دیدن چند تابلو پسرشون رو صدا می کنن و دم گوشش حرف می زنن ! بیچاره این پسر که ساغر دوستش نداشت !

عباسی متعجب نگاه می کنه به ساغر و بعد به من ! می خواد طرف ساغر قدم برداره که مادرش مانع می شه . بعد از سر تگون دادنی برای من ، هر سه تاشون می رن و پرونده ی عباسی برای همیشه بسته میشه !

صدای یوسف از کنار گوشم بلند می شه !

پسر خوبی بود . حیف شد .

بر می گردم سمتش

تو از کجا می دونی؟ اصلا تو امروز اینجا چی کار می کنی؟ نمی گی بچه ها شک می کنن؟

اولا که خود ساغر بهم گفت که اون یارو خواستگارشه و از تو خواسته ردش کنی! دوما اومدم نمایشگاه زنم. البته زن سابقم! سوما به کسی چه ربطی داره؟ این همه آدم این جاست! چرا به من شک کنن؟

با اخم نگاه از تیله های مشکی و لعنتی اش می گیرم.

چرا دست از سرم بر نمی داری یوسف؟

پوزخند می زنه. تو دلم قند آب می کنن از تمام حرکاتش!

گفته بودم که دیگه نمی رم. من هستم. تو هم باش!

رو بر می گردونم و راهم رو ازش جدا می کنم!

اشتباه می کنی همسر سابق! من دیگه نیستم. مزاحمم نباش!

می گم و می رم. یوسف هم می شنوه و چند دقیقه بعد می ره. بدون خداحافظی از سیاوش و ساغر و من!

ساجر. سیاوش!

خدای من این رفیق یوسف دل رفیقم رو برده؟ آخه این دختر آخه این مرد!

خدا کنه اشتباه کنم

آخرین سفارش ها رو تحویل دادیم و هر کدوم یه جا افتادیم . یکی از بچه ها چای آورد که به شدت استقبال کردیم . سیاوش نشست روبه روم و ساغر سرخ شده سر پایین انداخت . حدسم درست بود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .

همگی خسته نباشید. واقعا عالی بود. من اولین بار بود این همه هیجان رو می دیدم .

لبخند می زدم. سیاوش حرف می زنه و ساغر سرخ میشه . این خوبه که بالاخره کسی پیدا شد تا ساغر رو از اون همه بچگی در بیاره ولی کاش اون آدم رفیق یوسف نبود . یا این رفیق ها همه چیزشون مثل هم نبود . یا حداقل عشق سیاوش قوی تر باشه از عشق یوسف به من .

کم کم بچه ها رفتن و موند اکیپ اصلی خودمون . سیاوش پیشنهاد داد که بریم سفر تا خستگی بچه ها در بیاد از تنشون بچه ها یک صدا هورا میکشن و به من نگاه میکنن چه عجب . خیر سرم مدیر دفترم . تصمیم می گیرید و بعد تازه به من نگاه می کنید ؟

می خندن و من هم کمی دلم استراحت می خواد .

مظلومانه نگاهم می کنن و سر تکون میدم

باشه ولی فقط پنج روز. بقیه هم که نمیان برن مرخصی . دو ماهه همه دارن کار می کن . خسته شدن .

همه تشکر می کنن و ساغر قرمز تر می شه . احتمالا از فکر مسافرت رفتن با سیاوش انقدر خجالت زده و سر به زیره . کاش عاقلانه عاشق شده باشه !

سفر رفتن که حله ! کجا بریم حالا؟

صدای آرش ، همسر مهدیس بود .

هر چی خانوم مهر پرور تصمیم بگیرن ولی اگر مایل بودید یه کلبه درویشی تو شمال هست . بریم اونجا .

متعجب خیره می شم به سیاوش و درک نمی کنم این موجود رو ! الان چرا قصد داره بیاد و چرا پیشنهاد خونه ی خودش رو می ده ؟

کمی رگ غیرتم باد می کنه . صدا صاف می کنم و توجه بچه ها بهم جلب میشه .

نیاز نیست . مثل همیشه میریم هتل !

یه لحظه تشریف بیارید خانوم مهر پرور !

بلند شده از جا دنبال سیاوش راد حرکت می کنم . حس خوبی ندارم .

دور تر از بچه ها می ایستیم .

خانوم مشکل چیه ؟ الان ویلای ما یا هتل چه فرقی داره براتون ؟ اعتماد داشتید قبلا !
ولی الان

بحث اعتماد نیست آقای راد . من در مقابل بچه ها مسئولم . موظفم جایی ببرمشون که همه جوهر امنیت داشته باشه . به دل نگیرید !

به دل می گیرم . فکر من باشید یه کم .

سر پایین می ندازه و من این جماعت رو از حفظم !

فکر شما یا رفیقتون ؟

خواهش می کنم . این فرصت رو نه از من بگیرید نه از یوسف !

بخشید می پرسم . ولی دخل شما به این ماجرا رو نمی فهمم !

سرش پایین تر می ره و سلام گرگ بی طمع نیست !

پوف کشیده می گم باشه . بخوام سر انگشتی هم حساب کنم ، بیشتر به نفعمونه که بریم ویلا. در هر حال من هنوز به سمیعی بده کارم و تو این اوضاع پول جور کردن سخته .

ولی شرط دارم . اون رفیقتون نه هم سفر ما میشه و نه هم خونه ی ما . می خوام بعد از چند ماه کمی استراحت کنم . یوسف همراهم بشه به هم می ریزم . خواهشا کمی به فکر منم باشید !

چشم . یوسف نه هم راه ما میشه و نه هم خونه . حله ؟

سر تگون می دم . هر چند مطمئنم یه گوشه کناری یوسف رو می بینم و باز هم باید جنگ و دعوا کنم .

نیامدن ہم

اندازہ اے دارد جانم

انتظارش بے مزہ مے شود

و آدمیزاد مے ماند

با عشقی نخ نما شدہ !

کہ دیگر

ھیچ کجائے دل

جایش نیست .

با بچہ ہا از نمایشگاہ بیرون میایم . لب ہا خندونہ و ہمہ دارن برنامه ی سفر می چینن . این کہ ساعت پنج صبح راہ بیفتن و خوش خوشان حرکت کنن . از حال خوبشون ، دلم خوش میشہ و قنج می رہ . خوش حالم از قبول کردن پیشنہاد سیاوش ؛ ہر چند مطمئنم کہ یوسف ، جدا از حرف و قول رفیق صمیمی اش ہمراہمون می شہ .

از بچہ ہا خداحافظی می کنم و اشارہ می زنم بہ ساغر کہ می رم اون سمت خیابون برای از پارک در آوردن ماشینم . ساغر ہنوز گونہ ہاش گل انداختہ و چشم ہاش خجول خیرہ ی معشوقہ . سر تکون می دہ و من حرکت می کنم . از عرض خیابون رد می شم و دستم ، چادرم رو ول می کنہ . از توی کیف کجی کہ روی شونہ ام انداختم سوئیچ رو در میارم و تو یہ لحظہ زمان می ایستہ .

صدای گاز موتور پشت گوشم شنیده می شه و چرا قلبم درد می کنه ؟

موتور سوار لامروت، نزدیک می شه به جسم خسته و خمیده ی من . چادر کنار رفته ام ، عقب تر می ره و نامرد پشت سرم دست می ندازه به کیف کج لعنتیم .

صدای موتور هم چنان تو گوشم زنگ می زنه . تو این لحظه تنها یه آرزو دارم . این که ای کاش کیفم رو بدون هیچ اجباری می خواست و به من مجال تحویل اون مایه ی عذاب رو می داد .

موتور سوار کیفم رو می گیره . تو یه لحظه احساس می کنم تو هوا کشیده می شم . مرد لعنتی کیفم رو می کشه و اون مایه عذاب ، گیر می کنه به زیر کتف و شونه ی سمت راستم . موتور می ره و من دنبالش کشیده می شم .

می خورم زمین و اصرار دارم رو پاهام بایستم . کاش می تونستم صدا کنم و بگم : صبر کن . بی معرفت . اینی که داره دنبالت مثل یه تیکه آشغال کشیده می شه ، دختر حاج مهرزاده و دردونه ی یوسف !

حتی بی خیال اون کیف لعنتی و چندرگار پول تهوع آور داخلش نمی شه .

بر نمی گرده و نگاه به حجم انسانی که دنبالش کشیده می شه نمی کنه و هم چنان اصرار به پس گرفتن اون کیف کج لعنتی داره !

چادرم پاره شده همون اول از سرم در اومد و من تا عمر دارم از موتور و موتور سوار متنفرم .

صدای جیغ های گوش خراش بچه ها و دویدن دسته جمعی عده ای، به گوشم می رسه .
دل شوره ی عذاب آور انگار کار خودش رو کرده و حالا یه گوشه آرام نشسته . انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش اجازه ی نفس کشیدن به این موجود مفلوک نمی داد .
تقریبا پنج متر همراه موتور کشیده می شم تا دست آخر اون مرد لعنتی، نگاه می ندازه به پشت سرش و احتمالا در عجب از زور یه زن می مونه با خودش فکری می شه که مگه تو اون کیف چی داره ؟ چرا این زن دست بر نمی داره ؟
تازه چشمش میفته به اون حجم انسانی و خسته که رو زمین کشیده می شه .
خون از پیشونی ام روی چشمم رو پوشونده و من دیگه فکر کیف کج انداختن رو از سرم بیرون می کنم .
تو یه لحظه کیف رو ول و گاز موتور رو بیشتر می کنه . پرت می شم یه گوشه و درد عمیقی تو پهلو هام می پیچه .
بچه ها بالا سرم می رسن و ساغر با گریه و فریاد از بقیه می خواد آمبولانس خبر کنه . دستش رو زیر سرم قرار می ده و تو عالم بی هوشی فرو می رم .
با یه درد عمیق از خواب بیدار می شم و چشمم به سقف سفید بیمارستان می افته . آه کشیده نگاهم رو می دوزم به در و گوشم رو به صدای هیاهوی بیرون می سپارم . صدای ساغر کاملا قابل تشخیصه که کمی قربون صدقه ی من میره و کمی دعوا و مشاجره می کنه

در باز می شه و دکتر میان سالی وارد می شه . نگاهش به چشم های باز و اخم های در هم منه و دستش طرف سرمم می آد .

درد داری ؟

سر تکون می دم و از درد گردنم آه ضعیفی می کشم .

دردی که داری کاملا طبیعیه .

مچ دست راستت شکسته و کتفت رو جا انداختیم . گردنت ضربه دیده ، تا یه مدت زیاد ازش کار نکش؛ وگرنه تا عمر داری دردش همراهته ! متاسفانه سرت پنج تا بخیه خورده و این که

طحالت رو عمل کردیم . ضربه ی بزرگی بهش وارد شده بود که خدا رو شکر تونستیم مشکل رو حل کنیم .

تقریبا تمام بدنت کبود و خون مرده اس که با استراحت و پماد هایی که بهت می دم مشکل حل می شه .

و من مبهوت پیداش ناگهانی این همه امراض ، فقط به این فکر می کنم که موتور سوار نامرد ، به یک باره می کشتی تا هم خودت آسوده تر باشی و هم این ستایش خسته از روزگار

داروی خاصی مصرف نمی کنید؟

اسم قرص های قلبم رو می آرم و تو فکر بخت و اقبالم در مواجهه با موتور سوار ها می رم .

دکتر کمی تو برگه می نویسه و می ره . دلم بیرون از اتاق و بین اون هیاهو جا مونده . احساس می کنم صدای عزیز خانوم رو می شنوم . کاش مادرم این جا بود .

در باز و ساغر وارد می شه . بینی قرمزش نشون از گریه ی زیادش داره و با بغض لب هاش رو روی هم چفت کرده . نزدیکم می شه و دستم رو محکم فشار می ده . لب می زنه "خوبی؟" پلک فشار می دم و از درد بی امانم حرفی نمی زنم .

اشکش می چکه و می افته روی جایی بین لباسم .

دستش رو بیشتر فشار می دم و خدا می دونه طاقت بغض بی صدای ساغر رو ندارم .

نگاهم رو می دوزم بهش و اشکش رو با نوک انگشتم می گیرم .

گریه نکن !

دوباره لبه‌هاش رو محکم رو هم فشارمی ده . اشک از چشم های قهوه ایش سرازیره و من قلبم تاب بی تابی ساغر رو نداره !

خم میشه و گونه ام رو می بوسه و بدون حرف می ره بیرون .

بغض من هم آزاد می شه و اشک از گوشه ی چشمم نفوذ می کنه بین ملحفه ی بالش . تو این اوضاع اسف بار ، فقط یاد مادرم آرومم می کنه . دلم می گیره از نبودش و اگر بود

اگر بود الان مثل پروانه دورم می گشت .

چند ثانیه هم نگذشته که سیاوش در رو باز می کنه و یه نگاه به داخل می اندازه . سرش رو به سمت چپ برمی گردونه و با کسی حرف می زنه . در آخر "دیوونه" ای نثار شخص می کنه و بی تعارف داخل می آد .

پشت سرش بچه ها میان و من هنوز دلم تو سمت چپ در و اون مردی که از چند کیلومتری هم می تونم حسش کنم ، مونده !

بچه ها میان و حرف می زنن و شوخی می کنن . کمی بعد ساغر با دست و روی شسته ، خودش رو می رسونه. صدای خنده و شوخی بچه ها تا ایستگاه پرستاری می ره و باعث شنیدن بارها تذکر میشه .

دست آخر هم متفق القول به این نتیجه می رسن که خانوم مهر پرور، سفرمون رو کنسل کرد !

بعد از رفتنشون ساغر کنارم می شینه و دل لعنتی من هنوز تو راهرو و کنار اون جذاب ترین ، جا مونده .

دیگر قرص هایم

مزه خواب نمی دهد..!

و این

شبهای بی خوابی

انگار

که اجباریست!

دست گرم ساغرروی چونه ام می شینه و نگاهم رو به سمت خودش بر می گردونه .

بهش بگم بیاد ؟

خندم می گیره . من برای ساغر با یه کتاب باز و خونده شده فرقی ندارم . این رفیق نزدیک تر از خواهرمی شناسه من رو . می دونه دلم می خواست یوسف کنارم باشه ولی سرم رو پایین می ندازم و چشمم رو می بندم .

نه ساغر جان ، وقتش نیست.

آخه چرا ؟ اون بی چاره داره پر می زنه برای دیدن تو ! نگرانته دختر . گناه داره

قلبم میگه بیاد و عقلم

ای عقل لعنتی! شش سال پیش کجا بودی که دستم رو بگیری ؟ کجا بودی تا نذاری زن یوسف بشم؟ مگه اون موقع نمی دونستی مادرش راضی نبود عروسش شم ؟ مگه نمی دونستی اگر برم تو اون خونه ، نابود می شه زندگیم ؟ پس اون موقع کجا بودی ؟ الان عرض اندام می کنی که چی؟

دوباره بی توجه به زمزمه های دلتنگی دلم ، به ساغر می گم " نه "

نگاهم رو به بیرون پنجره می دوزم و فکرم در گیر گذشته ها می شه .

بغض کرده نگاهم رو به یوسف دوخته بودم و برای بار هزارم دلم شکست.

کجا بودی و چرا رفتی ها زیاد شده و داره زندگیمون رو می خوره .

تو حال خودم بودم و مشغول کشیدن پرتره ی زن گریان ، خودم هم اشک می ریختم .

رمز این کامپیوتر کوفتی چیه ؟

بلند شدم از صدای فریادش. تقریبا مادر شوهرم از جریانات خبر داشت و این فریاد و
دعواها براش تکراری شده بود . اشکم رو با آستینم پاک کردم . قلبم محکم می کوبید و
مطمئن بودم دعوی بزرگی تو راهه .

چی شده یوسف جان ؟ کامپیوتر رمز نداشته تا حالا !

پس الان چه رمزی می خواد از من ؟ بچه گول می زنی ستایش؟ چی داری تو اون لعنتی
که براش پسورد گذاشتی دور از چشم من ؟

نفس عمیق کشیدم . برای بار هزارم باید از حیثیتم دفاع می کردم و خدا می دونه روز به
روز خسته تر می شم از این همه دفاع بی جا!

یوسف جان ! من نزدیک هم نشدم به کامپیوتر . جان خودت که عزیزترینی ، کار من
نیست .

مثل همیشه نگو و کتمان کن . من رمزش رو پیدا می کنم . اون وقته که جهنم واقعی رو
نشونت می دم .

سمت کامپیوتر می ره و رمز های مختلف رو امتحان می کنه و بعد از کلی زدن و به نتیجه نرسیدن داد می زنه !

من این رمز لعنتی رو پیدا می کنم ستایش . اون وقته که تو رو آدم می کنم.

از صدای فریادش چشمم رو می بندم و پوف می کشم . این قصه ها سر دراز دارد و کاش برای همیشه تو دوران نامزدی و ماه عسل می موندیم .

با صدای در از فکر بیرون میام و نگاهم رو می دوزم به جای خالی ساغر. آه کشیده از فکر اون دعوای لعنتی ، بغضم رو قورت می دم .

درد پهلوم امانم رو بریده . تا ساغر نیومده زنگ ایستگاه پرستاری رو می زنم و رو به زن تقاضای مسکن می کنم . زن می ره و با آمپول بر می گرده و تو سرمم خالی می کنه .

کارش تموم میشه و زبونش باز !

به شوهرت بگم بیاد؟

آه کشیده می گم "نه"

بیچاره خیلی سخت نشسته . از اون موقع که آوردنت تا الان آروم و قرار نداره . همش راه می ره و می شینه ؛ دوباره راه می ره .

سکوت می کنم و گفتم که زبونش باز شده!

حرف می زنه . از شوهر بی معرفتش می گه و این که زایمان کرد و اون نیومد تا اخلاق بد خواهر شوهرش و این که خیلی دخالت می کنه زنک وروره جادو !

هرشب

خاطره ها

ترورت می کنند!

چشم میبندے

میمیرے،

تا صبح..!

کہ دوباره زنده شوے

و تکرار

تکرار..!

پرستار پر چونه ، بعد از کلی حرف زدن و جواب نگرفتن بیرون می ره . کم کم مسکن عمل می کنه و چشم هام سنگین می شه . صدای باز شدن در رو می شنوم و بعد بوی بودن یوسف تو کل اتاق می پیچه . انگار بودنش انرژی می ده بهم . سنگینی نگاهش رو از پشت چشم های بسته هم حس می کنم . پتوی رو تخت رو بالا تر می آره و تا زیر گردنم می کشه . گرم می شم از این حس ناب دوست داشتن و فقط خدا می دونه ، برعکس همه ی نه ها و نیاد های رو زبونم ، چقدر احتیاج دارم به گرمای حضورش .

لبخند رو لب هام می شینه و تو عالم بی خبری فرو می رم .

اذیت نکن دیگه یوسف! قول دادم این کار رو انجام بدم

یوسف خیلی جدی جلو میاد. این روزهای سرد و سنگینی که اصلا گذرش حس نمی شد ، می خواستم کار کنم . خسته بودم از بهش برین زندگیم که جهنم شده بود . می خواستم روحیه ام رو عوض کنم شاید یوسف هم بیاد به خودش و انقدر نیچه به دست و پای ستایش خسته از روزگار!

جلو اومد بغلم کرد و نشوندتم رو اپن ، نگاه انداخت به چشم های عسلی و خیسیم . زل زدم تو چشم های جادو گر و سیاهش

نه ستایش جان . نه خانومم ، یک کلام نمی خوام کار کنی!

و من خسته از "نه"هایی که این روزها زیاد می شنیدم .

یوسف جان ، بریم خرید؟

نه ، حال ندارم!

یوسفم بیا ببین کارم چطوره!

نه ستایش! دارم فوتبال می بینم .

یوسف بریم خونه ی مامانم؟ یک ماهه ندیدمشون!

نه! خسته ام. "یوسف" گفتن های من بود و "نه" گفتن های شوهرم! بغض های بی قرار من بود و شک های بی مورد عزیزترینم! شکستگی دل شکسته ی من بود و بی اعتنایی مرد زندگیم!

خدایا

در گلویم ابر کوچکی است

که خیال بارش ندارد

می شود مرا بغل کنی؟

مرد بزرگم ، دوستم داشت . کم کم دوست داشتن زیاد شد "غیرت"

غیرت باد آورده شد "تعصب"

تعصب بیش از حد شد "بد دلی"

بد دلی فوران زده شد "شک"

شک شد بخت سیاه و پیشونی سوخته ی ستایش تنها!

خیلی تنها بودم با شک کردن های یوسف ، تنها تر شدم .

سخت بود زندگی و احساس می کردم دارم شکنجه می شم .

روز ها می گذشت و کش دار تر تموم می شد . باز هم من تنها بودم . شک و تردید شوهرم

پیر ترم می کرد .

دلَم می شکست وقتی زل می زد تو چشمم و باز خواستم می کرد که تو امروز تو اون

خیابون با اون مرد چی می گفتی؟

آخ دلَم دلک کوچک و بیچاره ام که صدای شکستنش بلند بود و شنیدنی !

می شکست و تکه های لب تیزش خون مرده می کرد تنم رو! می رفت تو چشمم و می شد پرمی شد اشک می شد سیل و در مقابل سوال های نا تموم یوسف فقط سیل اشک بود که از چشمم می بارید!

جوابی نداشتم برای کار نکرده . برای جای نرفته . برای حرف نگفته مرد شکاکم تف انداخت جلوی پام و رو گرفت ازم .

از خواب می پریم و آسوده از گذشتن اون روز های تلخ ، نگاهم رو تو اتاق می چرخونم . ساغر نیست و یوسف پشت پنجره ، بایه فیگور جذاب، تو سیاهی شب چشم می چرخونه . چشم های سیاهش با آسمون شب فرقی نداره و خدا می دونه چقدر دلتنگ خیره شدن تو اون چشم های جادو گرشم .

بر می گرده سمتم و دستش رو از جیبش بیرون می کشه و بین مو های سیاهش می بره . صداس دو رگه و خسته اس بیدارت کردم؟

سر بالا می ندازم . دلم می خواد تا آخر دنیا سکوت کنم و اون با صدای خش دار و ذابش حرف بزنه باهام . از این که اینجا اومدم ناراحتی ؟

چشم ازش می گیرم . احساس می کنم فهمیده که دلم قنچ می ره از بودنش تو نزدیکی ام. کنار تخت می اد . نگاهش پر التهاب تو صورتم می چرخه .

اگر تو یه چیزیت می شد می مردم ستایش!

لبش رو از بغض تو صداس گاز می گیره و من با خودم می جنگم که مثل همیشه نگم "خدا نکنه دیوونه"

درد داری؟

آروم می گم "نه"

چه عجب بانو! ما رو مفتخر به شنیدن صداتون کردی؟

لب هام کش می اد . کاش یه کابوس پنج ساله این وسط نبود . کاش

آه می کشم چشمم رو به سیاهی تموم نشدنی اش می دوزم .

ساغر کجاست؟

لبش کش می آد و گوشه چشم لعنتی اش چین می افته . فرستادمش رفت . امری باشه

من خودم نوکرتم! معذب چشمم رو پایین می ندازم و نگاهش خیره و گرمه! شما هم برید

خونه . سرتون درد می گیره!

بلافاصله لبم رو از این حرف نا بجا می گزم . صدای یوسف پر از خنده به گوشم می شینه .

قربون دل نگران بانومن تا تو خوب باشی سرم درد نمی گیره عزیز ترینم . تو باش سردرد

بره بمیره اصلا!

نگاهم رو بالا می ارم . چشم هاش برق داره و لبه اش خندونه . کاش کابوس پنج ساله ای

نبود!

برو یوسف . تنهام بذار لطفا .

لبخندش خشک می شه . از خودم هم در امان موندم . گاهی جمع خطابش می کنم و گاهی فرد. گاهی دلم داغه و گاهی یخ می زنه. چه مرگته ستایش؟

برم؟ من که گفتم هستم . گفتم تا آخرش بی معرفت نبودی که خانوم ازم بگذر . خدا می دونه که مثل سگ پشیمونم با من نکن این کار رو ! من رو از خودت نرون خردم نکن !

بغض می کنم . تو این اوضاع نمی تونم عشق یوسف رو بازم تو دلم جا کنم . احتیاج دارم فکرم آسوده باشه

برو یوسف . من از تکرار شدن می ترسم . من از این همه اتفاق ریز و درشت نگرانم . برو شاید بعدها که همه چیز مشخص شد .. شاید وقتی که دوباره شدم دردونه ی حاج مهرزاداون موقع بتونم ولی ولی الان نه سر پایین می ندازه و دستش رو مثل شونه می کشه بین موهاش طرف در می ره و قبل بیرون رفتن بر می گرده سمتم .

به نظرت احترام می ذارم و می رم ولی هستم همیشه فقط دور می مونم ازت نمی تونی این رو ازم بگیری دلتنگ هم بشم میام می بینمت . تو این مورد زور گو هستم خودت هم می دونی !

الان هم بیرونم . کار داشتی صدام کن

در رو پشت سرش می بنده و مگه یوسف چند نفر بود که رفتنش اتاق رو خالی کرد؟

هوس کرده ام—

خوب نباشم

شاید

حالم را بپرس ے

تا صبح ، کابوس می بینم و مرد کچل لعنتی ، هر بار باعث تپش قلبم می شه . با صدای ساغر برای بار دهم از خواب می پریم ؛ طوری که ساغر هم از پرشم عقب تر می ره و دستش رو روی سینه اش می ذاره .

چی شد ستایش؟ بیدارت کردم . بمیرم ، باز کابوس می دیدی؟

آب می خورم و بعد از پیدا کردن صدام ، سر بالا می ندازم .

ساغر لبه ی تخت می شینه و دستش رو نوازش گونه رو صورتم می کشه .

یوسف به هم ریخته بود!

جمله اش مطلقا حالت سوال نداره . انگار فقط می خواد اون چه که دیده رو تعریف کنه .

آه می کشم و به همراه ترین رفیقم خیره می شم . بی شک ساغر ، بهترین اتفاق زندگی منه !

پشت تخت رو بالا می ده و پشت سر هم از اتفاقات تعریف می کنه .

از این که دیروز به خودش اومده و دیده من مثل "خاک انداز" رو زمین کشیده می شم تا فرار اون موتور سوار بی شخصیت و بی خانواده از عمل جراحی من و دهن لقی سیاوش و تماس گرفتن با رفیق شفیقش !

در آخرهم خاطر نشان کرد که بنده خدا سیاوش خیلی هم مقصر نبود . گویا یوسف جانتان دلشوره داشته و بعد از تماس گرفتن با سیاوش ، از اون تصادف مزخرف با خبر می شه . با لبخند به پر چونگی ساغر خیره می شم هر از گاهی اخم می کنه و یه وقتی هم لب هاش می خنده .

از همه ی این حالات مجنون وار بگذرم ، از برق جا خوش کرده تو چشمش نمی تونم نگاه بر دارم . این برق نگاه خیره کن ، فقط مختص چشم یه عاشقی مثل ساگره .

بعد از تعریف ریز و درشت همه چیز از دیروز تا الان ، کمپوتی باز می کنه و خالی می کنه تو پیاله ی پیش روش .

چی کار می کنی ساغر ؟ میل ندارم الان .

رو به راهش می کنم .

از نگاهم خندش می گیره و تکه ی کمپوت رو سر چنگال می گیره جلوی دهنم .

منظورم به اشتهای جناب عالی بود . پاچه نگیر جون عزیزت !

از دستش چنگال و ظرف رو می گیرم .

بده خودم بخورم . مگه دستم کج شده ؟ به جا این کارها برو ببین کی مرخص می کنن منو . حوصله ام سر رفته .

چه عجله ایه ستا؟ باز شروع کردی ؟ هر دفعه بیمارستان خوابیدنت همین برنامه ها رو داره !

می شناسی منو چرا سوال می پرسی ؟ کلافه ام جون ساغر . از خودم حالم به هم می خوره . مثل بی مصرفا افتادم این گوشه .

پوف کشیده گوشی اش رو در می آره و انگار نه انگار همین الان ازش چیزی خواستم ، تمام توجهش به پیام های رد و بدل شده اس.

حرص زده نگاه می ندازم به ظرف کمپوت و اشک تو چشمام جمع می شه . پرت شدم به گذشته به روزای تلخ روزهای کش دار!

از فشار زیاد اتفاقات عجیب و غریب و شک و تهمت های یوسف و خانوادش ، جونی تو تنم نمونده بود . انقدر غذا شد زهر و از گلوم پائین نرفت، که ترجیح دادم نخورم این سم کشنده رونخوردم و یوسف فهمید . فهمید و اصرار کرد خواهش کرد التماس کرد دعوا کرد !

قاشق دستش رو جلوی دهنم نگه داشته بود و حرف می زد و حرف ستایش جان خانومم به خدا که هر حرفی می زنم برای زندگیمنه طاقت مریضی ات رو ندارم بخور عزیز دلم ! بخور برگ گلم. دهنم برای خوردن غذا باز نمی شد. یوسف هم چنان منتظر بود و نازم رو می کشید.

اشک هام چکید و رو برگردوندم. کاش آب دهن نمی انداخت کنار پام کاش احساس تحقیر شدن نداشتم ! صدای پرت شدن قاشق تو بشقاب اومد و از جا پروند بدن ضعیفم رو .

اخره من چه کار کنم لا مصب . موندم وسط این زندگی . به خدا که بلا تکلیفم . مامان میگه می ری بیرون و غروب می آی . خودت می گی صبح تا شب خونه ای ! عکس و

لباس خوابت گم می شه و پست چی می آره دم خونه . رد لب رژ زده ات رو عکس یه مرده و می گی کار من نیست .

ستایش جان ، به خدا که من بی غیرت نیستم فقط عاشقم جرم من دوست داشتن تو و زندگیه باهام همراه شو راستش رو نمی گی نگو ولی من رو خر فرض نکن . اعتصاب غذای تو فقط دلم رو پاره تر می کنه خراب تر از این نکن زندگی رو . عاشق بی غیرتت رو نابود نکن!

می گفت و گریه می کرد . از دیدن اشک های همه ی زندگیم ، دلم کباب شد و گریه ام رو پر صدا تر کرد .

صدای پر بغضش آتیشم زد و تو آغوشم گرفتمش حالا به سختی تو بغل هم گریه می کردیم و تو عزای زندگی سوختمون نشسته بودیم .

کمی که آرام شدیم ، بدون گفتن حرفی سینی غذا رو بیرون می بره از اتاق از جا بلند شدم و نگاهم روی عکس بزرگ عروسیمون خیره موند . لبهای خندون و چشم های غرق خوشیمون برق میزد. با حسرت نگاه از عکس و عشق موج زده ی بینمون ، برداشتم . از سرگیجه ی زیاد ، قدرت ایستادن نداشتم .

با این که از یوسف و نگاه های مشکوکش ، دل چرکین بودم ولی به شدت دلم طلب آغوشش رو داشت . در اتاق رو باز کردم و نگاه انداختم به یوسف که خوابیده بود رو کاناپه . دلم چرک تر شد و بغضم بزرگترچم شده بود اون روز؟

تا حالا جای خوابمون عوض نشده بود ورو تخت دراز کشیدم و اشک هام روون شد و رفت تو دل بالش زیر سرم . چشمام رو هم گذاشتم و به عالم بی خبری فرو رفتم .

صبح که چشمم رو باز کردم ، تو بیمارستان بودم . فشار عصبی و سوءتغذیه به بستری شدن کشوندتم .

اونجا بود که مادرم از رنگ و روی زرد و نزار دخترش، از چشم های بی حال و بی فروغ ستایشش فهمید بی قراریم روفهمید دل شکسته ام رو پرسید و جواب نشنید . اصرار کرد و طفره رفتن من رو دید .

چی می گفتم به مادرم از بهشت برین زندگیم که جهنم شده بود؟!بگم داغی این دوزخ داره می سوزونه تمام پیکرم رو ؟

پس تو نپرس مادر نپرس و بذار دست تنها غصه بخورم نپرس و اجازه بده بار این همه تهمت فقط بیفته رو دوش نحیف من و کاش تحمل این بار انقدر سخت نبود!

با صدا زدن های پی در پی ساغر، به خودم میام و اشاره اش به کمپوت تو دستم رو متوجه میشم . حجم شدید خاطره ها تو این روزها کم کم داشت از پا درم می آورد و عصبی ترم می کرد.هر کار کردم ساغر راضی نشد برگرده خونشون و یه باری از رو دوش مادرش برداره . کل سه روز بستری بودنم تو بیمارستان ، همراهم موند و من تنها رو آروم کرد حضورش .

بعد از مرخصی از بیمارستان ، به اصرار مادرش ، می رم خونشون و تا دو روز تحت مراقبت شدید خانوادش استراحت می کنم و مادرانه های عمه ی ساغر رو به جون می خرم .

با فکر این کہ پریا تصادف کرده ، پرستاری می کنه از من محبت ندیده و نازم رو می خره .
من برای بار هزارم تو این چند روز مریضی ، به این نتیجه می رسم کہ . کاش مادرم بود!

ی ک- روز از فکر کردن به تو دست مے کشم

مے روم سراغ کارهای ناتمام

شعرهای نگفته

نشست و برخاست با سایه ها

خیابان گردے های بی سلام

کارهایم کہ تمام شد

من مے مانم و ی ک عالمه وقت

من مے مانم و تحمل ثانیه های سخت!

آن وقت مے نشینم و

سر فرصت

به تو فکر مے کنم

به اصرار خودم و وجدان همیشه بیدارم ، راهی شمال و ویلای سیاوش می شیم . با ساغر
تو ماشین خودم نشستیم و بی اهمیت به گفته هاش کہ " به طحال تیکه تیکه ات فشار

میاد "خودم پشت فرمون می شینم . بعد از چند روز دلم برای این ماشین و رانندگی تنگ شده و هیچ جوهره زیر بار حرف ساغر و رانندگی لاک پشت وارث نمی رم .

راحت رسیدیم . بدون هیچ دردی روندیم و از لحظه هاش لذت بردم . ساغر مدام حرف می زد و مثل مادر های همیشه نگران ، میوه و لقمه و آجیل به خوردم می داد . به دلواپسی هاش می خندم و تو دلم فقط از خدا می خوام که به معشوقش برسه و این حجم دوست داشتنش رو خرج شوهرش بکنه !

ویلا سیاهش تو یه منطقه ی دنج و خلوته، از بیرون نمایی فوق العاده داره و از داخل به نسبت مدرن بودن و سبک ساختمون ، بی نهایت ساده و صمیمی !

به خاطر دل ساغر و چشم های همیشه نگرانش ، اتاق طبقه ی پایین رو بر میدارم که به گفته ی مادرانه اش ، از پله ها بالا نرم تا مبادا به طحالم فشار بیاد .

پنجره ی اتاق رو به باغ پشت ویلا باز میشه و منظره ی به شدت هیجان انگیزی ایجاد کرده . دلم هوس چیدن نارنج های رو شاخه رو داره و به شدت با این وسوسه مقابله می کنم .

بیرون می رم از اتاق و کنار ساغر که میز غذا رو می چینه می ایستم .

با تعجب نگاهم می کنه و چشم هاش جمع می شه .

امر؟

از مدل صحبت و لحن طلبکارانه اش ، به سقف و دیوار ها زل می کنم . سنگینی می کنه نگاهش و کاش مثل همیشه خودش دردم رو می فهمید !

ستایش! قیافه ی بچه مظلوما رو به خودت بگیری و اینور اونور رو نگاه کنی ، من نمی تونم حدس بزنم تو مغزت چی می گذره ، دردت رو بگو و خلاص !

ناچارا به حرف میام .

یوسف اومده شمال؟

ابروه اش از تعجب بالا می ره و سرش رو به کار خودش گرم می کنه ، دنبالش می رم و اصرار به گرفتن جواب دارم !

ساغر جان . جواب من رو بده بعد به کارت برس. اومده یا نه؟

با کلافگی می ایسته و پوف می کشه .

برای چی می پرسی ستا؟ تا ندونم نمی گم !

خواهش پر شده تو چشمام و ساغر اصرار به ندیدن داره .

خاله ی بزرگم اینجا زندگی می کنه . نزدیک همین ویلا . تو همین کوچه ی خراب شده ی کنار ! من حواسم به رفت و آمدم هست ولی ولی اگر یوسف رو ببینن ، تمام نقشه هام

نابود میشه ساغر ، حالا بگو اومده یا نه ؟

نگاهش رنگ دلسوزی می گیره . یه لحظه از مستأصلی خودم ، دلم برای خودم سوخت . چرا هیچ جا نباید آرامش داشته باشم؟ دستش رو نوازش گونه به بازوم می کشه . چادرم رو با انگشت های کشیده اش صاف می کنه .

اومده . ولی مگه من مردم تو غصه داری؟ خودم درستش می کنم . باهش حرف می زنم . بهش بگم ستایش نگرانه ، حل میشه قضیه تو فکرش رو نکن .

سر تکون می دم و تو این لحظه از خودم متنفرم که همیشه سختی و سنگینی زندگیم ، افتاده گردن ساغر .

بعد از ظهر شده و بچه ها بی حوصله ، گرمی زنن و از بی بخاری جمع گله دارن !

بعضی ها ایده ی دیدن فیلم ترسناک دارن و چند نفری ، پیشنهاد بازی رو می دن . به نتیجه نرسیده ، با هم بحث می کنن که سیاوش پیشنهاد آلاچیق پشت ساختمون رو می ده بچه ها قبول کرده هر کس یه خوردنی بر می داره .

صدای مهدیس میاد " خانوم مدیر شما هم بفرمایید " .

می خندم !

بیچاره این خانوم مدیر که هیچ کس ازش حساب نمی بره !

مهدیس و نسترن می خندن و سینی چای و ظرف شیرینی رو می برن حیاط . منم حرکت می کنم که صدای سیاوش از پشت سرم بلند می شه !

ستایش خانوم؟

برمی گردم سمتش و همون لحظه چادرم رو جلوتر می کشم .

فهمیدم کار کی بود! هر وقت آمادگیش رو داشتید ،همراهتون میام برای پس گرفتن آبرو و حقون !

اول گیج نگاه می کنم و بعدیه نفس عمیق ، از سبک شدن بار شونه هام می کشم . به کدوم زبون شکرتم کنم ای پناهم؟ اشک هام پایین می چکه و یعنی نزدیکه اون روز؟

می خندم و اشک می ریزم . از حجم بغض بزرگ تو گلوم ، نمی تونم حرف بزنم و بیرسم از سیاوش که چطور شد؟ چیو فهمیدی؟

خنده ی گریه دارم، پر میکنه چشم های سیاوش رو ازم رو بر می گردونه .

صدای ساغر از پشت سرم میاد:

ستایش کجا موندی ؟ ستا؟

میاد روبروم و اشک هام رو می بینه .

چی شده؟ حرف بزن جون به لبم کردی!

سر بالامی ندازم . نگاهش به سیاوش می افته حرص تو چشمش می شینه و طرفش می ره باز چی گفتید به ستایش؟ دوباره چرا گریونه ؟

سیاوش حرفی نمی زنه و فقط عمیق خیره می شه به ساغرگونه های رفیقم قرمز می شه و سر پایین می ندازه.

عقب میاد و دوباره رو به روم قرار می گیره . نگاه قهوه ایش تو صورتم می چرخه یک دفعه بغلم می کنه و من رو به خودش فشار می ده .

معمای لعنتی حل شده ومن به جای نفس راحت کشیدن، دلهره دارم و نمی دونم چرا .

از آغوش ساغر بیرون میام و اشک هام رو پاک می کنم . لبخند می زنم بهش و آروم لب میزنم که "همه چیز معلوم شد"

لبهای ساغر کش میاد و زیر لب میگه : "مبارکه"

دیوونه ای نثارش می کنم و طرف سیاوش می رم .

آقا سیاوش؟! چطوری فهمیدید؟ بگید به منم شاید تو این آشفته بازار ذهنم ، یه چیزهایی دستگیرم بشه !

سیاوش می گه و کم کم تمام معماها حل می شه پرده ها کنار می ره و چقدر بازیچه شدن درد داره!

من او را خواستم تا زنده بمانم،

او مرا خواست تا تنها نباشد!

فرق است بین :

حوض بے ماهی و

ماه بے بی حوض!

کمی که می گذره بچه ها داخل میان و طعنه ی کلامشون به گوشم می شینه !

خوب خلوت کردید!

ما رو فرستادن آلاچیق تا دل و قلوه رد و بدل کنن !

چه پیشنهاد خوبی دادید برای رفتن به حیاط ، آخه هم ما سرگرم شدیم وهم شما!

ومن مبهوت از شروع یک تهمت دیگه ، سر تکون می دم و به اتاقم می رم .

نه ما گذشته بود از زندگیمون ! زندگی سراسر لذتی که شد ، رخوت ! شد تهمت! شد آش

نخورده و دهن سوخته !

دلتنگ مادرم بودم یه ماهی می شد که ندیده بودمشون یوسف رفت و آمدم رو به کل

ممنوع کرده بود گوشیم رو ازم گرفته بود و در خونه رو قفل می کرد . ولی باز می اومد و

می گفت اون روز تو فلان خیابون ، با فلان مرد غریبه چی میگفتی؟

و من می شکستم ، خرد می شدم و می ریختم پایین اون قدر پایین که دیگه بالا رفتنی

نبود .

روزهای نبود خانوادم چنگ می کشید به قلبم و زخمی می کرد تن و پیکرم رو !

گفتم باهاش درست حرف بزنم شاید راه بیاد باهام . لباس عوض کردم ؛ آرایش کردم و

آماده شدم برای استقبال از شوهرم .

وقتی اومد ، به ستایش زیبا و متفاوت با این چند روز ، خیره شد و من بعد از نه ماه که از زندگی مشترکم می گذشت ، زیر این خیرگی دلنواز سرخ شدم و نگاه گرفتم از چشم های مشتاق مردم !

بعد از شام با سینی چای ، نشستم کنارش . خوردنی ها رو گذاشتم روی میز . به پاش ضربه ای کوبید و دعوتم کرد به نزدیک شدن بیشتر !

روی پاش دراز کشیدم و دست هاش شد شونه و بین موهام رقصید و من عاشق آرامش منعکس شده از سر انگشت هاش بودم .

برگشتم و از پایین ، نگاهم رو دوختم به صورت مردونه و جذابش . دستم رو دراز کردم و ته ریش و گلوش رو نوازش کردم . لبخند رو لب های جفتمون نشست و چقدر چین افتاده کنار چشمش رو دوست داشتم .

قصه بگو تا بخوابم

امشب قصه ے آمدنت را می خواهم !

می خوان ے؟

یوسفم ؟

سر برگردوند و چشم هاش برق زد . فقط من می دونستم که چقدر عاشق اون "میم" مالکیت چسبیده به اسمشه !

جان یوسف ؟

کی بریم خونه ی آقاجون ؟ دلم داره برای بوی مادرم ، پر می زنه .

سرش رو به تلوزیون و فوتبال لعنتی گرم کرد . نگاه منتظرم رو از روش بر نداشتم کلافه شد و به حرف اومد .

بعدا میریم ستایش جان الان این بحث رو پیش نکش خراب نکن حال خوش امشبم رو !

لب فرو بستم و بعد از چند دقیقه رفتم سر سجاده ی ترمه ام نماز خوندم و سرم رو به مهر تکیه دادم و از یوسف به خدای بالا سرم شکایت کردم گفتم و گلایه کردم و اشک ریختم.دلم که صاف شد، سر بلند کردم و یوسف رو کنار سجاده دیدم که اشک چشمش رو پاک کرد دست دراز کرد و چادرم رو گرفت تو دستش .

قبول باشه خانومم .

سر پایین انداختم و زیر لب گفتم: "قبول حق"

دستش نشسته روتسبیح فیروزه ای دستم بهش خیره شدم و زیر خیرگی نگاهش، سرم رو زیر انداختم .

ستایش جان ؟ بیا و راضی شو بچه دار بشیم مطمئنم کن از خودت !

نگاهم رو قفل نگاه سیاهش کردم و آه کشیدم .

نه یوسف تا این درگیری بین ما هست نمی خوام یه بچه این وسط حروم بشه ! دوست ندارم یکی دیگه هم بیاد بین این همه شک و تردید !

با حرص مشت کوبید رو زمین و کنار سجاده ام .

دِ لامصب! اگر ریگی به کفشت نیست چرا راضی نمی شی؟ چرا نمی ذاری شلوغ کنم این
زندگی ساکت و خفقان آور رو؟

لب پایینم رو گزیدم و اشک هام رها شدند

نمی تونم اگر هنوز به اندازه ی بند انگشت، از اون عشق افلاطونیت مونده باورم کن فقط
باورم کن!

با حرص بلند شد و رفت خوابید و من هیچ وقت نفهمیدم چرا عمر خوشبختیم کوتاه بود!

زندگے

هیچ چیز دندانگیری نداشت!

اگر چشمانت نبود

و

دکمه های پیراهنت

بغض نشسته از مرور خاطرات رو پس می زنم، از جا بلند می شم و پنجره ی بزرگِ رو به
درخت های نارنج رو، باز می کنم . نگاهم بین نارنج ها در گردش و بوی مسخ کنندشون رو
به ریه می کشم . ذهنم دوباره می خواد خاطره بازی کنه و من بی نهایت خسته ام .
چشمم رو می بندم و سرم رو تکیه می دم به چهار چوب پنجره . دلم هوای غذاهای
شمالی مادرم رو داره و آب نارنج های خوردنی رو سالاد!

مادرم اصالتا بچه ی شمال بود . پدرم هم همین طور کل تفریح سالانه ی ما ، اومدن به شمال و خونه ی پدر بزرگم بود . باغ آقابزرگ پر بود از درخت های نارنج و پرتقال !
چقدر با سبحان شیطنت می کردیم و میرفتیم تو باغچه و مامان حرص می خورد
سبحان کاش بودی داداش!

با بچه ها راهی جنگل و به قول مهدیس "پیک نیک زوری" می شم . دیشب تا نزدیکی صبح ، گذشته رو شخم زدم و همین شد دلیل بدخلقی و بی حوصلگیم دست آخر ساغر به زور پرتم کرد تو ماشین و یه سبد پر از میوه رو هم انداخت بغلم مجبور به رفتنم و گرنه واقعا بی حوصله و نا آرومم .

به خاطر دل بچه ها حرف می زدم و به سوال هاشون جواب می دم دوست نداشتم فکر کنند فیگور مدیریتی گرفتم و خود برتر بینم .

کنار بچه ها قدم می زدم که با صدای سیاوش ایستادم ساغر با نسیم همراه شد و من منتظر موندم تا سیاوش بهم برسه .

با سیاوش هم قدم شدم و از پشت خیره شدم به هیکل فوق العاده ی ساغر مانند بلند آبی با شلوار جین و کفش اسپرت پوشیده ؛ به تقلید از من روسریش رو لبنانی بسته و کیف کوچک و جمع و جوری دستش گرفته .

از زمین تا آسمون فرق کرده با اون دختر سبک سر چند سال پیش که آقاجونم اجازه ی مراد به باهاش رو بهم نمی داد. لبخند می زدم و نگاهم رو یواشکی به سیاوش می ندازم که متوجه می شم خیره به ساغر و کلا تو این دنیا نیست .

دوستش دارید؟

سیاوش به خودش میاد و متعجب نگاهم می کنه با ابرو اشاره می کنم به ساغر و دوباره سوالی بهش خیره می شم .

سر پایین می ندازه و آه می کشه !

اگر غیرتی نمی شید ، آره همه ی زندگیمه !

باز لبخند می زنه و نگاه سمجم رو قامت ساغر می شینه لیاقت خوشبختی رو داره و من چقدر دوست دارم که ساغر با عشق ، ازدواج کنه .

با صدای سیاوش نگاه می گیرم از رفیقم و برمی گردم سمتش .

نفهمیدم کی شد !یه لحظه به خودم اومدم و دیدم دلم رو دادم به یه ماده ببر! فکر بد نکنید در مورد به چشم ناپاک ندیدمش قصدم برای همیشه است . همه ی عمر خیلی می خوامش!

لب هام از این ابراز عشق ، کش میاد و کاش ساغر خوشبخت بشه !

امروز صبح سربسته گفتم یه چیزهایی رو بهش رنگ عوض کرد و اخماش رفت تو هم هیچی نگفت ولی پرو بودنم رو ببخشید نگاهش حرفها داره انگار انگار اونم می خواد منو ! ولی درگیر حجب و حیای دختر نشده انتخابم خوبه ! ولی کاش انتخابش باشم .

نگاهم درگیر ساغر و حواسم کاملا پیش سیاوش و این ورژن جدیدشه تا حالا ندیده بودم حرف بزنه و کار به درد و دل برسه به شدت دلم غنچ می ره از رسیدن ساغر به عشقش و از طرفی نگرانم که مبادا سیاوش بشه یکی لنگه ی یوسف و ساغر رو آزار بده .

هر چقدر عشق این وسط تراوش کنه ، باز هم تو سختی ها ممکنه کم بیارن مگه یوسف رفیق نیمه راه نشد؟ مگه من جا نزدم؟

آه می کشم کاش سیاوش لایق ساغر و دل مهربونش باشه !

به نظرم بگید به ساغر حقه که بدونه !

قدم هام رو تند می کنم از کنار سیاوش ساکت شده رد می شم و همراه ساغر راه می رم . بالاخره به جای مد نظر می رسیم و بچه ها زیر انداز رو پهن می کنن .

بساط کباب آماده شد و آقایون مشغول شدند . خانوم ها هم شروع کردند به بازی کسالت آور اسم و فامیل و منم به اجبار شرکت کردم . بعد از نهار به پیشنهاد ساغر بلند شدیم تا توی جنگل قدم بزنیم . با خوش حالی استقبال می کنم از این پیشنهاد و اولین نفر راه می افتم ساغر لبخند می زنه و زیر گوشم می گه : " نجات دادم "

چشمک می زنم و زیر لب میگویم: "من همیشه مدیون این پیشنهادات به جای تو ام"

کمی جلوتر ، خانواده ای بساط کباب و قلیون راه انداخته و مشغول بگو بخند هستن . چادرم رو جمع تر می کنم تا نکشه به گل و لای جنگل و تو یه لحظه

آخ که لعنت به این چشم ها تو این جا چی کار می کنی خیره سر؟

خدایا این چه امتحان سختیه؟

نفسم میره و حتی نمی تونم نگاهم رو از خاله ی بزرگم بردارم

جواب بده! با کدوم حرومزاده ای اومدی؟ خواهر بدبختم چی کم گذاشت برات؟ شوهر بیچاره چه بدی کرد در حقت؟ تف تو ذات ستایش! چی کار کردی با زندگیت؟ پیرش کردی خواهرم رو! تف تو ذاتت که آبروی حاجی رو حراج کردی احساس می کنم نفسم سنگین بالا می آد و حالم داره بد می شه حرف های خاله از پتک هم سنگین تره!

با اون چادر سیاه می خوای پنهون کنی غلط هایی که کردی رو؟ میخوای بقیه نشناسن تو و ذات خرابت رو؟ گم شو برو که وجود کثیف، زندگیم رو نجس می کنه.

حرف نمی تونم بزنم. فقط نگاهم خیره ی روبه رومه و چشم هام پره ساغر بازم رو می گیره و بعد از تاسف خوردن برای خاله، می کشونتم تو راه.

قلبم می سوزه، چشم هام می سوزه و آبروم برای بار چندم رفت!

جلوی چشم زیر دست ها و کارمندهام جلوی چشم عروس های خاله و نوه هاش جلوی روی این همه آدم، آبروم رفت.

بچه ها دیگه هم قدم نشدند و با نگاه های مبهوت همون جا ایستادن.

من اما برای بار هزارم شکستم.

دنیا دور سرم چرخید، ساغر تکیه ام داد به یه درخت و اشک هاش رو پاک کرد. چادرم رو از سرم در آورد و دکمه ی یقه ام رو باز کرد.

هق زد و شونه هام رو ماساژ داد

کاش تو هم می رفتی ساغر! دیدی باز هم آبروم رو بردن؟ دیدی پیشونی سوخته ام همه جا رو سیاهم می کنه؟ دیدی بچه ها چطوری نگاهم کردند؟ پیش تو هم آبروم رفت ساغربیشتر شونه هام رو ماساژ می ده و با صدا گریه می کنه .

من هم ضجه می زنم ، احساس می کنم همین الان قلبم از جا کنده می شه زندگی داره روز به روز سیاه تر می شه !

دست آخر طاقت نمیاره و می شینه جلوی روم .

پیشونی بلندش رو تکیه میده به پیشونیم و سرم رو تو آغوش می گیره صدای گریه ی تنهایی من و غصه های ساغر ، اطرافمون رو پر می کنه .

دست ساغر ، هدایتم می کنه و من اصلا میل رفتن و رسیدن به اون جمع رو ندارم . کنار بقیه می شینم و نگاه های فراری و پر از سوءن بچه ها ، نفسم رو سنگین تر کرد . باور حرف های خاله ، تو چشم هاشون مشخصه همون چشم های دزدیه شده !

ساغرمیوه جلوی روم میزازه و بی توجه به بچه ها شروع می کنه تعریف کردن از خانوم سرهنگ ، که کشت ما رو برای تحویل گرفتن کارش انقدر عیب گذاشت که آخر سر با هم دعوامون شد!

عمیقا ممنون ساغر و فهم زیادش هستم ولی مصرف انرژی این از خواهر نزدیک ترهم ، جو رو از اون خشکی در نمی آره .

با غیض نگاهشون می کنم شاید باید رفع ابهام کنم شاید هم باید برای بار هزارم ، دفاع کنم و داد بزنم " که ایها الناس ببینید بفهمید من بی گناهم " ! به هر حال سکوت دوی این درد پنج ساله نیست !

خسته از آدم های متظاهر اطرافم ، بلند می شم بچه ها رو از نظر می گذرونم. با ساغر و سیاوش حدود چهارده نفر جلوی روم نشستن .

نگاه سیاوش ترحم داره و کاش کمتر نگاهم میکرد با این چشم های مسموم و پر ترحمش!

ساغرسرش پایینه و انگار اون به جای خاله ی صد پشت غریبه ام ، شرمنده اس .

اشک جمع شده تو چشمم رو پس می زنم و دستم رو قفسه ی سینم می شینه .

توقع نداشتم ازتون این که حرف بشنوید و قضاوتم کنید اون زن گفت و گذشت و اعتماد بین من و شما رو نابود کرد .

من من بی کس ، سوختم تو آتیش انتقام زنی که عاشق شوهرم بود .

حالا این حرف ها این شنیده هاتون نتیجه ی بلوف وانتقام اون زن و آدم هاشه .

قصدم این نیست که چشم هاتون رو باز کنم فقط می خوام بدونید ، که انقدر شعار ندید " ما دیگران رو قضاوت نمی کنیم " !

شما هم مثل اکثر مردم اطرافم ، قضاوتم کردید و حساب من و شما می مونه برای بعد و قیامت ! من این نگاه های پرازنفرت و شک رو نمی بخشم .

کفش هام رو پا می کنم و از جمع جدا می شم، از گوشه ی چشم متوجه بلند شدن ساغر شدم و با دست اشاره کردم که نیاد.

احتیاج به تنهایی دارم و تا کی قراره ساغر بلا گردون من باشه؟

راه میفتم سمت پایین و بی توجه به ماشین های پارک شده ، زندگی رو قدم می زنم .

اشک های رو صورتم با بارون شروع شده مسابقه می ذاره و خدایا ! چرا لج می کنی با من ؟

رَف_____نث ...

بے آنکه مرا به خ_____دا بسپارد ...

نمے دانم ...

خدا را از یاد برده بود یا مرا ...؟!

بعد از چند روز گرفتگی دل، از یوسف خواستم ببرتم زیر بارون تا راه ببریم .

فقط گفت "نه"

رفتم کنار پنجره ی باز شده و دستم رواز حفاظ های تازه جوش خورده، بیرون بردم .

قطره های بارون می نشست رودستم و اشک هام مسابقه گذاشته بود با بارش بارون .

نگاهم به خیابون بارون خورده بود و تکیه ام رو دادم به چهارچوب پنجره دست یوسف روی شونه ام نشست دستم رو گذاشتم روش سرش رو به سر شونه ام نزدیک کرد و زیر گوشم رو بوسید صدای نفس آه ماندش رو شنیدم که از پشت بغلم کرد .

یعنی انقدر دلت گرفته ؟ انقدری که دل منم خون کنی ؟

با بغض سر تکون دادم که محکتر بغلم کرد برم گردوند سمت خودش و اشکم رو پاک کرد . دست انداخت به چونم و نگاهم قفل چشم های سیاهش شد.

چیه عزیز دلم؟ این جوری گریه می کنی دلم می ترکه ستایش!

دوباره سر تکون دادم و من تو اون لحظه فقط درک شدن می خواستم .

باهام حرف بزن ستایش محرومم نکن از شنیدن صدات .

گریه ام اوج می گیره و سرم رو روی سینه ی بزرگ و مردونش میزارم .

و فقط من میدونم چقدر تلخه که از عشقت به خودش پناه ببری!

منو ببر پیش مادرم آخر یه روز میمیرم از ندیدنش و بو نکردن عطرش .

سرم رو از سینه اش جدا کرد و نگاهش عمیق به چشمهای عسلی ام نشست .

خم شد و پیشونیم رو بوسید حاضر شوو من بین گریه خندیدم به سرعت حاضر شدم وجلوی یوسف ایستادم .

بلند شد و چادرم رو صاف کرد دستش رو گذاشت رو گونه ام و با انگشت شصتش زیر چشمم رو از اشک پاک کرد .

داریم میریم دیگه نفسم گریه ات برای چیه؟

سر تکون دادم و رو نوک پا ایستادم و گونه اش رو بوسیدم .

خندید و بینیم رو فشار داد .

شما زحمت نده به خودت کوچولوامر کن من خم میشم .

چشمم برق میزد از قد و بالای شوهرم و لبهام خندون بود .

با هم و دست به دست هم اومدیم پایین تو راه پله مادر شوهرم رو دیدیم جلوی در خونه مشغول تمیز کاری بود .

به سلامتی باز کجا؟

اخمام از طعنه ی کلامش تو هم رفت .

یوسف جواب داد

میریم یه سر خونه ی حاجی ! کار داری مامان؟

کمر صاف کرد و بی اهمیت به حضور من به یوسف خیره شد .

نه مادر چه کاری؟ فقط میگم بده زن شوهر دار هر روز بره خونه ی مادرش والا زمان ما که این خبرا نبود .

دلم گواهی بد می داد

حاج خانوم من دو ماهه مادرم رو ندیدم

واهمین دیروز مگه نرفتی بیرون . من فهمیدم رفتنتو

نه نرفتم والا

صدای عصبی یوسف از کنار گوشم اومد و خدایا کمک!

پس کجا رفتی دیروز؟

برگشتم طرف مرد نامردم .

خونه بودم عزیزم من که بدون اذن تو بیرون نمی رم .

نازنین اومد پایین و کاش نمیومد..ستایش جان میخوای بری بیرون برو. ولی دروغ سر هم نکن . تو کل دیروز تا اومدن شوهرت پی گردشت بودی و من دست تنها خونه ی حاج خانوم رو تمیز کردم .

نگاهم به چشم های دروغگو و شیطانیش بود و تمام حواسم پیش نفس های عصبی یوسف.

نازنین جان شما دیدی رفتن من رو؟ جان بچت راستش رو بگو!

شروع به شلوغ کاری کرد وازاین زن متنفر بودم .

حاج خانوم تحویل بگیر عروس گلت رو کافر همه را به کیش خود پندارد . هر کی ندونه شماها میدونید من قسم نمی خورم کسی با قسم کارش رو راه می ندازه که ریگی به کفشش شرمنده ولی من نمی تونم مثل تو دروغگو باشم .

زخم می زنی لعنتی زخم میزنی

رفت داخل خونه ی مادر شوهرم و در رو کوبید و یوسف دستم رو کشید و از پله ها بردتم بالا پرتم کرد تو واحد خودمون ..

یوسف به خداوندی خدایادش پیچید تو خونه و تنم رو لرزوند .

خفه شو ستایش باز هم بازیم دادی من رو دست نمی خورم دیگه ! بالاخره می فهمم هر روز کدوم گوری می ری !

دستموروی گوشم گذاشته بودم و خدایا کجایی؟

نگاه انداختم به مردم که دیوانه وار داشت گوشه کنار خونه رو می گشت وهمه چیز رو بهم می ریخت .

اخه من چطوری برم بیرون ؟ درها قفله همیشه پنجره ها حفاظ داره به خودت بیا لعنتی !

پیدا می کنم . به علی قسم پیدا می کنم کلیدی که قایمش کردی جهنم می کنم این زندگی رو برات و من بهت زده به بهشت جهنم شده ی زندگیم خیره بودم

من این روزها...

صدای ثانیه ثانیه ی فراموش شدنم را مے شنوم...

من آنقدر با وسعت نبودن تو زیسته ام...

که دیگر آمدنت درده از من دوا نمے کند!!!

نیا““

مدتهاست که ”جائے تو“

با ”جائے تو“ انس گرفته ام...

راه می رم و اشک می ریزم قطره های بارون ، تمام چادرم رو خیس کرده و من ممنون
آسمون بالای سرم هستم . باعث شده مردم از این همه بارش فرار کنند و کسی پر
تمسخر ، به اشک های بی پایان چشم هام نگاه نکنه .

ساعت ها گذشت و قطره های بارون کم شدند و بند اومدند درد بی امان قلبم ، کشوندتم
سمت دیوار سیمانی یه ساختمون دستم رو بردم سمت جیبم و ..

خالیه! به جز اسکناس مچاله ای که بقیه ی پول خریدم بود ، هیچی ندارم .

باز قلبم تیر می کشه و من فقط نگرانم که تو این شهر آشوب ، قبل از گرفتن آبرو و حقی
که ازم رفت ، راهی اون دنیا نشم .

دستم رو روی قلبم می دارم کیفم و سوئیچ ماشین مونده بود روی زیر انداز و وقتی بلند
شدم هیچی با خودم بر نداشتم .

ساعت نزدیک ده شبه و درد بی امان قلبم به اوج خودش رسیده و آخ یوسف کاش الان بودی ! تو رو از خودم روندم عزیز دلم ولی میدونی تمام هستی من ؟ امروز برای بارهزارم شکستم کاش تو پشتم بودی یا نه حداقل می دیدی با من چه کردی !

بغضه ایم را به آسمان سپردم—

خدا به خیر کند

باران امشبم را !!

راه می افتم و گاهی می ایستم چرا هیچ کس تو این خیابون لعنتی نیست ؟ چرا مثل این سریال های آبکی ، یکی نمی آد و زیر بغلم رو نمی گیره و بگه : "خانوم کمک می خواید؟؟"

خدایا این درد افتاده به جونم ، چه حکمتی داره الان ؟ تو این خیابون سوت و کور از کجا یه قرص گیر بیارم تا قلبم آروم بشه ؟

وقت نماز داره می گذره و نگران مرگی هستم که نزدیکه ! خیلی نزدیک .

خدایا به فرشته ی درگهت بگو الان نه ! من تو این دنیای لعنتی هنوز کار دارم ؛ اجازه بده سر خم شده ی پدرم بالا بیاد و بعد بگو بیاد . بگو ستایش نمی خواد تنهاتر باشه بگومی خوام حداقل مادرم برام یه فاتحه بخونه . بگوضجه می زنم و خدایا .. لعنت به این اشک های ناتمام ! نمی دارن باهات حرف بزمنم و درد و دل کنم .

اگر الان جونم رو بگیری ، پس آبروی آقا جونم چی ؟ خدایی کن برام نذار تو این خیابون
غریب جون بکنم !

از درد زیاد و گریه های فراوون ، خودم رو می کشم کنار یہ خونہ و رو زمین می نشینم .

با دست بی رمقم در رو می کوبم ..

کی انقدر بی جون شدم ؟

باران مرا خیس مے کند

طوفان مے ترساند

و پاییز عاشق مے کند

تو اما..

چیزے از من باقے نمی گذارے..

در خونہ بازمی شه و زن بیرون میاد زانو می زنہ جلوی روم .

خانوم حالتون خوبہ ؟

احساس می کنم کمی کہ بگذرہ ، قطعاً مردم . تلاش برای کمتر نفس کشیدن کہ قلبم
کمتر تیر بکشہ ، تقریباً بی نتیجہ اس و تو این اوضاع تپش قلب و درد زیاد ، نفس هام تند
تر شدہ .

گریہ یادم رفتہ و عرق روی پیشونیم نشستہ زن دستش رو روی شونہ ام می ذارہ .

خانوم دردت چیه ؟ بگو تا پس نیفتادی !

ققلبم

دستم رو محکتر روی سینه ام فشار می دم . به شدت پشیمونم از زدن در این خونه اگر این جا بمیرم ، این زن می خواد چه کنه ؟ کاش این نامردی رو در حقش نمی کردم .
صداش بلند تر شده ، افسانه نامی رو صدا می کنه .

دوباره شونه ام رو تگون می ده کمکم می کنه به دیوار تکیه می دم . پاهام رو روی زمین آسفالت شده و خیس ، دراز می کنه، چادر خیسم رو پرت می کنه اون ور؛ شالم رو از زیر گلوم باز می کنه .

دومین حمله ی قلبی امروز ، کل رمقم رو گرفته و مثل نوزادی تازه متولد شده ، فقط به حرکاتش نگاه می کنم .

رو می کنه به دختر جوونی و باهاش حرف می زنه صدای اون دختر رو که پچ پچ می کنه می شنوم ..

فرزانه این برامون شرمیشه ها ! می میره خونش می افته گردنمون کس و کارش میان بیچارمون میکنن .

زن نگاه هم به دختر جوون نمی کنه و قرص زیر زبونی رو پاره کرده ، تو دهنم می ذاره .

کاش رمق داشتم تا نگرانی دختر رو کم کنم، که بگم کس و کار ندارم . خیالش رو راحت کنم و مثل دیالوگ های قدیمی بگم اگر مردم بگید تو بی کسی مرد !

زن نگاه عمیقی به صورتم می ندازه دست می کنه تو جیب های مانتوم اخم هاش
بیشتر توهم می ره مطمئنا وقتی مشغول کار جدی هست ، اخم می کنه !

موبایل نداری؟

سرم رو به علامت "نه" تکون می دم .

دختر جوون باز هم نطق می کنه .

مگه می شه گوشی نداشته باشه؟ سر و وضعش رو نگاه کن ! معلومه مایه داره بگرد شاید
کیفی ، چیزی باشه !

زن دوباره می گرده دستم رو بالا می آرم و رو بازوش می ذارم .

جا .. گذاذاشتم !

نگاهش عمیق تر می شه و اخم هاش بیشتر توهم می ره !

فرار کردی؟ به قیافت نمی خوره کم سن و سال باشی که فکر فرار بیاد تو سرت .

سعی می کنم نیش خند بزخم چشم هام رو می بندم .

گم شدم !

الان بهتری؟

سرم رو به علامت مثبت تکون می دم .

قرص .هام تو .. کیفم.. بود با موبایلم .

لبش کمی کش می آد انگار حرفم رو باور کرده .

کمکت می کنم بلند شی بعد می ریم بیمارستان بعد به خانوادت زنگ می زنیم . فعلا سلامتی تو مهم تره .

سرم رو تکون می دم و فکر می کنم هنوز مرد پیدا می شه ،مردی از این دست ، توی این زن ، مردی هست کمک کنه . که مثل سریال های آبکی تلویزیون ، مهم باشه براش سلامتی کسی امشب این زن شده بود فرشته ی نجاتم و خدایا ممنون!

با کمک اون دختر ، تو پراید جمع و جورش میشونه من روسرم رو تکیه می دم به عقب و توی لحظه ، چهره ی نگران ساغر، جلوی چشمم می آد. مطمئنن تا الان به گفته ی خودش، دلش هزار تا راه رفته چون می دونه قرص هام رو جا گذاشتم و می دونه وقتشون گذشته .

به بیمارستان رسیدیم . اون زن و خواهر کوچکترش ، کمکم می کنن و روی تخت می خوابونن .

بعد از مصرف دارو و اکسیژن ، کمی رو به راه میشم . به گفته ی دکتر ، باید شب رو بستری باشم تا فردا اوضاعم کمی ثابت بشه .

نگاهم رو به اون زن می دوزم .

جلو میاد و چقدر این زن ، فرشته اس!

کار داری؟ چیزی میخوای؟

سرم رو به نفی تکون میدم و ماسک اکسیژن رو از رو صورتتم پایین میکشم .

زحمتت دادم ! داشتم جون می کندم که که شدی فرشته ی نجاتم ازت ممنون.

لبخند می زنه . دستش رو روی ماسک میذاره و برش میگردونه سر جاش .

هر کس دیگه ای هم بود ، همین کار رو می کرد . من نمیتونستم ببینم کسی داره جلوی چشم هام نفسش می بره و کاری نکنم !

از این همه مهر غوطه ور تو چشم هاش ، نگاهم به اشک میشینه .

دوباره ماسک رو پایین میدم .

به دوستم زنگ بزن بی زحمت خودت هم بروخسته ات کردم فقط قبلش شماره ات رو بهم بده !

شماره ی دوستت رو بده ، اون اومد ما هم می ریم. با گوشیش ، به ساغر زنگ می زنه و بهش آدرس میده.

رفیقت داره پرواز می کنه تا اینجا خیلی نگرانته بود. تنها کسی که دارم همون رفیقمه ! شماره ات رو بهم بده. میخنده .

چه اصراریه دختر ؟

نمیخوام یادم بره که تا دم مرگ رفتم و خدا تو رو مثل معجزه جلوی روم گذاشت.

تو خودت در خونم رو زدی .

میتونستی باز نکنی یا وقتی دیدی یک شبه جنازه پشت دره بری تو و دردسرش رو به جون نخری!

بازهم می خنده . لبخند هاش ، دلنشینه و من رو یاد سما میندازه .

تسلیم ! شماره ام رو به دوستت می دم . راستی؟! دکتر گفت بدنت خیلی ضعیفه . گفت عصبی شدی ! خواستم بگم که دنیا بی ارزش تر ازاینه که با خودت اینطوری کنی ! زندگی ، کوتاهاه ولی خیلی ساده تراز چیزیه که فکرش رو می کنی !

چشمک می زنه و ازم فاصله می گیره خواهرش ازدور خداحافظی میکنه و با هم میرن .

و من هیچ وقت فرزانه ی زندگیم رو فراموش نمی کنم .

زیاد جدی نگیر

حال خرابم را!

فردا باز هم می خندم

تنها

امروز

از دنده ی راست دلشوره بیدار شده ام

نه بهانه می گیرم

نه حرفم می آید

این حس های جدید

دارد خرخره ی خنده هایم را می جود ..

انگار که از غصه بالاتر هم داریم

چیزی شبیه به بی تفاوتی های دم به دم

تو جدی نگیر

در باز می شه و ساغر و سیاوش و یوسف وارد می شن رنگ و روی ساغر به شدت پریده و چشم هاش قرمز سعی می کنم نگاهم رو فقط روی رفیقم نگه دارم و اصلا تو اتناق نچرخونم تا مبادا اتفاقی ، به چشم های وحشی و مشکی یوسف برسم .

ساغربالای سرم می ایسته و اشک می ریزه .

الهی بمیرم برات که باز افتادی رو تخت بیمارستان با خودت چه کردی بی معرفت ؟ یه چیزیت می شد که می مردم من !

ماسک رو پایین می آرم دلم طاقت بغض و اشک ساغر رو نداره و خدا می دونه چقدر کلنجا می رم با خودم تا اشکم فوران نکنه !

خوبم گریه نکن ! حالم بدتر می شه !

چونه ای تیزش بیشتر میلرزه و با بی حالی خم می شه و سرش رو به شونه ام تکیه میده و باز هم گریه می کنه .

از این همه ضعف چشمم رو می بندم و کاش دستم بالا میومد تا آرومش کنم .

ساغر جان ! الان .. خوبم ! گریه نکن دلم می ترکه !

بی توجه به اون دو تا مرد ! صاف می ایسته و اشکش رو پاک می کنه .

بگو جان یوسف خوبی؟ قسم راستت جون اونه جونش رو قسم بخور باور کنم .

و گاهی ساغر ابله ترین موجود رو زمینه !

هرچی چشم و ابرو میام و اشاره می کنم ، نمی فهمه و به این نفهمی اصرار داره !

درهر حال مجبور شدم زیر لب بگم : "خوبم ! به جون یوسف خوبم " تا باور کنه و دست از پافشاری آبرو برش بکشه .

نفس راحت می کشه و بر می گرده عقب تا بشینه ، نگاهش میفته به سیاوش سرخ شده از خنده های تو دلی و یوسف به هم ریخته با برق خوشی تو چشم هاش ابروش رو بالا می ده و بهشون اشاره می کنه شماها این جا چی کار می کنید؟

سیاوش لبخندش کش می آد و تو دلش ذوق می کنه از این حجم خنگ بودن معشوقه جان ..

دِ بیا ساغر خانوم ما با شما اومدیم دیگه یعنی به روایتی ، شما رو بنده رسوندم !

ساغرسرخ شده و هم چنان با پرویی به سیاوش خیره اس بله . شما لطف کردید و من رو رسوندین باز هم معنی نداره دنبالم بیاین تو اتاق ستایش !

چشم های سیاوش برق می زنه و خوشحال از این بازی راه افتاده ، خودش رو متعجب نشون میده .

یعنی شما واقعا متوجه نشدید من و یوسف اومدیم تو اتاق والا ما پشت سر شما بودیم ندیدی یعنی؟!

اخم های ساغر تو هم می ره و لحظه به لحظه به سرخی گونه هاش اضافه تر می شه !

خودتون میگرد پشت سرم مگه من پشتتم هم چشم دارم که ببینم شما رو ؟

سیاوش با خنده می زنه به شونه ی رفیقش و بالاخره نگاه سنگین یوسف از روم برداشته می شه !

داداش صحبت شما نیست ها اصلا فقط من نباید میومدم تو اتاق این وسط اسمی از شما به جز قسم جونت نبود راحت باش کلاً!

نیش یوسف باز می شه و احساس می کنم حرارت بدنم بالا تر رفته ساغر از خجالت سرش رو پایین می ندازه .

نه منظورم فقط شما نبودین یعنی چیزه صدای خنده ی یوسف ، لبخند رو لبهام می شونه .

دست شما درد نکنه حالا من اومدم اتاق به شما بر خورد والا جون من برای سلامتی ستایش قسم خورده شد !

ساغربا کلافگی نگاه من می کنه و زیر لب می گه : "گند زدم!"

به چهره ی قرمز لبخند می زخم و زیر لب می گم: "فدای سرت"

بر می گرده سمت اون دو تا و نفس عمیق می کشه. اصلا هر چی شنیدید رو فراموش کنید . اوکی؟ یوسف مداخله می کنه

سیاوش رو نمی دونم ولی من اون قسم راست بانو رو فراموش نمی کنم . دور از جون مگه عقلم کمه تازه بهم مزه داد!

چشمم رو می بندم از شرم و کاش ساغر لال بشه!

کمی که می گذره ، پرستار بد اخلاقِ شیفت شب ، می آد و از صدا گله می کنه . بعد هم در کمال خونسردی ، یوسف و سیاوش رو بیرون می کنه . ساغر از غر زدن یوسف می خنده و طرف من می آد حرص زده نگاهش می کنم .

ابروهاش رو بالا می ندازه و لب هاش کش می آد .

به خدا می خوام خفت کنم ساغر چقدر تو خنگی آخه ! چشم ابرو او مدن من رو سیاوش دید و چشم های کور تو ، ندید .

به جان خودت انقدر به هم ریخته بودم که ندیدم حالا پاچه بگیر جون یوسف گناه دارم !

حرص زده می خوام بلند شم که با این دم و دستگاہ ، نمی تونم . تهدید وار بهش نگاه می کنم .

جون یوسف و مرگ . دختره ی خیره سر !

غش غش می خنده و از صدای شادی ساغر ، خنده ی من هم بلند می شه !صبح بعد از معاینه ی دکتر ، مرخص می شم وهمراه ساغر ، به ویلا برمی گردیم . دلم حموم و بعد استراحت طولانی می خواد و فقط منتظر رسیدن به خونه ام .

رسیدنم به خونه ، مصادف می شه با دلشوره ای که خوره می شه تو تنم که بچه ها قراره چه کنن با من ؟ قراره چطور برخوردی کنن و عکس العملشون چیه !؟
قبل از باز کردن در، دست ساغر رو می گیرم وعقبش می کشم .

با تعجب نگاهم می کنه چی شده ستایش؟ بیا بریم سر پا نمون با این حالت ! رنگت هم پریده !

آب دهنم رو قورت می دم نمی خوام ثمر پنج ساله برای ساختن خودم ، به باد بره . بچه ها تا قبل از این ماجرا ، من رو جور دیگه ای می دیدن یک مدیر کار درست و لایق و به شدت منضبط ولی حالا ساغر جان بچه ها الان یعنی چشم هاش پر از دل سوزیه و چقدر دلم از این همه زحمت رو دوشش ، می سوزه!

ستایش جان دیروز که ما برگشتیم خونه و من پر پر می زدم از بی خبری ، سیاوش خیلی سر بسته حالیشون کرد یه چیزایی روبهشون گفت زود قضاوت کردید. گفت اینا همش بدگویی پشت سرته گفت شوهرش هست و در جریان همه چیز قرار داره . بعدش هم یوسف اومد اون بنده خدا هم نگران بود . بچه ها دیدن دل یوسف داره می ترکه بعد هم که باهاشون دعوا کرد و جوابشون رو داد . قرمز شده بود ازعصبانیت می گفت شماها غلط کردین به عشق من ناجور نگاه کردین . میگفت غلط کردین باعث شدین با اون حال بدش

آواره ی کوچه خیابون بشه دست آخرهم با بدبختی نشست و گفت من خاک بر سر یه بار
از خودم روندمش ! شما این کار رو نکنید .

بعد از این همه حرف و حدیث ، بچه ها فهمیدن قضیه چی بوده و چی شده وقتی اون
دختر بهم زنگ زد و گفت تو بیمارستانی ، تازه نفس راحت کشیدن از پیدا شدنت . عذاب
وجدان داشتن از نگاهشون تو هم الان بیا بریم توبعد اون همه گریه های من و حرف های
سیاوش و عربده های یوسف ، اینا نمی تونن چپ نگاهت کنن .

نفس راحت کشیده ، قدم داخل خونه می دارم یوسف پشتم در اومده بود و آخ یوسف
دوست داشتن تو تنها کار من تو این دنیاست !

بچه ها همه تو اتاق هاشون بودن و به جز سیاوش و یوسف ، کسی تو پذیرایی بزرگ خونه
نیست .

یوسف جلو می آد خجالت زده ، سرم رو پایین می آرم.

عمیق نگاه و گردنش رو خم می کنه .

خوبی؟

بله خوبم !

استراحت کن، بعد باید حرف بزنینم .

اخم هام تو هم می ره از لحن دستوریش و یه کم دلم می ریزه.

بابتِ؟

بابت خیلی چیزها . اولیش هم دلیل بستریِ دیشبت تو بیمارستان . باید حرف بزیم تا یه سری چیزها روشن بشه .

بر می گردم سمت سیاوش و یک تای ابروم رو بالا می اندازم .

این دسته گل شماست جناب گفته بودید رفیقتون نه همراه می شه نه هم خونه پای حرف مردونه اتون نمودید .

سیاوش می خواد حرفی بزنه که ساغر پیش دستی می کنه .

تقصیر من شد ستایش نمی تونستم حال بد آقا یوسف رو ببینم و بهش نگم چی شده! برای همین ایشون الان اینجاست آقا سیاوش حرفی نزدن!

چشم هام رو از دهن لقی ساغر می بندم و فکر می کنم همچین بد هم نشد . یوسف اومد و دهن بچه ها رو بست . همین برای من کافیه همین که به جمع دشمن هام و کسانی که ازم متنفرن و فکرمی کنن خونه خراب کنم ، دوازده نفر دیگه اضافه نشه ! وچه بهتر که فهمید با من چه کرده فهمید به آسونی یک پلک زدن ، می شه آبرو برد و آبرو خرید.

میرم سمت اتاقم و همون طور پشت به یوسف ، رو به فضای خالی و نا کجا آباد می گم : "می رم استراحت کنم . بعد حرف می زنیم "

در اتاق رو می بندم و چادرم رو در می آرم . باید استراحت کنم تا جون حرف های یوسف رو داشته باشم . وقتی یوسف با اون لحن حرف می زنه ، یعنی ستایش باید متقاعد بشی وگرنه به زور متقاعدت می کنم !

کنارم کہ ہستے

زمان ہم مثل من دستپاچہ میشود

عقربہ ہا دوتا یکے می پرند

اما ہمین کہ میروے...

تاوان دستپاچگی های ساعت را ہم من باید بدہم

جانم را میگیرند ثانیہ ہاے

بے تو.....

بہ اصرار سما و بعد از اجازہ گرفتن از یوسف ، راہی مرکز خرید شدہ بودیم . سما دومین بارداری رو می گذروند و بعد از فہمیدن جنسیت بچہ ، پافشاری روی این موضوع داشت کہ می خوام با خالش برم براش خرید کنم .

بہانہ ہا فایدہ نداشت و مرغ سما فقط با ہمون یہ لنگہ پا ، حسابی می تازوند .

یوسف با اخم و ناراحتی قبول کرد و من چقدر عذاب وجدان داشتم از ناراحتی یوسف .

خواہرکم لباس بارداری می پوشید و دل من رو پر می کرد از لمس حس مادرانہ !

آخ کہ اگر دنیای من و یوسف انقدر بالا پایین نبود زندگی سردم رو با صدای شیرین یہ نوزاد ، گرم می کردم .

خرید سما زیادی از حد طولانی شد . انتخاب لباس بارداری و چند قلم وسیله برای دختر تو راهش و یک هدیه برای پسر چهار سالش ، حسابی وقتمون رو گرفت و تا به خودم اومدم ، دیدم هوا تاریکه و زدم زیر حرفم به یوسف . که "یوسفم زود میام . قبل تاریکی هوا!"

یوسف گوشیم رو ازم گرفته بود و هر چقدر هم از موبایل سما زنگ می زد ، جواب نمی داد .

دلشوره و تپش قلب بیش از حد ، سر کرده بود دست و پام رو !

سما بالاخره راضی شد و دست از خرید ناتمومش شست ، از همون جا براش آژانس گرفتم و وسیله هاش رو تو ماشین گذاشتم و راهی اش کردم خونه .

خودمم نشستم تو ماشین ولعنتی هر کاری می کردم روشن نمی شد .

زمان می گذشت و من به جون ناخن هام افتاده بودم از استرس فراوون .

ماشین رو همون جا رها کردم و تاکسی گرفتم بعد از یک ترافیک کشنده ، به خونه رسیدم و خدایا من رو یادت نره !

قلبم دیوانه وار تو سینه ام بی تاب می کرد . نفس عمیق کشیدم و کلید انداختم و وارد شدم .

خونه ی تاریک که فقط با نور آباژور روشن بود ، باز هم دست و پام رو لرزوند !

چراغ روشن شد و یوسف با حرص و غضب جلو او مدبه ناچار لبخند زدم خودم هم می دونستم خنده ام ، چقدر گریه داره .

باز جلو او مد عقب نرفتم ولی ترسیدم از چشم های به خون نشسته ی شوهرم ، وحشت کردم .

کدوم گوری بودی؟

چادرم رو از سرم برداشتم و با تته پته سلام کردم دستش رو کوبید به دیوار پشت سرم و چشم های من بسته شد.

گفتم کدوم گوری بودی؟

سر پایین انداختم و خدایا بیا!

من که بهت گفتم با سما میریم برای خرید خودت اجازه اش رو دادی . ماشین خراب شد تو راه ، مجبور شدم با تاکسی بیام . برای همین طول کشید راست میگم یوسف. به جان خودت که عزیز ترینی !

عقب رفت و با حرص انگشت اشاره و شصتش رو ، دو طرف دهنش کشید . چشم هاش رو ریز کرد و یه ابروش رو بالا انداخت .

که ماشینت خراب شد ؟

با اطمینان سر تکون می دم که دستم رو کشید و به سرعت حرکت کرد وقت کفش پوشیدن هم بهم نداد و دو تا یکی از پله ها پایین بردتم .

خدایا کی تموم می شہ این ذلت ؟

پرتم کرد تو پارکینگ و جلوی پراید سفیدم .

با تعجب بہ ماشین نگاہ می کنم و مطمئن بودم ، ماشین رو تو راہ گذاشتم .

این ماشین خراب شدہ تو پارکینگ خونہ چہ می کردہ ؟

یوسف رو پاش نشست کنارم و چونہ ام رو تو دستش گرفت .

کہ ماشینت خراب شد ؟ باز خواستی خرم کنی کہ فہمیدم یہ پسر جوون و خوش تیپ
ماشینت رو آوردخودش ہم زحمت پارک کردنش رو کشید گفت ستایش جان گفتن بذارم
این جا ماشین رو بسہ بازی دادنم ستایش!

چشمم روازشدت ضعف یوسف و حقارت خودم ، بستم و اشک ریختم دستش رو دراز کرد
جلوی روم بدہ من سوئیچت رو !

از تو کیف رو شونہ ام ، سوئیچ رو بہش دادم و چند ثانیہ بعد ، صدای روشن شدن ماشین
رو مثل ناقوس مرگ شنیدم !

بے پناہی یعنی

زیر آوار کسی بمانے

کہ

قرار بود

تک‌کيه گاهت باشد...

ساغر برای نهار صدام می‌کنه و من بعد از کلی دو دو تا، از اتاق بیرون می‌آم. بالاخره بچه‌ها رو می‌بینم وانگار نمی‌بینم. انگار دلم نمی‌خواد دیدنشون رو! انگار ازشون فراری و متنفرم!

سر میز بزرگ، کنار ساغر می‌شینم و چشم می‌گردونم دنبال همه‌ی وجودم نیست و کجا رفت؟

سیاوش نگاهم می‌کنه و زیر لب می‌گه: "رفته بیرون"

حس می‌کنم قرمز شدم از این‌که سیاوش مچ‌نگاه‌گریزونم رو گرفت سر پایین می‌ندازم و تا بعد از تموم شدن غذا، به جایی نگاه نمی‌کنم.

بعد از نهار یه گوشه دور از جمع می‌شینم اصلا دلم می‌خواد همه بگن مدیرمون خودشو می‌گیره! دلم می‌خواد فکر کنن جدا از اونا هستم بذار فکر کنند که من ازشون بدم می‌آد.

مگه این همه مدت پا به پاشون نشستم و پاشدم و گشتم و رفتم، چیزی عوض شد؟ این جماعت فقط فکر قضاوت‌های خودشون و راستی‌چرا این سری انقدر زیاد بهم بر خورد؟ مگه حرفی زدن اصلا؟

کلافه مداد و بیشتر فشار می‌دم و پرتره‌ی زن رو کامل می‌کنم.

چقدر دلم چرک شده بود و خبر نداشتم پرتره رو کامل کرده ، نگاه می ندازم به اشکی که زیر چشم زن کشیدم .

اشک رو پررنگ می کنم پررنگ تر تیره تر سیاه تر !

شد شبیه قیافه ی ستایش بی نوا که مشتم خورده بود پای چشمش چقدر هم زیاد شبیه بود!

نگاهم رو به زن نقاشی شده می دوزم و چرا پای چشمش رو کبود کردم؟ چرا انقدر عقده دارم؟

چرا این گذشته ی لعنتی و نفرین شده ، دست از سرم بر نمی داره ؟

تف تو این گذشته ی نگذشتنی!

بالاخره رمز گشایی شده بود اون کامپیوتر کوفتی ! جلوی چشم های بهت زده ی من ، با رمز عابر بانکم ، بالا اومده بود این مایع عذاب !

یوسف با خوشحالی از این پیروزی تو پیدا کردن رمز ، نشست پشت کامپیوتر و گفت من هم بایستم کنارش .

نمی دونم چرا دلم می لرزید . نمیدونم چرا مطمئن بودم از این که یوسفم ، مردم دنبال یه سند برای بدبختی من میگشت .

از این همه اتفاق های بزرگ و کوچیک و عجیب سر در نمی آوردم کم کم داشت باورم می شد جنون پیدا کردم و کارهایی که انجام دادم رو فراموش می کنم .

همش می گفتم شاید وقتی خوابم و حالیم نیست ، راه می رم و گند می زنم !

مگه می شه این همه اتفاق بیفته و من خبر نداشته باشم .

همین سه روز پیش بود که، پست چی یه بسته رو تحویل یوسف داد و گند زد به همه چیز

همین سه روز پیش بود که، یوسف در جعبه رو باز کرد و دو تا از لباس های خواب من با یه خروار عکسم رو در آورد .

همین سه روز پیش بود که، برای بار هزارم دعوا و درگیری شروع شد و یوسف بهم گفت خائن همین سه روز پیش بود که چرا این روز های لعنتی تموم نمی شد؟

کلافه بودم و خدایا چه امتحان سختی!

چت روم توسط یوسف باز شد و بعد از نگاه کردن به گوشیش ، رفت تو آیدی کسی که نمی شناختم . عکس یک مرد کچل رو صفحه اومد و چت های بی شماری که بین ایمیل من و اون در رفت و امد بود .

نفسم رفته بود و نگاهم به پیام های شرم آور و بی اخلاق رد و بدل شده بود .

عرق رو پیشونیم نشسته بود و من این مرد لعنتی رو هم نمی شناختم ، حالا بیام و براش از هیکل تو دل برو و موهای افشونم تعریف کنم ؟

از این که اگر تو بخوای ، موهام رو بلوند می کنم و یوسف برام مهم نیست ؟

از این که تو گوشه چشمی نشون بده و من به سرعت طلاق بگیرم ؟

خدایا چرا من نمی میرم ؟

یوسف از چت های بی شمار پایین تر رفت و رسید به بحث های بدتر از اون چت ها حرف هایی که من تو خلوت زن و شوهری خودم و یوسف هم نمی گفتم حرف هایی که از خوندنشون هم ، من زجر می شدم .

یوسف عکس ها رو باز کرد و تمام .

ضربه ی آخر به پیکر مردونه اش وارد شد چقدر مظلومانه اشک ریخت و چقدر از خودم متنفر شدم !

عکس های من بود و کاملاً بی حجاب با لباس های باز و مجلسی با لبخند های لوند و کاش نفسم قطع می شد !

یوسف بلند شد از جاش و رنگ پریده اش من رو به وحشت انداخت .

مرد غیرتی و متعصب من ، داشت سگته می کرد و من تمام سعیم رو می کردم ، که نرم و زیر بغلش رو نگیرم .

دستش رو به دیوار تکیه داد و صدای بغض دارش بلند شد

چرا؟؟

کاش می فهمیدم اطرافم چی می گذره که جواب این سوال سه حرفی رو بدم !

این دفعه فریاد زد و از صدای بلندش دو قدم عقب رفتم .

لعنتی چرا؟ چی برات کم گذاشتم که انقدر خودتو کوچیک کردی؟ هان؟ بهت خوب نمی رسیدم که خودت رو می خواستی بندازی تو بغل اون مردک بی خاصیت؟ اونم که جوابت کرد! انقدر حقیری که بعد از این همه پس زدن اون بی شرف، بازم عکست رو بفرستی براش؟

تکیه دادم به در اتاق و کاش نفسم قطع می شد دو زانو افتادرو زمین و اشک ریخت.

خدایا من با این بی آبرویی چه کنم؟ با این بی غیرتی چه کنم؟ خدایا من با این زن بی شرفم چه کنم؟

طاقت اشک هاش رو نداشتم جلو رفتم و دست روی شونه اش گذاشتم هنوز تو بهت آش نخورده و دهن سوخته شده ام بودم و حتی از شدت تعجب، نمی تونستم پا به پای شوهرم، گریه کنم!

دستم که به سر شرنه اش رسید دیوانه وار پسم زد و بلند شد ضربه ی محکمی به چشمم زد و برای یک لحظه برق عجیبی همه جا رو پر کرد و بعد درد عمیقی به جا گذاشت.

دفعه ی آخرته دست نجست رو به من می زنی! زن خائتم شد ماری که تو آستین پرورش دادم. این دفعه نزدیکم بیای، بلایی به سرت بیارم که اون سرش نا پیدارفت و در رو کوبید. اشکم بالاخره چکید و کبودی زیر چشمم رو سوزوند. شوهرم دست روم بلند کرده بود و خدایا بس نیست؟

حتی اگر دستت از من کوتاه باشد

بازهم موهایم را برایت بلند نگه میدارم

دریچه قلبم را میبندم مبادا

غبار دوست داشتن

کسی روی آن بنشیند، مثل ی ک مرد

از زنی که به من سپرده اے

مراقبت مے کنم!

ساغر ، نقاشی رو از زیر دستم می کشه و با حرص مچاله اش می کنه .

تموم شده ستایش اون روز های پر از پوچی تموم شده کمتر فکرتو درگیر اون گذشته ی

لعنتی کن !

آه کشیده خودم رو تکیه می دم به پشتی مبل گوشه های چشمم رو ماساژ می دم و مداد

کنته رو کنار می ذارم .

اون گذشته با من و پا به پام حرکت می کنه می بینی که هنوز رو گلوم رو چسبیده و

اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیده . نگاه مشکوک بچه ها ، یه پلان خیلی کوچیک از عذاب

اون گذشته بود !

کنارم می شینه و مداد رو بر می داره یه برگه ی سفید می گیره دستش و شروع می کنه

اون قضیه با صد هزار پلان و نمایش نامه ، باید تموم بشه ! یه کم که بگذره ، همه می

فهمن چه خبر بوده و چی شده این که بگیری با گریه ، عکس زن کتک خورده و بدبخت

رو بکشی ، هیچی رو عوض نمی کنه جز این که روحیه ی داغونت رو بدتر کنه و قلب مریضت رو تا دم سخته بیره !

جوابی نمی دم فکر کردن به گذشته ، سرگرم کننده ترین کارمه شاید با هم زدن و بالا پایین کردن اون همه اتفاق تو ذهنم ، بتونم بفهمم چه خبر بود اطرافم شایدبه روبه روم خیره شده ، هم چنان تو فکرم ساغر داره طرح می زنه و هر از گاهی برگه ی کاغذ رو می بره عقب و نگاه کارشناسانه می کنه . دوباره نزدیک می آره و یه جاییش رو خط می کشه کلا ساغرعاشق نقاشی هاشور بود و هست با هاشور و خط خطی ، منظره های بی نظیری در می آره که خواهان زیاد داره .

با صدای سیاوش بر می گردم عقب از جمع بچه ها و تقریبا رو به ساغر، می خواد بریم لب دریا و به قول خودش آتیشی روشن کنیم و شب شعری بگیریم .

به شخصه استقبال می کنم و اولین نفر بلند می شم با همون چادر گل گلیه تو خونه ، پشت سر بچه ها راهی می شم به سمت راست ویلا که با دریا فاصله ای نداشت. هوا رو به غروب می ره و یه خنکی ملس و دوست داشتنی ، از دریا به سمتمون می آد . بوی شوری دریا ، تو جانم می نشینه و باعث لبخند کمرنگی روی صورتم می شه .

باد ، چادرم رو پرواز می ده و من می نشینم همون جا ، لب دریا کمی که می گذره ، با صدای بچه ها که مشغول راه انداختن آتیش هستن، بر می گردم و می ایستم . خیره می شم به کارشون و احساس تنهایی ، عمیق ترین حس تو وجودمه !

میخواهم ی ک نفر باشد

بیاید،

بماند و

تمام عشق های دنیا را به پایم بریزد.

و آنقدر دلتنگم شود

تا فراموش کنم سالهای را که در انتظارش نشسته بودم

میخواهم ی که نفر باشد

بیاید و

نرود!

آتیش روشن می شه و همه حلقه می زند دورش دلم تو این تنگ غروب ، گرفتم و می پیچم تو هم ساغر می شینه و به کنارش اشاره می کنه .

کنار دستش جا می گیرم و نگاهم رو به آتیش تازه پا گرفته می دوزم .

سیاوش با یه سبد سیب زمینی و یه کتری چرک و سیاه می آد .

بچه ها ذوق زده تشکر می کنن و همه ی نگاه سیاوش ، معطوف ساغر خیره به آتیشه تا بلکه این جانِ دل ، خودی نشون بده و تشکر زیر لبی یا نگاه پر مهری حواله اش کنه ! ساغر مصمم نگاهش رو بالا نمی آره و در سکوت کامل خیره به همون چهار تا تیکه چوب

سوخته ی اون وسطه سیب زمینی ها ، تو آتش ریخته می شه و یکی از بچه ها ، سریع میره و کتری رو پر می کنه و می آد .

صحبت بچه ها گل انداخته و سیاوش مثل یک مهمان نواز واقعی ، همه ی سعیش رو می کنه که درصدی حس اضافه و سربار بودن ، نداشته باشن .

سیاوش رو می کنه سمتم و نگاه مهربونی می ندازه ساکتین ستایش خانم؟

کمرم رو صاف می کنم و احساس می کنم همه بهم خیره شدن !

چی بگم ؟

دستاش رو روی زانوهایش میزازه و به جلو خم می شه از کاراتون بگید . از اون نمایشگاهی که شما رو تبدیل کرد به بانوی هنر!

کمی سکوت می کنم و مطمئنم سیاوش قصد حرف کشیدن داره ازم که بین جمع ساکت نباشم و کمی بچه ها رو از معذبی در بیارم .

اسپانسر دفتر ، این سفر خارج از کشور رو جور کرد برامون میگفت شماها استعداد دارید حیفه ! یکی از اقوامش تو لبنان بود و کار هنری می کرد . نمایشگاه می زد و بوتیک داشت اون بهش گفته بود که یه مسابقه ی بین المللی برگزار میشه . از ایران یه گروه دارن میرن . شما هم بشید یه گروه دیگه و شرکت کنید کلا ده نفر رفتیم و کارهای هنری در مورد فرهنگ و هنر ایران ، انجام دادیم . خیلی سخت بود . اصلا دوست نداشتم اسپانسر ضرر کنه و این همه هزینه اش بشه باد هوا با جون و دل کار کردیم . هممون لباس های بومی ایران رو پوشیدیم و در کنار هر کاری که می فروختیم ، سوغات کوچکی از ایران رو هدیه

می دادیم . همین توجه مسؤول ها رو جلب کرد و کم کم غرفه ی کوچیک ما پر شد از بازدید کننده رقم دریافتی از فروش نمایشگاه عالی بود و به شدت سود کردیم . اسممون افتاد سر زبون ها و شدیم تیترو روزنامه ها و مجلات هنری گروهمون و کارهایش مثل بمب صدا کرد . شیوه های ابداعی هنری ، دهن رقیب هامون رو کامل بست . اون نمایشگاه برامون شد به پل موفقیت اومدیم ایران و چند روز بعد ، از طرف دفتر یکی از کله گنده ها تو دولت ، دعوت شدیم و بعد هم که مشخصه ما اسم و رسمی تو هنر به هم زدیم . هنر کشورمون به نظر همه اومد به خاطر مدیریتم عنوان بانوی هنر بهم دادن و همون پورشه رو به هر کدام از بچه ها هم یه سری هدیه بعد از اون هم که کشورهای زیادی دعوت شدیم ماجرای بانوی هنر بودن من ، همینه ! نگاه سیاوش پر از تحسین ، بهم دوخته شده انگار پیش خودش می گه مگه میشه یه زن بعد از شکست به اون بزرگی و افتضاحی ، بتونه انقدر رو پای خودش بایسته تا برسه به الان به اینجا ؟ نفسم رو پر صدا بیرون می دم وسیب زمینی تعارف شده از طرف ساغر رو دستم می گیرم و بی توجه به جمع ، شروع به پوست کندن می کنم .

چقدر یاد اون سیب زمینی کبابی که یوسف برام پخت ، تو ذهنم سنگینه چقدر یاد یوسف و کارهایش ، من رو پیر می کنه!
بچه ها بیاید مشاعره کنیم .

ساغر بود که این پیشنهاد قشنگ و دلنشین رو داد همه موافقتشون رو اعلام کردن و به هم خیره شدن سپیده شروع کرد و قرار شد به ترتیب بقیه بخونن .

بی تو مهتاب شبی

نشیدم دیگه هیچ چیزی نشیدم

بی تو مهتاب شبی!

بی توی لعنتی

آخ یوسف ، چه کردی با من ؟"

من بودم و یوسف ، برادرش و نازنین ، سبحان و الهه ، سما و شوهرش نشسته بودیم به گل گفتن و گل شنیدن ، می گفتیم و با صدای بلند می خندیدیم و به معنی واقعی ، شاد بودیم .

تازه از ماه عسل اومده بودیم و مامان ، همه ی خانواده رو جمع کرده بود چشمم از خوشی اون روزها برق می زد و به قول سما ، یه پرده گوشت گرفته بودم !
وسط حرف ها و تعریف خاطره ها ، یه دفعه گفتم بیاید مشاعره کنیم .

یوسف ، دست انداخت دور شونه ام و شقیقه ام رو بوسید .

سبحان ، به مصلحت سرفه کرد و یونس خندید. داداش ، خانواده نشسته این جا !

همه خندیدن و من سرخ شده از شرم ، سرم رو پایین انداختم . یوسف فشار دستش رو دور شونه ام بیشتر کرد و گفت : "من با خانومم موافقم ."

همه لبخند زدن و کم کم موافقتشون رو اعلام کردن .

سما خوند و بعدش شوهرش بعد یونس و بعد مرد مردستانِ من! یونس با ابرو اشاره کرد به یوسف "ب" بده داداش!

یوسف عمیق نگاهم کرد و شعرش رو خوند .

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

حق داشتم عاشقش باشم و بهش دل ببازم .

صدای سبحان در اومد .

داداش شعر های جدید بخون اینی که شما خوندی مال ما قبل تاریخه!

یوسف خندید و گفت : "من عاشق این شعرم"

و بارها تو خلوتمون این شعر رو خونده بود

من هر وقت تصمیم میگیرم،

تو را فراموش کنم

" صبر " می آید!!

چقدر دوست دارم این عطسه های پاییزه را

با صدای ساغر به خودم میام و از گذشته ی منحوسم ، بیرون می برم.ستایش جان بخون

نوبت شماست . از "ب" بخون!

لبم رو گزیدم و فکر کردم: "یعنی همه فهمیدن من تو کشتی غرق شده ام بودم"

سرفه ای کردم و گلوم صاف شد ناخود آگاه یاد یوسف و صدای خش دار و جذابش افتادم و شروع کردم به خوندن .

با تو گفتم حذر از عشق ، ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چو کبوتر لب بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی من

نرمیدم نگسستم !

بغضم خش دار کرده صدام رو نگاه به چشم های منتظر بچه ها می ندازم و سکوت طولانی شده شون ساغر به پهلوم می کوبه و زیر لب می گه: "بخون!"

نفس عمیق می کشم و دل خودمم یاد آوری صدای یوسف رو می خواد کاش کنار بره این بغض لعنتی!

باز گفتم که تو صیادی و من

آهوی دستم

تا به دام تو در افتم ،

همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق

ندانم!

سفر از پیش تو هرگز،

نتوانم، نتوانم!

اشکم بالاخره چکید و رسوام کرد لعنت به این اشک ناموم، اشکی از شاخه فرو ریخت

مرغ شب ناله ی تلخی زد و بگریخت!

اشک در چشم تو لرزید، ماه بر عشق تو خندید!

باز هم اشک هام چکید و من فقط خوندم با صدای بغض دار و چونه ی لرزون خوندم.

یادم آید که دگر

از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم نرمیدم!

رفت در ظلمت شب

آن شب و شب های دگر هم!

تگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو اما به چه حالی

من از آن کوچه گذشتم!

با پشت دست ، اشک هام رو پاک می کنم وچشمم رو بین بچه ها می گردونم ، نگاه های همه تو آتیش گر گرفته هست و چند نفری اشکهاشون رو پاک می کنن . مثل همیشه ، با حال خرابم گند زدم به همه چیز و دیر فهمیدم .

چادر افتاده روی سر شونه ام رو سر می دارم و با گفتن : "معذرت میخوام" از جمع جدا می شم !صبح با صدای خیلی شدیدی از خواب می پریم و تا چند دقیقه ، کاملاً گیج می نشینیم . حس مدیریتم ، نمی ذاره بی خیال و آروم بنشینم ، چادرم رو روی سرم می ندازم و بدون شستن دست و روم ، با همون قیافه ی آشفته بیرون می رم .

به دنبال منبع آلودگی تو این وقت صبح ، از اتاق خارج می شم و جلوی در سالن متوجه حضور زن چادری و درشت اندامی می شم که سیاهش با بیچارگی ، قصد داره جلوش رو بگیره .جلو رفته اخم هام تو هم می ره از دیدن قامت خاله ی بزرگم و با خودم می گم ، اگر این دفعه قرار به انداختن متلک و آبرو بری باشه ، سکوت نمی کنم .

چه خبره اول صبح ؟ بچه ها خوابن !

خاله ساکت می شه و از حواس پرت سیاوش استفاده کرده ، جلو می آد .

عقب می رم و همچنان اخم های غلیظم رو حفظ می کنم . ستایش جان خاله بزار حرف بزnm کارم واجبه !بهم میگه ستایش جان و چقدر دوست دارم عق بزnm از شنیدن اسمم توسط خاله ی سنگ دل و آبرو گش!

قیافه ی سیاوش ، به شدت مستاصل و بیچاره از دیدنش متعجبم و با بدبختی جلوی خنده ام رو می گیرم .

چی بگم خانوم مهر پرور ؟ می بینید که ایشون کله ی صبح تشریف آوردن و با مرغ یه پاشون ، قصد دیدن شما رو دارن !

جذبم ام رو حفظ کرده ، به خاله نگاه می کنم و فقط می گم "بفرمایید"

با حرف من ، اشکش می چکه و تو یه لحظه چنان دستم رو می گیره که شوکه نگاهش می کنم و تنها عکس العملم ، کشیدن دستمه!

خاله الهی قربونت برم ، ببخش منو خیریت کردم !قضاوت کردم ! حلال کن غلط کردم !

نگاهم به چشم های گریون و دست های لرزونه ! متعجب خیره می شم بهش و نمی دونم باید چی بگم . از صداهای بالا گرفته ، بچه ها بیرون اومده و با چهره های پریشون نگاه می کنن و من نمی دونم چرا این سفر تفریحی ، به این شدت ماجرای شده ! چی می گی خاله؟ چی شده اصلا؟

دست هام رو محکم تر می گیره و گریه اش بلند تر شده احساس دزدی رو دارم که صاحب مال دستگیرش کرده خاله اجازه ی تکون خوردن ، حتی به اندازه ی یک سانت رو هم بهم نمی ده . دیشب اقام اومد به خوابم قهر بود باهام تف و لعنتم کرد . ببخش من رو اگر تو ببخشی اقام هم می بخشه . حلالم کن خون دلی رو که بهت دادم به پات می افتم که ببخشی خاله ی پیرت رو قضاوت کردم و زخمت زدم .

احساس می کنم با سخته ، فاصله ای نداره چشم هاش گشاد شده و میلرزه ، از طرفی ازش متنفرم و از طرفی دلم براش می سوزه .

با بدبختی رو مبل می شونمش و دست هام رو ازش جدا کرده ، لیوان آبی که ساغر آورده رو به خوردش می دم . آروم تر شده و من همه ی فکرم به چند دقیقه ی پیشه و مگه می شه زندگی واقعی من ، بشه یه چیزی مثل کلید اسرار و یک دفعه خاله متحول بشه و بیاد برای گرفتن حلالیت!؟

هق هق خاله ، تو ویلا پر شده و نگاه من به ناکجا آباده .

دقیقا نمی دونم ساغر برای چی ، داره شونه های خاله رو ماساژ می ده و سعی داره آرومش کنه .

کمی می گذره تا آروم تر بشه و بعد با صدای گرفته و پر بغض ، شروع به حرف زدن می کنه .

اون روز که دیدمت تو جنگل ، یه لحظه پیر شدن مادرت اومد جلوی چشمام و دلم آتیش گرفت . بعد از این که عقده های دلم رو تو روت خالی کردم ، رفتم خونه . شب که

خوابیدم ، خواب مادرم و آقا رو دیدم . به روم نگاه نکرد مادرم آقامم که تف انداخت کنار پام و نفرینم کرد . گفت نمی بخشمت ! گفت بد کردی ! دلم رو آتیش زد تو خواب بیدار که شدم آروم و قرار نداشتم . امیر عباس رو هم بیدار کردم از خواب و پریشون ازش آدرست رو خواستم نداشت این در و اون در زدم با بیچارگی ، آدرس رو پیدا کردیم . برمی گرده سمتم و من نگاهم هنوز به ناکجا آباده و تو فکر عظمت خدا ، بی هیچ عکس العملی نشستیم .

خاله دوباره دستم رو می گیره .

بخش من رو ستایش ! از بی سوادیم بودهرچی گفتم حلالم کن .

بغضم رو پس می زنم و فکر می کنم ، عزت از دست رفته ام جلوی بچه ها ، دوباره بهم برگشته و خدایا چقدر تو بزرگی! ساغر با لبخند نگاهم می کنه و چشم های پر از اشکش رو روی هم می ذاره دهنم به بخشش باز نمی شه ولی دلم برای حق تموم نشده اش از اخم های پدرش می سوزه کاش پدر من هم من رو ببخشه !

خیال خوابیدن ندارد

دلتنگے!

گره مے خورد لای موهایم

آویزان مے شود به دامنم

تیر مے کشد در قلبم

و آرام سر مے خورد

بر گونه های شب زده ام

بلند می شم از جا و دوباره خاله دستم رو محکم می گیره احساس می کنم دست و بازوم ، دو قواره ای بلند تر شده از این کشیدن های بی حد خاله ، کلافه و بی حوصله، پوف می کشم . احتیاج به یک فنجون قهوه دارم و با این حجم صدای خاله و زابراه شدن اول صبحم ، قطعاً سر درد می گیرم .

خاله جان ، ول کن این بی صاحبوا! کنده شد به خدا! دستم رو بیشتر می کشه و دوباره اشک هاش شدت پیدا می کنند.

تا نگی حلالتم کردم نمی ذارم بری ، تا حلالم نکنی نمی رم!

جلوی پاش می شینم و دستم رو می کشم جلوتر میاد ولی ولش نمی کنه ! اگه حلالتم کنم تمومه ؟ خوشحال سر تکون می ده اشک های نا تمومش رو با پرِ روسریش پاک می کنه و بهم خیره می شه.

به یک شرط می بخشم!

خیره به چشم های هم رنگ خودش نگاه می کنه و با کمی دو دلی جواب می ده " هر چی باشه ، قبول " نمی خوام هیچ کس ، خبر داشته باشه از جا و مکانم ! از این که من رو دیدی ! باز هم اشک هاش رو پاک می کنه و سرگردون می گه : " چرا خاله!؟ "

بلند می شم و خاله از شدت تعجبش ، بالاخره ول می کنه دستم رو و من رها شده عقب تر می رم . یه نگاه به مچ ظریفم می کنم که جای انگشت های خاله روش قرمز شده و فکر می کنم این شدت قوی بازو بودن سما ، به خاله رفته ، سما هم اگر با یک اشاره من رو می زد ، از شدت بی جونی و لاغری ، زمین می خوردم و همیشه مامان می اومد و هواداری می کرد از این دختر بی عرضه اش ساغر کنارم می ایسته و پچ پچ وار حرف می زنه .

چرا نمیخوای کسی بفهمه دیوانه؟! تا کی میخوای یواشکی و از دور نگاهشون کنی ؟ تا کی میخوای ماسک و عینک بزاری تا نشناسنت؟! بزار حداقل اون سبحان نامرد بدونه از کی پول گرفته این سالها احم هام رو تو هم می کشم و خاله هنوز دو دو تا می کنه که آیا می تونه دهن لقی نکنه یا نه؟

بر میگردم سمت ساغر و یواش حرف می زنم قرار نبوده و نیست که همه ی دنیا از گذشته ی جهنمی من با خبر بشن !

نمی خوام فعلا ! هر چیزی طبق برنامه ریزیم و سر وقتش سبحان هم قرار نیست از چیزی خبر دار بشه من فقط به برادرم کمک کردم . کاری که اگر خیلی ها جای من بودن انجام میدادن پس شلوغش نکن . ساغر احم می کنه و فقط بهم می گه: "دیوانه"

خودم رو به آشپزخونه می رسونم و قهوه آماده می کنم سرم که درد بگیره اخلاق داغونم ، داغون تر می شه و من واقعا نمی خوام امروز رو به پر و پای بقیه بیچم .

ساغر صدام می کنه و از آشپزخونه ، بیرون می رم . تکیه می زنم به چهار چوب و نگاه می ندازم به خاله یعنی حرف نزدن به کسی انقدر برات سخته خاله؟

نگاهم می کنه و با استرس دستاش رو تو هم می پیچه .

سخت نیست ولی من اون روز که تو رو دیدم عصبانی بودم خیلی به مامانت از همون روز گفتم بعد که یوسف اومد و با امیر عباس حرف زد و به اون هم گفتم تو رو دیدم بدت رو هم گفتم هر چی از دهنم اومد، انفسم رو پر صدا بیرون می دم . کاش خاله حرمت نگه می داشت! دستم رو بالا می ارم . باشه خاله فهمیدم . توضیح بیشتر نده ولی خودت به مامانم بگو اشتباه دیدی اون پیرزن رو تو غصه ننداز . یوسف هم میدونه جا و مکان من رو از همه ی گذشته هم با خبره .

خاله با تعجب نگاهم می کنه و انگار می خواد صحت عقلم رو بسنجه . تو این روزهای یکی بود یکی نبودم ، اصلا نمی خوام مادرم دلخور بشه و فکرش دوباره دوراین موضوع بگرده که ، کجا اشتباه کردم؟! چی کم گذاشتم؟

نهار رو با هم خورده و حسابی بچه ها ، خاله رو سر کیف آوردن .

وقت رفتن ، رو می کنه به من و ساغر چشم هاش غم می کشید و با ترحم نگاهم می کرد. ستایش جان ، با دوستت شام بیاید پیش ما ، بذار جبران کنم خطام رو هر چند جبران شدنی نیست ولی دل من پیرزن رو نشکن !

هر کاری می کنم ، لبخند رو لبهام نمی شینه و فقط سری به نشونه ی مخالفت تکون می دم .

نه خاله با اجازه ات من نمی آم هم براتون زحمت می شه و هم خودم سخته !

یعنی چی که نمیای؟ من تلفنی گفتم به امیر عباس گفتم ستایش شام پیش ما میاد روم رو زمین ننداز و بیا .

با سماجت "نه" می گم و از خر شیطون پایین نمی آم تعارف که ندارم ، اصلا دلم با خاله و خنجری که زد ، صاف نمی شه و فقط می خوام این مهمونی مسخره تموم بشه .

از خاله اصرار و از من فقط "نه" دست اخر ساغر با ضربه ای نه چندان آروم به پهلو ، دهنم رو می بنده و می گه "مزاحم می شیم حاج خانوم ستایش هم با من" حرص زده به ساغر نگاه می کنم و عجیب میل به خفه کردنش دارم .

تا غروب ، حرف می زنیم و لحظه ی آخر ، یوسف می رسه . سیاوش هر کاری می کنه ، یوسفم تو نمی آد و نفسم بند می آد از حجم مردونگی مردم !

سیاوش صدام می کنه که ستایش خانوم ! یوسف با شما کار داره می گه کارم واجبه !

جذبه حفظ کرده ، جلوی درمی رم و ساغرم چنان پر پرمی زنه که دست بجنبون دیر شده و اون پیرزن ، چشم به راهه !

و من همچنان نمی خوام بشنوم و پا بذارم تو اون خونه و زیر نظر چشم های عروس خاله ، شام بخورم و خودم رو شاد نشون بدم !

یوسف جلو اومده ، سلام می کنه و دل من برای خش صداس می ره ! زیر لب جوابش رو می دم جلوتر می آد و از بالا ، نگاهم می کنه .

خوبی؟

خوبم !

قرار بود حرف بزنیم .

بله . قرار بود !

حرف بزنیم ؟

حرف بزنیم !

می خنده و گفته بودم عاشق چین افتاده ی کنار چشمش هستم ؟ شیطون شدی بانو !

سرفه ی مصلحتی می کنم و سر پایین انداخته ، بی جواب می دارمش .

خاله خانوم دعوتتون کرده، نمی ری؟

نه !

چرا؟

سختمه ! دوست ندارم اونجا رفتنم رو !

به منم زنگ زد گفت برم شام اونجا قسم خورد که کسی با خبر نمی شه از دعوتش و

از رفتنت اونجا !

متعجب نگاهش می کنم اگر همراه یوسف برم ، قطعاً حرف ها بیشتر می شه . ستایش

همراه شوهر سابقش و نامحرم زمان حال ، پا بذاره خونه ی خاله خانوم و با خیال راحت ،

خوش بگذرونه !

و اگر نمی رفتم ، بی ادبی می شد و یوسفم هم ناراحت!

نفس عمیق می کشم و نگاه خیره یوسف رو شکار می کنم . روش رو به دیوار می ندازه و دستش رو بین موهایش می کشه !

جواب ما چی شد بانو ؟

دو دل بهش نگاه می کنم و تو یک آن تصمیم می گیرم و امان از سیاهی چشم هاش که همه ی معادلاتم رو به هم می ریزه !

باشه بریم ، ولی الان نه ! بعد از شام . نه سیخ بسوزه و نه ستایش!

نگاهش پر از لبخند خیره می شه به من و بدون برداشتن چشم هاش ، دست تو جیبش می کنه . شماره ای می گیره و باز هم بدون کم کردن سنگینی نگاهش ، موبایلش رو کنار گوشش می ذاره !

کمی خیره تر بهم چشم می دوزه و من ذوب می شم از حرارت چشم هاش!

الو سلام داداش ! خوبی؟ باز حمتای ما نوکرتم ! والا مزاحم شدم ستایش خانوم و دوستشون ، بعد از شام تشریف می آرن، انگار برنامه ی برگشت دارن و فقط اون موقع می تونن ! از خاله عذرخواهی کن جان ؟ نه داداش من که نمی تونم پیام ! ایشالا یه فرصت دیگه مزاحم می شم . نه داداش من کوچیکتم دمت گرم سلام برسون آقای شما ! یا علی قطع می کنه و همچنان خیره ی منه .

دروغ نگفتما بانو! می دونم شما از دروغ چندشت می شه و بهش آلرژی داری! سیاوش گفت فردا راهی هستید برید تهران! البخند می زنم و سعی می کنم شدت تصدق رفتن برای سر و چشمش رو، از چشم هام نخونه! خوب بانو حالا که شب رفتنی هستید خونه ی خاله جانتان! بریم کمی حرف بزنیم. واجبه!

سر تکون می دم و با بفرمایید کوتاهی، تعارفش می کنم سمت حیاط و خودم جلوتر می رم. توی آلاچیق، روبروش می نشینم و سرم رو پایین می ندازم.

بدون فوت وقت، می ره سر اصل مطلب و من عاشق این بی مقدمه گی تو حرف هاش هستم.

به خاطر حرف های خاله حالت بد شد؟

بله!

چرا قلبت؟ تو که مشکل و ناراحتی قلبی نداشتی!

پوزخند می زنم و چقدر این پوزخند تلخ بود، مثل زهر مار! جواب می خوام ستایش نه پوزخند چی بگم؟ چی می خوای بشنوی؟ اون روز که وسط برف های بهمن ماه، من رو پرت کردی خونه ی آقاجون و از طرفی پدرم گفت حق وارد شدن تو خونه رو ندارم، وسط اون همه سرما با یک مانتوی نازک و بدون هیچ وسیله ی گرمایشی تا صبح لرزیدم اون موقع کجا بودی؟ من رو تف کردی تو روی آقا جون و پدرم گفت صبح که پاشدم، تو خونه ام نبینمت. به همون راحتی که تو من رو ول کردی، آقاجونم رها کردتم و این شد سرنوشتم با اون سرمای نشسته تو استخونام، رفتم یه گاراژ تو جاده ی کرج و دو هفته تو

اون سرمای کشنده موندم . قلبم حق داشت بین اون همه سرما ، دووم نیاره و بندازتم ، تو خیلی چیزها نمی دونی ! من پنج سال پیش مُردم ! من رو کشتن و چی می خوای بشنوی یوسف؟ مگه مصیبت کم سرم اومد ؟ مگه من چقدر طاقت داشتم ؟ مگه من از کوه ساخته شدم ؟

می گم و با بیچارگی ، گریه می کنم کاش وسعت بلاهای اومده به سرم ، کمی فقط کمی کوچک تر بود!

باشه من غلط کردم ، آروم باش ! نمی دونستم به خدا ولی تقاص پس می دن همه ی اونایی که با من و تو بد کردن ، تقاص پس می دن .می گه و بی توجه به اشک های روون من و بغض خودش ، از جا بلند می شه و می ره آخ یوسف لعنت به من با این عشق لعنتی که به آتیشم کشید !

دوستت دارم—

و این حرف کم ے سنگین است—

لا اقل لطف کن

و ی ک طرفش را تو بگیر

تکیه داده به پشتی لاکی رنگ ، تو خونه ی با صفای خاله نشسته و اخم هام تو همه شهرزاد ، عروس کوچک خاله ، نگاه های عجیبی می ندازه و حتی اجازه ی سلام علیک درست حسابی رو ، به شوهرش نداد .

هر وقت امیر عباس میاد برای باز کردن سر حرف ، فوری چای و میوه تعارف می کنه و چشم غره ی وحشتناکی به شوهرش می ره دوست دارم خیلی عادی بهش بگم که : "شهرزاد جان ! من که ایدز نگرفتم فقط مطلقه ام قصد بلعیدن امیر عباس جانتان رو هم ندارم !"

کمی که می گذره ، خاله کنارم می نشینه و وسیله ی کادو پیچ شده ای ، جلوم قرار می ده .

با تعجب نگاه خاله می کنم و بعد به بسته ی جلوی روم این چیه خاله ؟ چرا زحمت کشیدی؟

زحمت نیست مادر تو که قابل ندونستی بیای برای شام حالا بازش کن بینم می پسندی یا نه ؟

کادو رو باز می کنم یه قواره چادر قدیمی بود و یک روسری فوق العاده چشم نواز .

خاله چادر رو بر می داره و به صورتش نزدیک کرده ، عمیق بو می کشه و بعد می بوسه ساغرهم مبهوت نگاه می کنه و من حتی یک لحظه هم چشمم رو از خاله بر نمی دارم.

سر بلند کرده ، چادر رو جلوی روم می گیره دست هاش همیشه لرزونه و من هیچ وقت نپرسیدم "چرا"؟!

یادگار مادرمه خدابایامرزهمیشه خوش عطر و بو نگه می داشت سجاده و چادرش رو این چادر رو بعد از فوتش یادگاری برداشتم . تا الان فقط باهاش نماز شب خوندم ولی از بعد از

خواب آقاچونم ، فهمیدم اون نمازها خیلی هم قبول نیست اگر دل کسی ازم بشکنه ! این مال تو باهات نماز بخون وهر از گاهی فاتحه بخون برای مادرم .

پارچه ی لطیف رو لمس کرده می بوسمش و کاش آقاچانِ خاله ، به خواب همه می اومد و من رو از آوارگی نجات می داد! چادر رو زمین گذاشته روسری رو بر میدارم جنس لطیفش ، ترغیبم می کنه به سر کردنش همون جور تا کرده کنار کیفم می دارم و رو می کنم سمت خاله ، زحمت کشیدی خاله اون چادر رو که رو چشمم میذارم بابت روسری هم ممنون همونیه که دوست دارم .

با سختی از جا بلند می شه و نفس زنون می گه شکر خدا پسندیدی عزیزم سلیقه ی عروسمه مبارکت باشه !

صورتتم در هم می ره و یه "دستشون درد نکنه" زیر لبی می گم .

شهرزاد به اخم هام ، لبخند اجباری می زنه تا مادر شوهرش صداش می کنه و می ره .

امیر عباس صداش رو پچ پچ وار بلند می کنه و من تو فکر تنهایی با ساغر و یک غیبت مفصل از شهرزاد جانِ خاله هستم ! دختر خاله!

سر بر می گردونم و هم بازی بچگی ها و رفیق صمیمی یوسف رو از نظر می گزرونم .

بله؟

دوباره به آشپزخونه نگاه می کنه و صداش آروم تر می شه و من تو فکر تخمین زدن میزان زن ذلیلی این مردم !

یوسف رفت ؟

اخم می کنم

بی اطلاعم

آخه انگار مادرش حالش خوب نبود به من گفته بود مادرم ناخوش احواله ، با بهت به امیر عباس خیره می شم و حاج خانوم متکبر و از خود راضی چش شده؟

یعنی چی ؟ چرا ناخوشه ؟ مگه نمی دونی دختر خاله سه ساله که زمین گیر شده خونشون آتیش که گرفت و این زن خواست فرار کنه ، این بلا سرش اومد! دستم رو روی دهنم می ذارم و با چشم های گشاد شده نگاهش می کنم .

آتیش گرفته؟ زمین گیر شده؟

آره دیگه . نمی دونستم بی خبری سه سال پیش انگار مادر و پدر یوسف با نوه بزرگشون تو خونه بودن عروسشون اون موقع سر و گوشش می جنبید و یونس طلاقش داده بود . دختر یونس رو هم دادگاه داد به پدرش نمی دونم چی میشه که خونه آتیش گرفت . حاج خانوم ، نوه اش رو از پله ها میفرسته و خودش با عجله می آد که زمین میخوره و نخاعش مشکل پیدا می کنه . الان اصلا نمیتونه پاهاش رو تکون بده کاملاً زمین گیر شده بنده خدا خیلی هم از بین رفته!

اشک تو چشم هام پر شده و یاد معصومیت دختر یونس می افتم .یاد اون همه آتیش
بیاری نازنین! یاد حرف ها و تهمت های یونس به نجابتم! یاد تمام آزارهای مادر شوهرم! و
خدایا چقدر چوب بی صدای تو درد داره نمی دونستم!

انگار یوسف برای همین با عجله رفت تهران مادرش رو دوباره بستری کردن . پیرزن اصلا
امید نداره سر پا بشه یوسف هم فقط انجام وظیفه می کنه همش بهش میگه تو زندگیم
رو بهم ریختی!

یوسف راست می گه اگر اون زن انقدر ازم متنفر نبود و تمام دروغ های شنیده اش رو، به
خورد پسرش نمی داد ، وضعیتمون این نمی شد!

میخواد جوابم رو بده که شهرزاد با اخم های غلیظ و در هم داخل می آد و پیاله ی آجیل
رو تعارفم می کنه امیر عباس موش شده ، سکوت میکنه و من تو فکر بازی روزگار پرواز
میکنم .

هیچ وقت

هیچ وقت نقاشِ خوبِ نخواستیم شد!

امشب «دلِ» کشیدم،

شبیهِ نیمهٔ سیبِ

که به خاطرِ لرزشِ دستانم

در زیرِ آوارِ از رنگِ ها..

ناپدید ماند!

تو راه برگشت از شمالیم و این بار اجازه داده بودم به ساغر و رانندگی لاکپشت وارث ، تا قرار بگیره پشت فرمون .

حالم خوبه ، طحالم سر جاش و حتی کمی هم سوزش نداره قلبم هم به لطف اون زن و خونه ی امیدش برای من ، مشغول کار خودشه و اذیتم نمی کنه .

قبل از برگشتن ، رفتم یه سر خونه ی همون فرزانه جان عزیز دل و تشکر کردم ازش و تازه فهمیدم چقدر زندگی هامون شبیه به همه فرزانه ، از شوهرش جدا شده بود و با خواهر کوچک تر و مادرش زندگی می کرد . با این تفاوت که مادر پیرش قبولش کرد و از خودش نروند دخترش رو فرزانه هم با جون و دل موند پای مادرش و ازش پرستاری کرد . پیرزن به جز ناراحتی قلبی ، آرزایمر گرفته بود و فقط دو تا دختر دسته گلش رو می شناخت .

افسانه کمی شرارت می کرد و جیغ خواهر بزرگتر رو در می آورد . با اون لهجه ی شیرین شمالی ، سرش داد می زد و دست اخر به این نتیجه می رسید که "به من چه ؟ من دیگه باهات کار ندارم" و بعد از چند ساعت روز از نو .. و این تکرار ، شیرین ترین بود برای هر دو خواهر لحظه ی اخر بغلم کرد و زیر لب گفت: " به خدا می سپارمت "

بوسیدتم و گفت " مواظب خودت باش " بوسیدمش و گفتم " ممنون معجزه ی نیمه شب " خندید و زد روی شونه ام و از طبع شاعرانه ی گل کرده ام گفت و با ساغر دو تایی خندیدن .

آه کشیده از تصور شیرینی اون دیدار و فرزانه ی خوش قلبم ، لبخندی می زنم و من هیچ وقت فرزانه ی زندگیم رو فراموش نمی کنم .

جلوی در خونه پیاده می شم و بالا می رم نفس عمیق می کشم از دیدن زن همسایه و غیض شدید نگاهش لعنتی همیشه تو راه پله بود و تا صدایی از آسانسور می شنید، بیرون می اومد برای امر خطیر چشم غره رفتن به من بی نوا!

پوف کشیده کلید می ندازم و صدای عزیز خانوم رو می شنوم .

ستایش جان مادر، اومدی ؟

چمدون رو روی زمین رها کرده ، پرواز می کنم سمت عزیز خانوم عزیزم! دست می کشه به سر و گونه ام کف دستش رو می گیرم و می بوسم لبخند می زنه پیرزن و از دور نرگس رو صدا می کنه .

چرا انقدر لاغر شدی مادر ؟ باز نشستی به فکر و غصه؟! خنده ام از ته دل و چقدر شنیدن نگرانی یک مادر ، دل نشینه .

سفر بدی بود عزیز خانوم جونم رو کشید این سفر نرگس می آد و بغلم می کنه . شکم بزرگ شده اش اجازه ی فشار دادنم رو بهش نمی ده و زن همسایه هم چنان نگاه می کنه !

کجایی دختر؟ قبلا یه درد و دلی می کردیم چند وقته که اصلا نیستی؟! چشم هام برق می زنه از توجهشون و چقدر این دو موجود ، دوست داشتنی هستند. از اون طرف که

کارهای نمایشگاه بود بعد از تصادفم هم مادر ساغر اصرار کرد و سه روزی اونجا بودم بعد هم که رفتیم شمال الان در خدمتونم. عزیز خانوم به حرف می آد .

بیا تو مادر سر پا نمون نرگسی هم بره بشینه با این شکمش! نرگس لبخند میزنه و گونه ی مادر شوهرش رو میبوسه .

برم خونه عزیز خانوم لباس عوض کنم میام یه سر بیرون هم باید برم . عزیز سر تکون می ده و میگه : برو مادر تا اینجا هم پشت فرمون بودی خسته ی راهی! نه عزیزجون ساغرنشست پشت فرمون من همش خواب بودم. لب میگذه واخم می کنه .

چی شده مادر؟ حالت بد بوده که دست کشیدی از رانندگی؟

لبهام باز هم می خنده از شنیدن کلمه ی مادر و نگرانی ملموسِ مادرانه ی عزیز خانوم! میام تعریف می کنم عزیز جون .

برو مادر زود بیا ، منتظرم نزاری !

با عشق می بوسمش و می رم خونه و هنوز لبهام خندونه و زن همسایه هنوز داره چشم غره می ده .

دوش گرفته و حاضر شده ، جعبه ی کوچک کلوچه رو دست می گیرم و می رم واحد عزیز خانوم در رو به روم باز می کنه و تعارفم می کنه تو .

نرگس روی کاناپه نشسته مشغول خوردن خوراکی ها ، نیم خیز میشه برای خوش آمد گویی که جلوش رو میگیرم. کنارش نشسته و کلوچه رو رو میز وسط می دارم .

چرا زحمت کشیدی ستایش؟ زحمتی نیست نرگسی ناقبله! دستت درد نکنه.

خم میشه و اولین کلوچه رو باز می کنه و دهن می ذاره عزیز به پر خوری عروسش می خنده و نرگس چشم هاش رو از لذت خوردن می بنده.

عزیرومی کنه سمت من و نرگس رو به حال خودش میزاره تا با خیال راحت وزنش رو بالا ببره. تعریف کن ستایش جان چی شد تو شمال؟ و من همه چیز رو از دیدار خاله و حرف ها و قلبم و یوسف تعریف می کنم. دو ساعتی حرف می زنم و عزیز مادرانه گوش می کنه و لحظه ی آخر نظراختصاصی اش رو به زبون میاره.

خوب کردی بخشیدی خاله ات روان مادر شوهرت هم، چوب خداست مادر باز تو این دنیا تقاص دادن، خیلی راحت تر از قیامته! اگر تونستی دلت رو صاف کنی اون پیرزن رو هم ببخش سه سال کم نیست برای عذاب کشیدن حتی یک روزش هم زیاده سکوت کرده گوش می کنم به حرف های عزیز خانوم که صدای نرگس باعث برداشتن نگاهم از عزیز می شه. ستایش! رب انار نیاوردی؟ یا رب آلوچه؟! خندم می گیره و سر بالا می ندازم. خسیس

بیشتر می خندم و عزیزسرتکون می ده. ساغر گرفت برای خونشون ازش یه پیاله میگیرم. یه پیاله به کجای هیکلم می رسه آخه؟ بیشتر بگیر خدا خیرت بده!

بلند ترمی خندم و من عاشق این خونه ی با صفا و دوست داشتنی هستم. بلند میشم و چادرم رو سر می ندازم عزیز خانوم هم بلند می شه و نرگس با تعجب میگه: "وا داری می ری؟" به تایید سر پایین می ندازم عزیز خانوم نزدیکم می آد. چرا انقدر زود می ری بمون یه کم. والا عزیز جون، داداشم بستریه تو بیمارستان انگار تصادف کرده برم یه سر

بینمش از دور تا دلم آروم بگیره! با غصه و ترحم نگاهم می کنه. قربون دل پاک و
مهربونت مادر خدا خیرت بده .

ازشون خداحافظی می کنم و بیرون می آم عزیز خانوم هنوز از همه ی ماجرا خبر نداره
فقط یه شب که دلم داشت می ترکید و صدای در زدن اون مزاحم لعنتی اومده بود ، ازش
خواستم بیاد و اون پرسید چرا تنها زندگی می کنی ؟ منم بهش گفتم چی سرم اومده
بهش گفتم طرد شده ام بهش گفتم شدم مهر پرور!

کاش کسی بود که میشد

در آغوشش

مُرد و مُرد و مُرد

و زندگی را دم نزد

و هیچ دلتنگی را نفس نکشید

به همین سادگی

از پله های بیمارستان ، بالا می رم و تو دلم از خدا می خوام مثل این چند وقت ، هوام رو
داشته باشه تا آشنایی من رو نبینه و شناسه !

ماسک بزرگ سفید و لنز های مشکی رنگ ، کمی جلوی شناخته شدنم رو می گیره و
کاش از دورهم که شده ، مادرم رو ببینم و دلی سبک کنم .

خودم رو به طبقه ی سوم می رسونم و دسته گل تو دستم ، با کارت مهر پرور رو جا به جا می کنم .

از کنار در، سرمی کشم و چشم های خیسم رو به قامت برادرم می دوزم .آخ سبحان تمام هست و نیست و هم بازی بچگی ستایش ! تمام دار و ندار بچگی ستایش ! قهرمان بچگی ستایش!

پای سبحان توی گچ و من رو یاد خاطره های ده سالگیم می ندازه .خاطره ای که پسر دایی مرتضی ، قلدر و پرور می خواست ، دفتر نقاشی ام رو برداره و من گریه می کردم دلم پر می زد برای اون کاریکاتورهایی که با خون دل کشیدم و بابت هر کدومش از سبحان یه آلوچه ی ترشِ مِشتیِ حسن ، جایزه گرفتم .سبحان همیشه قهرمان ، سر رسید و با پسر دایی لعنتیم ، دعوا کرد و ازش دفترم رو گرفت . پسر دایی مرتضی حرصی شده ، هل داد سبحان رو ؛ برادرم عقب عقب رفت و از پله ها افتاد و نتیجه اش شد یه پای شکسته و مچ دست مو برداشته آقاجون فهمید ، مامان تو صورتش زد ، دایی مرتضی پسر شر و شیطونش رو تنبیه کرد . زن دایی فوری وارد عمل شده و "خدا مرگم بده" گفته و زیر بازوی داداش غیرتیم رو گرفت و من با چشم های گریون به سبحان می گفتم: "پاشو داداشی ، دفترم رو نمی خوام !" از اون سالها گذشته و پاشو داداشی . ازت هیچی نمی خوام !

زن نزدیک تخت می شه و فکر من رو از گذشته های دور، بیرون می آره . دلم خون می شه از این که نمی تونم توی اتاق برم ولعنت به گره ی کوری که با دست باز نمی شه و نیاز به دندان بی رحم سرنوشت داره .

نفس عمیق کشیده ، نگاهم به در آسانسور خشک شده و پدرم قدم توی راهرو می ذاره
عقب عقب می رم تا ایستگاه پرستاری .

گل رو به پرستار می دم و بهش می گم بده به سبحان مهرزاد با دل خون ، از پله ها
پایین می آم وعجله وار سمت در می رم نگاهم به پله است و از اومدن آقاجون فراری ام .

یک دفعه به کسی برخورد می کنم و زن ، دستم رو می گیره تا جلوگیری کنه از زمین
خوردنم.با نگاه به مامان ، چادرم رو جلوتر می کشم و ماسکم رو بالاتر می ارم .

چشم های جستجوگرش ، توی صورتم می گرده و قفل می شه تو نگاه مشکمی ام ، دلم می
ریزه و کاش وقتی داشتم می افتادم ، بغلش می کردم !

سلام دخترم اینجا چی کار می کنی؟اخم داره و این یعنی قراره مچ کسی رو بگیره !

سلام حاج خانوم برادرم بستریه اینجا خدا بد نده ! شما چرا این جایید ؟ بد نبینی مادر
پسرم تصادف کرده چرا دیگه نیومدی هیأت ؟ چشمم به در خشک شد!سرم رو پایین می
ندازم تا بیشتر از این نگاه جستجو گرش تو صورتم نچرخه و یک وقت رسوام نکنه !

کم سعادتی بود حاج خانوم نشد بیام !چشمش به دستم می مونه که موقع حرف زدن ،
تکون می دم و دستش طرف ماسکم حرکت می کنه !

سلامت باشی ! ماسکت رو بردار ببینمت مادرهوای بیمارستان تهویه شده اس به ریه ات
فشار نمیاد!سرم رو عقب می کشم و دستش تو راه خشک میشه. ممنون مادر راحتم ! با
اجازه فعلا مرخص بشم با مادرت غریبگی می کنی ستایش؟!!

احساس می کنم تو مغزم سوت می کشن و هلهله می کنن و مادرم بالاخره شناخت دخترش رو من باید برم. جلوم رو می گیره و اخطار گونه انگشتش رو تکون می ده. تا ماسکت رو برنداری ، باورم همیشه ستایش من نیستی ! برش دار ببینم . مگه چند نفر تو این دنیا انقدر شبیه هم هستن ؟ قد بلند مژه های برگشته و پر صدای یک شکل حتی مثل ستایش من ، وقتی حرف می زنی ، دستت رو تکون می دی . مثل اون همیشه با عجله راه می ری و نگاهت بازیگوشه مثل اون سرخ می شی . مثل اون " سین " کلمه هات رو " سوت " می زنی . مثل اون چشم انتظاری بر می داری این مایع عذاب رو یا نه ؟ شوکه نگاهش می کنم و قلبم بی تابانه خودش رو به قفسه ی سینه ام می کوبه خودش چشم هاش پر از اشکه و دستش رو جلو می آره و ماسک رو می کشه پایین و کاش فرار می کردم ! با بهت اسمم رو صدا می کنه و صورتم رو با دو دستش ، قاب می گیره اشکم می چکه و اشکش می چکه !چونه ام که می لرزه ، آغوشش رو باز می کنه به روم و پرواز می کنم تو آغوش مادرانه اش . من و مادرم ، درست وسط طبقه ی همکف بیمارستان ، جلوی ده ها جفت چشم و پچ پچ ها ، توی آغوش هم زار می زدیم و گله می کردیم !سرم رو که از شونه اش بر میدارم ، چادرش از اشک های من خیس شده و نگاه عسلی و شفافش به چشم هامه . اخم هاش می ره تو هم و من پیام نگاهش رو گرفته ، لنزهام رو در می آورم و چشم هام بر می گرده به عسلی اصلش !لبش می خنده و باز هم گونه ام رو نوازش می کنه و من عاشق عطر بهارنارنج بر خواسته از تن مادرم هستم .

دستش رو می گیرم و بارها ، می بوسم تا شاید سیراب شم بعد از چند سال تشنگی عقب نمی کشه دستش رووهردورفع دلتنگی می کنیم . از بلند گو اتمام ساعت ملاقات ، اعلام

می شه و تمام غم های عالم رو سینه ام می شینه! با ناله مادرم رو صدا کرده ، بغض می کنم از رفتنش و ندیدن دوباره اش .

لب هاش می خنده و من به شدت بچه ننه ام ! الان آقاجونت می آد دختر کاش نیاد مامان تازه دیدمت گناه دارم به خدا! باز هم می خنده و چشم هاش برق می زنه . شماره ات رو بهم بده ! تماس می گیرم و میام پیشت .

خوشحال شده ، فوری کارتم رو از کیف در می آرم و سمت مامان می گیرم .

یه نگاه به کارت می کنه و بعد سرش رو بالا میاره مهرپرور شدی مادر؟ می خوای بگی دختر حاج مهرزاد نیستی ؟ ستایش دردونه و تخم چشم بابا نیستی ؟ سر پایین می ندازم و خجالت می کشم از مهرزاد نبودنم ! نه مادرم دیگه دردونه و تخم چشم بابا نیستم خیلی وقته حاج مهرزاد ، به دختری قبولم نداره ولی خدا می دونه چقدر دلتنگ مهرزاد بودنم هستم ! اشک تو چشم هاش می لرزه و دستم رو فشار می ده. حرف زیاده مادر جاش این جا نیست عزیز دلم پیشت می آم و سفره ی دل باز می کنیم الان برو تا آقاجونت نیومده. بغض کرده سر تکون می دم و بارها می بوسمش ماسک رو بالاتر می آرم و رو گرفته ، خداحافظی می کنم از منبع آرامشم و پام رو بیرون می ذارم از بیمارستان هوا روشنه و دلم روشنه و چقدر پروانه تو قلبم پرواز می کنه !

بعضی ها مثل ی ک اتفاق عجیب

حال آدم را خوب می کنند!

مثل هوای تازه اند

آدم دلش میخواهد،

در رویاهایش دستش را بگیرد،

و بگوید: "تو که باشی،"

مگر آرزوهای دیگر میماند؟"

سوار ماشین می شوم و استارت می زنم. گوشه ام زنگ می خوره و شماره ی مادر ساغر ،
روشن و خاموش می شه تماس رو وصل می کنم و صدای مهربون مادر ساغر ، گوشم رو
نوازش می کنه .

الوسلام ستایش جان .

سلام خاله جون . حال شما ؟

خوبی مادر ؟ مزاحمت شدم. نگو خاله ! شما رحمتین . جانم؟

فدات بشم من والا زنگ زدم که بگم ، انگار این سیاوش خانی که دختر من یه دل نه صد
دل عاشقش شده، قصد داره بیاد خواستگاری انگار نذر و دعاها برای ساغر رو خدا شنیده
و زده پس کله ی این پسر، تا بیاد و خل و چل من رو برداره بیره !

می خندم و هم چنان ذوق زده از دیدار مادرم ، خبر خوش شنیدن ، بسی حالم رو خوش
می کنه !

ای جان پس آقا سیاوش پا پیش گذاشت و ملتی رو راحت کرد از بوی ترشیدگی ساغر
!می خنده و می خندم زیر لب قربون صدقه ام می ره و این زن تمام راه نجات من از اون
زندگی کوفتیه !

آره مادر انگار داریم از این دختره خلاص می شیم خواستم بگم ، تو هم برای من دختری
و هم برای دخترم ، خواهر فردا حتمی بیا بیا و بذار تو مجلس خواستگاری فردا ، همه ی
نور چشمی هام باشن و دلم خوش باشه به بودنت !نفس عمیق کشیده ، اشک شوق حلقه
زده تو چشمم رو پاک می کنم و چقدر دل خوشم به داشتن خانواده ساغر .

رو چشمم خاله اگر صدا نمی کردی هم می اومدم خانواده ی من شماييد فقط دلم به
شماها خوشه ساغر برای من فقط رفیق نیست بخدا، برام خیلی چیزهاست حتما میام .

الهی قربون اون همه محبتت برم عزیز دلم ، چشمم به راهه تا برسی . فدای چشم های
قهوه ای و مهربونت اگر تونستم زودتر میام قربونت برم .

خدا نکنه مادر نور امید منی تو انگار از وقتی به دنیا اومدی مادرتم انگار خودم
زاییدمت.لبهام می خنده و چشم هام برق می زنه مادر ساغر تو بدترین شرایط من رو پیدا
کرد و مادری کرد برام اگر اون نبود ، هنوز هم صورتم رو خراش می انداختم و فریاد می
کشیدم . خاله ، مادری کرده برام به جز بزرگتری ، محبت خرج کرد و عشق ریخت به پام
. بعد از جدایی به اون افتضاحی و بلاهای تموم نشدنی بعدش ، بی کس و تنها ، تو اوج
بیماری روحی ، بیمارستان بستری بودم .

خدا خیر بده به اون راننده ی تاکسی که بدون در نظر گرفتن هزاران اتفاق ، رسوندتم بیمارستان و خطرش رو به جون خرید بیهوش بودم وقتی رسوندتم به اورژانس و تو لحظه ی آخر، نگاه تارم قامت زنی رو دید که هراسون به برانکارد نزدیک شد و بعد از اون هیچی نفهمیدم .به هوش اومدم و از هوش رفتم شدت جراحت وارده انقدر زیاد بود که دست راستم رو کاملا از بین برده و تمام گوشتم ذوب شده بود .

از درد زیاد پلک هام رو باز کرده ، اشک می ریختم که در باز شد و زن میانسالی قدم داخل اتاق گذاشت. داروی بیهوشی هنوز تاثیر خودش رو حفظ کرده ، کاملا گیج بودم و شناختی از زن مانتویی ولی محجبه ی وارد شده ، نداشتم .

زن ، صورتش رو جلو آورد و آرام صدام کرد و من فقط از درد فراوان دست و سرم ، اشک می ریختم . ستایش جان می تونی صدام رو بشنوی .

با درد پلک رو هم گذاشته و مشغول دو دو تا کردن بودم که اسمم رو از کجا می شناسه ! من که خودم رو معرفی نکردم و اون پیرمرد راننده ی خدا شناس هم ، من رو نمی شناخت ! ستایش جان ؟ مادر می شنوی صدام رو ؟ اگه می شنوی سرت رو تگون بده! پلک های خیسم رو روی هم فشردم و سرم رو به تایید تگون دادم . خدا روشکر درد داری؟

باز هم سرم رو تگون دادم و از درد ناله می کنم درد نبود لعنتی ، چیزی بود فراتر از درد شبیه انفجاری تو ساق و بازوی دستم انگار تمام گوشتم ، از استخوان آویزون بود و این خیلی بیشتر از درد بود برام ، دهن باز کردم و با بغض و ناله حرف زدم .

چه بلایی سرم اومده؟ سکوت می کنه و چقدر این وضعیت وحشتناکه کاش کامل و جامع ، توضیح می داد این بلای آسمونی که باعث تاری دید و نابودی دستم شده بود، چیه و من رو از این گمراهی نجات می داد! سکوتش طولانی می شه و من دوست داشتم از جنون درد ، دستم رو به زمین بکوبم! درد دارم! دستم چی شده؟

واشک از گوشه ی چشمم راه پیدا کرد توی الیاف متکای زیر سرم! الهی بگردم برات مادر! دردت طبیعیه فدات شم طول می کشه تا خوب بشی باید باهاش بسازی!

چشمم رو می بندم و گریه می کنم دست راستم باند پیچی شده و دست چپم زیر سرم ، احساس می کردم به صلیب کشیدنم و اشک هام رو نمی تونستم پاک کنم .

زن هم پا به پام اشک می ریخت و زیر چشم خیسم رو پاک می کرد آروم نمی شدم! شدت ضربات روحی و جسمی بیش از حد بود و من به شدت ناتوان طول کشید تا آروم تر شم خوبی این زن غریبه ی آشنا ، این بود که گذاشت عقده ی دل باز کنم و تو سکوت فقط اشک های نا تمومم رو پاک کرد.

شما کی هستید؟ نمی شناسمتون!

دوباره سر جلو آورد موهام رو زیر اون روسری ابی رنگ کرد و بعد نوازش وار دست روی گونه ام کشید. ناهیدم قربونت برم مادر ساغریادته ساغر رو؟! دوست دوران هنرستانت بود .

گیج نگاهش کردم و بعد از کلی فکر، به نتیجه رسیدم و از یاد آوری ساغر، بچه ی زشت و بی ادب کلاس، همون دختری که فقط با من رفاقت داشت و از بودنش دلم خوش بود، همونی که از شدت سبک سری، اجازه ی رفت و آمد باهاش رو نداشتم، پوزخند زدم. یادم اومد ساغره مونی که دو بار اخراج شده بود!

آره عزیزم همون اینجا اومده بودم برای زایمان خواهرم که دیدم یه دختر رو آوردن بیمارستان از دور دیدمت برام آشنا بودی بعد از کلی فکر کردن یادم اومد دوست ساغر بودی آخه تو هم یه بار به پای دختر کم عقل من سوخته بودی، برای همین یادم بود! راست می گفت یک بار به خاطر ساغر و فراری که تو کله ی منم انداخت، تا دم اخراج پیش رفتم و بعد از اون، آقاجون مدرسه ام رو عوض کرد تا دیگه دختر تو سری خور و مظلومش، گیر رفیق نابابی مثل ساغر نیفته!

چم شده خاله ناهید!

چیزی نیست عزیزم درست می شه دخترم توکل به خدا الان شماره خونتون رو بده زنگ بزنم به خانوادت تا حالا نگرانت شدن!

اشکم باز از گوشه چشمم راه گرفت سمت گوش هام و با بغض گفتم "ندارم"! چی نداری؟ شماره اتون رو یادت نیست؟

پدر و مادرو خانواده ندارم.

چی شده عزیزم؟ دعواتون شده؟ اگر اینه که عیب نداره مادرتو همه ی خانواده ها بحث پیش میاد مادرت زن مهربون و با محبتیه من مطمئنم الان نگرانته و منتظر!

ممنون از این که تا حالا کنارم بودید ولی نمی تونم ازم هم نپرسید چرا ؟

آخه این جور که نمی شه عزیز دلم با این وضعت نباید تنها بمونی فکر کنم چند روزی نگهت دارن! گفتم نه و ملحفه ی سفید رنگ رو تا سرم کشیدم و گریه رو از سر گرفتم . دستش رو از روی پارچه ی سفید رنگ نوازش وار رو سرم می کشید و در سکوت کامل به کارش ادامه می داد .

غصه نخورمادر! نگو اگر نمیخواهی ؛ خودم می شم مادرت تو هم مثل ساغرگفت و مادری کرد برام هرروز کنارم بود و بعد از ترخیصم هم تنهام نگذاشت . من رو برد خونشون و حرف ها رو به جون خریدمی گفتن که یه پسر عذب داره و گناه کرده.می گفتن به جای همراهی کردن خواهرش که تازه زایمان کرد، دختر غریبه رو تر و خشک می کرد.تموم عالم می گفتن این دختر رو نبر خونت و اون می گفت من بهش قول دادم پا به پاش بیام .

این که نپرسید چرا ؟ خانوادت کجا هستن ؟ این که هر شش ساعت پانسمانم رو عوض می کرد وبه دست چنندش آور و زرد و سیاهم پماد می زد . این که راستی ناهید چقدر مادر بود برام !

بمان !

دوست داشتتم

هنوز بوی باران و کاهگل می دهد

بوی مداد جویده ی شده ی کودکی ام

بوی گلبرگ های گل محمدی لای قرآن

بمان!

من تو را

قد انگشتان دو دستم

دوست دارم

شکلات رو توی دستم جا به جا و در ماشین رو بسته و قفل می کنم . نگاهم به خونه ی قدیمی و یک طبقه ی کنار آپارتمان خانواده ساغر می افته از این به چشم من ، " خونه " و به نظر ساغر ، " لونه مرغ " چشم بر می دارم و همه ی سعیم بر اینه که امروزم و دلخوشیم برای ساغر رو ، با فکر اون پیرزن مرده و خونه ی کوچک و وحشت آوری که بچه هاش بهم انداخته بودن ، خراب نکنم! زنگ رو می زنم و بدون حرفی ، در باز می شه .

در واحد رو می زنم و خاله ناهید ، با اون چهره ی مهربون و عزیز ، باز می کنه و بی سوال و جواب ، تو آغوشم می کشه، بغلش می کنم و بهش تبریک می گم خیره می شه تو چشمم و سکوت کرده کمی اخم هاش توهم می ره .

چی شده عزیزناهیید؟ چشمت برق می زنه ، خبرت خوشه انگار؟

لب هام می خنده و شکلات رو دستش می دم مادرم رو دیدم بغلش کردم بو کردم زار زدم! باز هم مثل دیوانه ها لبخند می زنم و انقدر حجم شادی تو دلم زیاده که دلم پرواز می خواد. گفتم دلم تنگه گفت میام پیشت!

به هم لبخندی به وسعت قلب مهربونش می زنه و دلم رو می بره با اون نوازش انگشت هاش
بین دستم. مبارکت باشه مادر، دختریت مبارک !

نفس عمیق می کشم و چقدر تبریک خاله ناهید ، به دلم نشست !

رفتم داخل و با سامان و پدرشون خوش و بش کردم اوضاع خونه ، به شدت ملایم و آرام
بود و چقدر خوش حال بودم از این همه مسیر خوشی راه افتاده !
تو اتاق ساغر ، چادرم رو عوض می کنم و کنارش رو تخت می نشینم .

به شدت مضطربه و فقط انگشت هاش رو در هم می پیچم .

دستم رو ، روی انگشت های مشت شده اش می دارم و فشار می دم حرکتش ثابت می شه
و با دلهره نگاهم می کنه .

نگران چی هستی عزیز دلم ؟ سیاوش عاشقته ! تو هم دوستش داری . برای چی انقدر
مضطربی ؟

ابروه اش تو هم می ره و حالت گریه به خودش می گیره نمیدونم چه مرگمه ستایش ،
آروم و قرار ندارم به خدا می ترسم از پشیمونی بعدش دو تا بازوش رو توی دست می گیرم
و تکون ملایمی بهش وارد می کنم .

چی می گی ساغر ؟ چرا پشیمونی ؟ اگر یک درصد فکر می کنی که بعد ها پشیمون می
شی ، همین امشب جواب منفی میدی !

سرش رو پایین می ندازه و بعد از چند ثانیه سکوت ، صداش در می آد .

اگر مثل یوسف بشه چی؟ مگه یوسف عاشقت نبود؟ ولی بعدش چی؟ من تحمل ندارم
که بهش وابسته بشم و بعد من رو از خودش برونه!

اه کشیده بلند می شم از جا و کاش ساغر به روم نمی آورد پس زدن یوسف رو!

بر عکس فکر تو، من هیچ وقت از ازدوادم پشیمون نشدم. همیشه گفتم حیفا از اون
همه عشق زیاد که به خاطر داشتنش تلاش نکردم! من می رم بیرون، تو رو هم سر وقت
صدا می کنم.

سر تکون می ده و زیر لب می گه "معذرت می خوام، خل شدم" حرفی نمی زنم و فقط
سرم رو به علامت "مهم نیست" بالا می ندازم و امان از عشق لعنتی و یک ساله ات یوسف!

دست از ایند

دیوانه بازے هائے خود بردار دل

ماندنے باشد،

خودش راهے مہیا مے کند

کنار خاله می ایستم و منتظر بالا اومدن مهمون ها، به حرف های سامان می خندم و پا
به پاش ساغر تو اتاق نشین رو مسخره می کنم. در باز می شه و با صدای فراوون، مهمون
ها وارد می شن.

اول خانومی متشخص و میانسالی وارد می شه و بعد از اون مرد جا افتاده و دل نشینی
سیاوش می آد و محجوب و مودب، دسته گل ارکیده ی بنفش رو دست سامان می ده.

کت و شلوار دودی پوشیده و بلوز براق مشکی که عجیب به قامت بلندش نشسته با تعارفات خاله ناهید ، روی مبل های طلایی رنگ می شینن و نگاه سیاوش بی خجالت ، در جستجوی ساغر می چرخه.

هنوز صحبت های اولیه شروع نشده که باز صدای زنگ بلند می شه و همه سوالی به هم نگاه می کنیم .

سیاوش اروم می گه "داداشمه" و قصد بلند شدن و به قولی ، چای نخورده و پسر خاله شدن داره سامان تعارفش می کنه و بعد از باز کردن در، کنار پدرش می نشینه خاله ناهید پشت سرهم تعارف می کنه و کم کم سر صحبت باز می شه و من با سلام کردن کسی ، مثل برق گرفته ها می ایستم .سنگین دست می ده با مردهای جمع و با خانوم ها کاملا سر به زیر ، احوال پرسى می کنه .

یه سر و گردن از همه بلند تر و جذاب تره و لعنت به این چشم های حیرون وهیز من !

می نشینه کنار سیاوش و رو به روی من سر پایین انداخته و کلا سکوت می کنه و من تو شش و بش این اسیر که ، اینا از کی تا حالا با هم داداش شدن!؟

خاله مهری ، ساغر رو صدا می کنه برای آوردن چای و رخ نشون دادن به خانواده ی داماد ساغر هم من رو صدا می کنه و تو آشپز خونه ازم می خواد شکلات و قندون ها رو ببرم شکلات رو تو ظرف می ریزم و هم چنان ضربان قلبم بالاست و شقیقه ام می کوبه و یوسف دقیقا برای چی این جاست ؟ساغر با دست های لرزون چای می ریزه و تو اون مانتو و شلوار آبی و شال سفید ، مثل فرشته ها شده .

با سینی بیرون می ره و من با ظرف شکلات ، پشت سرش حرکت می کنم .

احساس می کنم شکلات از همیشه سنگن تره و کاش یوسف با اون چشم های نوازش
گرنگاهم نمی کرد. کمی که می گذره ، پدر سیاوش ، سراغ اصل مطلب می ره و مجلس رو
دست می گیره .

شروع می کنه تعریف کردن از پسر شاخ شمشادش و عشق باور نکردنی که پیدا کرده به
ساغر برق نگاه عمیق سیاوش و لبخند مادرش و گونه های سرخ از خجالت ساغر ، لب های
سامان رو از هم بازمی کنه و قربون صدقه های خاله ناهید رو بلند می کنه! همه می دونن
که نتیجه ی این خواستگاری چی می شه ، از اون همه نگاه بی پروا می فهمن .

به پیشنهاد مادر خوش رو و خندون سیاوش ، میرن برای حرف زدن و رسیدن به تفاهم و
همون لحظه سامان کنارم روی مبل دو نفره می نشینه .

سرش رو نزدیک گوشم می آره و من همه ی نگاهم به چشم های ناراحت یوسفه به نظرت
برم از ترس اتاقم حرفاشونو گوش کنم ؟

می خندم و لب هام رو از جو خشک موجود گاز می گیرم و یوسف چشم هاش رو می بنده.
لازم نکرده شما زحمت بدی به خودت یه ساعت دیگه خودش همه چیز رو میاد می گه .

نه ! من باید تلافی کنم یادت نیست سر من و پریا چه بلاهایی می آورد ؟ آرزو به دلم
گذاشت بتونم یه ماچ از ته دل بکنمش !

از یاد آوری اون روزها ، ناخودآگاه صدای خندم کمی بلند می شه و توجه جمع رو جلب
می کنه و یوسف دستش رو بین موهایش می کشه !

صدای مادر سیاوش می آد و حرفش باعث می شه یوسف ، کمی یقه اش رو باز تر کنه و عرق رو گردنش رو پاک کنه .

الهی همیشه به خنده دخترم چه بهم می آید پیر شید به پای هم !

احساس می کنم قرمز شدم سامان در سکوت گوش می کنه و خاله ناهید جمع می کنه قضیه رو دخترمه خانوم فروزش عروسم عمرش رو داده به شما !
خدا رحمتشون کنه .

به یوسف اشاره می کنه و لبخند زیبایی می زنه این شاخ شمشاد هم ، دوست صمیمی سیاوش و جای پسر مه سیاوشم ، خیلی دنبالش گشت و بعد از چند سال ، تازه پیداش کرد . می گفت حالا که اولین نفر، یوسف فهمید عاشق شدم ، باید بیاد باهام خواستگاری پسر من که برادر نداره ، یوسف شده داداشش !

مادر ساغر نگاهش به یوسف و احتمالاً درصد آشنایی رو می سنجه تا ببینه این برادر از راه رسیده ی سیاوش ، همون همسر سابق من هست یا نه .

خدا برای هم نگهشون داره بفرمایید تو رو خدا میل کنید حاج آقا ، میوه بزار برای آقا یوسف !

بحث عوض می شه و سامان بی طاقت بلند می شه می ره بیرون و از اونجا مادرش رو صدا می کنه و خاله ناهید می ره یوسف عمیق نگاهم می کنه و کاش نخواد باز هم زود قضاوت کنه .

تا اومدن و نشستن خاله ناهید ، طول می کشه و پدر ساغر ، مجلس رو دست می گیره . هم چنان ، بهم خیره شده و نگاهش غرق فکره ناخودآگاه بهش نگاه می کنم و جادوی چشم های مشکیش ، مثل همیشه غرقم می کنه تو خودش کم کم ، لبخند می زنه و کنار پلکش ، چند تا چین می افته و من تو دلم قربون صدقه ی اون چند تا خط می رم .

چشمک می زنه و من انگار از خواب بیدار شده ، سرخ می شم و سر پایین می ندازم و تا اومدن ساغر و سیاوش ، دیگه به یوسف و دلبری لعنتیش نگاه نمی کنم .

سامان دیگه نمی آد تو سالن و خاله ناهید هر از گاهی با بی قراری نگاهی به فضای خالی بین اتاق ها می ندازه تا شاید گل پسر جانش بیاد و دلش آروم بگیره .

صحبت ها می شه و پدر ساغر ازش نظرش رو می خواد و کسی نیست که احتمال بده ساغر با این همه برق جا خوش کرده تو نگاهش و لبخند دل نشین رو لب هاش ، جوابش منفی باشه.

ساجر ، خیلی آروم و با حجب و حیا می گه "هر چی بابام بگه" و لبخند رو ، به لبهای جمع می نشونه و سیاوش با استرس خیره می شه به پدر مقتدر و مهربون ساغر پدر ساغر، خیره می شه به سیاوش و عرق رو پیشونیش و کمی فیگور سخت گیری به خودش می گیره و هیچ کس نمیدونه این پسر چقدر به دل این مرد نشست .

چه تضمینی میدی که دخترم رو خوشبخت کنی؟

نفس سیاوش می ره و جو به شدت خشک و ترسناک میشه و پدر ساغر در کنار اون اخم پر جذبه ، لبخند کوچک و محوی داره .

سیاوش تته پته می کنه و کمی دلم براش می سوزه .

والا چی بگم وضع کار و شغلم که خوبه خدا رو شکر از لحاظ مالی تامینم و نصفه میزاره حرف سیاوش روجو خشک تر می شه و ساغر نگران بهش خیره می شه .

جوون من کاری با مال و اموات ندارم اون ها به تو و زنت مربوط می شه نه من ! دارم ازت می خوام بگی تضمینت چیه که اگر من دختر مثل دسته گلم رو بسپرم دستت، بعد ها پشیمون نشم از کارم و تا عمر دارم بگم بچم رو سپردم دست یه مرد .

سیاوش هم چنان عرق می ریزه و پدر و مادرش منتظر بهش خیره شدن تا جواب پسرشون رو بشنون لحن سیاوش از اون دلوپسی در می آد و خیلی جدی جواب می ده .
قول می دم خوشبختش کنم دنیا رو بهشت می کنم براش.

پدر ساغر سکوت کرده نگاه می کنه به سیاوش و تمام انرژی توی چشم هاش ولی من ، ترسیده و به هم ریخته ، دلم پیچ می خوره و شقیقه ام نبض می گیره مرد من هم می خواست دنیا رو بهشت کنه برام نگاهش می کنم و نگاهم می کنه تو چشم های سیاهش پشیمونی موج می زنه و لعنت به این نبض شقیقه !

صدا صاف کرده ، رو می کنم به سیاوش و گاهی دلم می خواد تمام گذشته رو عق بزوم و بالا بیارم بغض می کنم وامان از این گلوی همیشه میزبانِ بغض من !

رفیق شما هم قول داده بود بهشت کنه دنیا رو برام ولی چی کار کرد ؟ یه تیشه برداشت و مردونه کوبید به ریشه ام حالا من موندم با یک بهشت ناکام مونده و یک دنیای جهنم شده نا شکری نمی کنم . ولی ، اون مردی که امروز به عنوان داداشت اومده این جا ، یک روزی

، من رو می گذاشت رو تخم چشم هاش همچین با عشق نگاهم می کرد که دلم قنچ می رفت از اون همه محبت چشم هاش نه ساغر مثل منه و نه شما مثل یوسف ولی نمی تونید خیلی راحت بگید خوشبختش می کنم . گفتن این حرف راحتی و عمل کردنش خیلی سخت پدر ساغر اطمینان می خواد ازتون نه یک وعده ی تو خالی و پوچ !

یوسف کلافه ، دستش رو بین موهاش می کشه تمام بی قراری هاش از اشک های من ، مشخصه و چقدر دلم کمی آروم می شد از دیدن بی طاقتی اش سیاوش هم چنان موضع خودش رو حفظ کرده و نگاهش بی نگرانی و کاملاً جدی به پدر ساغره به حرف می آد و پدرش با افتخار خیره می شه بهش همه میدونیم که از آینده خبر نداریم . من تمام سعیم رو می کنم تا ساغر خانوم خوشبخت باشن این که به پاش عشق بریزم و سعی کنم تو غم و شادی کنارم باشه ، کاریه که از دستم بر میاد برای دختر دسته گل شما من نمیدونم بعد ها چی میشه و به کجا می رسم . ولی مطمئنم آدم دهن بین دیگران نیستم که با حرف مفتشون بخوام با زخم بد باشم و برخورد نامردی بشه !چی میگه سیاوش؟! کنایه می زنه به رفیقش و جلوی جمع ، نامحسوس بهش می گه نامرد؟ پدرساغراخم کرده دست هاش رو قلاب و جلوی صورتش نگه داشته .

همه سکوت کرده و همچنان هضم حرف های سیاوش و رابطه اش با یوسف رو درک نمی کنن !

یوسف صدا صاف کرده ، حرف می زنه و صدای خش دار و جذابش دل و دینم رو به بازی می گیره .

من نمی گم اطمینان ، ولی میتونم کمی پشت ساغر خانوم در پیام که اگر خدای نکرده ، روزی اشک و غصه اش رو ببینم ، دست سیاوش رو بگیرم و حالیش کنم که نخواد دنیا رو بدون زنش تا بفهمه این دنیا و حرف های باد آورده ی آدم ها ، ارزش یک قطره اشک زنش رو نداره .

سکوت کرده و بی جواب ، به یوسف نگاه می کنم که بعد از چند دقیقه ، صدای پدر ساغر بلند می شه مبارکتون باشه من رو حساب حرف داداشت ، بهت اطمینان می کنم .

نفس راحت کشیدن سیاوش ، جمع رو میخندونه و سر ساغر رو پایین می ندازه سامان از اتاقش بیرون اومده پیشونی خواهرش رو می بوسه و دست سیاوش رو فشار می ده .

خاله ناهید از ساغر می خواد شیرینی رو بچرخونه و مادر سیاوش گردنبنند خانوادگی رو گردن ساغر می کنه .

هم چنان من غرق تو شادی جمع و خیره به چشم های یوسف ، به این فکر می کنم که گاهی چه زود دیر می شود .

“ آغوش ”

میتواند قشنگترین

سرخط خبرها باشد !

وقتی ...

“ تو ”

میتوانی ...

قشنگ ترین تیتراژ زندگی " من " باشی ...

بعد از رفتن مهمون ها و خلوت شدن خونه ، خاله به طرف آشپزخونه می ره که صدای سامان متوقفش می کنه تکلیفم رو روشن کن مامان !

خاله ناهید می ایسته و با اخم و غضب بر می گرده سمت پسرش و وای از این دل شوره و خدا کنه اشتباه کنم .

این بحث همین امشب تموم می شه سامان خوش ندارم حرف صد من یه غاز تو رو دوباره بشنوم .سامان جلو میره و روبه روی مادرش می ایسته .

چرا تمومش کنم مامان ؟ پیر شدم دیگه تا کی بسوزم به پای پریا ؟

خاله ناهید نا آروم ، با نوک انگشت اشاره میکوبه به سینه ی پسرش و صدایش بالا میره و این اولین بار بود که من ناراحتی خاله ناهید از پسرش رو دیدم .

برای امشب کافیه سامان بعد با هم حرف می زنیم .و اشاره ای به من می کنه و نگاه سامان و ساغر هم بر می گرده سمت سامان نزدیکم می آد و به صدا زدن های مادرش هم ، اهمیت نمی ده !

نگاهش مستقیم به من و چشم هامه و من نمی دونم چرا ولی ترس افتاده به جونم !

آها مشکل شما حضور ستایشه! که اون هم باید باشه یک پای ماجرا این سوگولی شما و همه است و تو جریان قرار بگیری، بهتره جلوی روم می ایسته و از بالا بهم خیره می شه معذب شده، چادرم رو کیپ تر می گیرم و سرم رو پایین می ندازم.

ستایش خانوم چند سال پیش با مادرم اومدی خونمون و ناهید جون، امر کرد که خواهرمی! سر پایین انداختم و گفتم "چشم". به جای یکی، دو تا خواهر دارم و هر دوشون، رو تخم چشمم جا دارن. اومدی و اوضاع خراب روحیت، هممون رو له کرد. شده بودی عضوی از ما و بعد از رفتنت، خونه خالی و پوچ شد. کم نبود روزهایی که از سر دلتنگی، می اومدم جلوی خونه ی قدیمی اون پیرزن و دلم مثل سیر و سرکه جوشید که خواهرم الان تو چه وضعیه و تو اون خونه ی قدیمی و ترسناک، بدتر نشه یه وقت.

وقتی برات آش آوردم و کف زمین بیهوش افتاده بودی، ترسیدم و تو اون لحظه ها فقط حضورت و نفس کشیدنت آرومم می کرد درد قلبت یه درد اضافه کرد بهم صدای پدر سامان بلند میشه ..

سامان! چی می گی پسر؟ تمومش کن

شاخ شمشادش اما انگار نمی شنوه صدای پدرش رو و من چرا نفسم بند اومده و قلبم داره می ترکه؟

اون موقع و تو اون لحظه، جنس احساسم رو نمی دونستم ازدواج با پریا، اشتباه ترین بود و بعدش موندم تو برزخی که آیا به خاطر کم محبتی که خرجش می کردم، خدا ازم

گرفتت یا نه تموم لحظه هام با پریا ، تو و فکرت و حضورت هم بودیدمن دیر فهمیدم که احساسم به تو، برادرانه نبودعاشقانه بود !

گیج از ضربه ی حرف های سامان ، دهنم خشک شده ، نگاهم با ناباوری به ساغر و خاله ناهید قفل شده سر خاله ناهید پایین میاد و دست ساغر روی سینه اش میشینه .

من می خوامت ستایش از همون اول ، فکر می کردم نگاهم بهت برادرانه اس ولی نتونستم من تو رو با جون و دل دوست دارم .

ضربان قلبم یکی در میون میزنه کاش کمی بهم مهلت می داد تا هضم کنم حرف هاش رو !

ازدست سامان و اون نگاه لعنتیش که برادرانه نیست به منی که نصف این سالها پیشش زندگی میکردم و داداشم می دیدمش ، عصبی ام و این خشم ، هیچ جوره از دلم بیرون نمی ره .

ستایش ! اون پسری که من امروز دیدم ، لیاقت تو و محبتت رو نداره شنیدم چقدر خاطرش رو می خوای ولی با من خوشبخت می شی ، قول می دم !

اشک از پلک های پرم ، سرازیر می شه و تو یه حرکت ، به شدت در گوش سامان می زنم .

صدای " وای " گفتن ساغر و دست جلوی دهنش ، ایستادن پدرش و نگاه پر حرفش ، خاله ناهید و چشم های گریونش ، به خودم میارتم و سریع تو اتاق خواب می رم . فقط چادرم رو عوض می کنم و باقی وسیله ها رو تو ساک دستی کوچکم فشار میدم اشکم یک لحظه هم بند نمیاد ولعنت به تو و اون نگاه عاشقانه ات سامان !

هیچ کس جلوم رو نمی گیره ومن با نهایت سرعت خودم رو به ماشین می رسونم . چهره ی مبهوت سامان که بعد از سیلی خوردنش ، دستش رو روی گونه اش گذاشته ، دو مرتبه اشکم رو در می آره .

به خونه که می رسم جلوی پنجره می ایستم و با بغض و اشک ، تعداد آدم های باقی مونده تو زندگیم رو می شمارم !

یوسف یک

عزیز خانوم دو

نرگسی سه

سیاوش چهار

ساغر ، نصفه نیمه پنج

مادرم ، نصفه نیمه شش

و خدایا این حجم از تنهایی بی انصافیه !

پای همون پنجره ، می نشینم .

با همون چادر مشکی و لباس مهمونی ، با یه خروار رد آرایشی که به خاطر اشک چشمم ، صورتم و سیاه کرده !

با حجم تنهایی که خاله مهتری و سامان رو، از آدم های زندگیم حذف کرده .

و خدایا بس نیست این همه امتحان و سوال های سخت ، برای چیه ؟ مگه من ایوبم ؟
امتحانات نهایی شده و من مردودی ! کمی باهام راه بیا

خاله ناهید دستم رو گرفت و به زور کشوندتم توی خونه به شدت معذب بودم . ساغر رو دیدم که اومد و صمیمانه ، تو آغوشش کشیدتم ضعف داشتم و توجهی به اون همه ابراز محبت نمی کردم .

آسیب های روحی و جسمی ، درد دست سوخته و بدون پوستم ، سر گیجه ای که تازه به کلکسیون دردهام اضافه شده بود ، آدم منزوی و گاهها پرخاشگری ازم ساخته و هر کار می کردم ، حتی توان کوچک ترین لبخندی به خاله ناهید و ساغر، بابت تمام محبت ها و زحمت هاشون نمی تونستم بزنم . چند وقتی گذشت از حضورم تو این جمع صمیمی سامان برادرانه باهام حرف می زد و راهنمایی می کرد و من کاملا یک گوشم در و دیگری دروازه ، تمام فکرم این بود که چقدر راحت زندگیم رفت رو هوا اهمیتی به جمعشون و حرف ها و نصیحت ها نمی دادم . تمام روز تو اتاق تاریک و ساکت می نشستم و به دیوار پر از هیچ ، خیره میشدم . اگر گاهی اتفاقی ، اسمی از خانواده ام یا یوسف می شنیدم ، به سیم آخر زده ضجه میزدم و صورتم رو خراش می دادم . خاله ناهید دست هام رو می گرفت و بغلم کرده ، پا به پام اشک می ریخت و زیر لب فقط می گفت " بمیرم برای درد بزرگت ."

هیچ وقت ازم نپرسیدن چی شد و چرا ؟ حمایت کردن و کنارم بودن .یه روز خاله نشوندتم رو زمین و خودش نشست روی تخت موهای بلندم رو شونه کرد و زیر لب برام آواز کردی خوند .تو یک آن ، چهره ی یوسف جلوی چشمم اومد و نوازشی که به موهام می داد .

نفسی که بین موهای بکر و بلندم می کشید و رقص انگشت هاش توی اون همه پیچ و تاب تارها .

از جا بلند شدم و خاله ناهید با برس و کمی آشفته ایستاد بنده ی خدا می دونست دوباره زده به سرم و مثل همیشه نمی فهمید چرا ؟ راه افتادم سمت اتاق ساغر و از مچش گرفتم و کشیدمش طرف حموم ساغر فقط می گفت " چی شده ! کجا می بری من رو . "

رسیده به حموم در رو باز کردم و چهار پایه ی کوچکی که ساغر مادرش رو روش میشوند و موهایش رو کوتاه و رنگ می کرد ، برداشتم و نشستم روش و بعد از چند ماه جمله ای گفتم .

" هم کوتاه کن و هم رنگ "

ساجر می خواست بره و دستش رو رها نمی کردم هی می گفت " پشیمون میشی . حیف از موهای بلندته حیف این رنگ بکر و قشنگه " ولی مرغ یک پای من لجوج و خسته از خاطره ها ، زیر بار نمی رفت . دل زده بودم از صدای یوسف تو سرم و فکر می کردم اگر موهام کوتاه بشه مردم ناراحت شده باهام قهر می کنه و انقدر تو مغزم حرف نمی زنه .

ساجر با خون دل و گریه ، موهام رو کوتاه کرد و یه رنگ شرابی خوش رنگ گذاشت و تو تموم این مدت ، خاله ناهید تکیه داده به در حموم ، با گریه نگاهم می کرد .

غمگین ترین درد ، مرگ نیست!

دل بستگے به کسے است۔

کہ بدانے ہستے

اما اجازه ی بودن در کنارش را ندارے

"شب تا سحر من بودم و لالای باران

اما نمی دانم چرا خوابم نمی برد!"

دوستت دارم!

ناز و غمزہ همراه کردم با تلفظ این جملہ یوسف فشارم داد بین بازوہاش و صورتش رو

عقب بردہ ، خیرہ تو چشم ہام ، لب زد:منم دوستت دارم!

"غوغای پندارم نمی برد ، غمگین و دلسرد

روحم ہمہ رنج ، جانم ہمہ درد "

چقدر؟

بہ اندازہ ی تمام ہست و نیستم اونقدری کہ اگر ارادہ کنی ، جونم رو دو دستی تقدیمت

کنم!

انگشتم رو گذاشتم رو لبش و اخم مصلحتی کردم ہیس! دیوونہ این چہ حرفیہ؟

"آہنگ باران ، دیوانہ وار مرا بیدار می کرد."

خیره شد تو چشم هام و روی پلکم رو بوسید .

تو چقدر ؟ بیشتر از تو ، خیلی بیشتر !

"چشمان تب دارم نمی خفت

افسانه گوی ناودان افسانه می گفت "

نگاه پر عشق و لبخندی که رو لب هاش نشست و دستی که گونه ام رو نوازش کرد !

چشم من بسته ی آرامش از بوسه ی شیرین و لبخندی که رو لبهام نشست و دستی که با آرامش نشست رو دست مردم !

با صدای رعد و برق از خواب می پرم هم چنان زیر پنجره نشستم و بوی نم بارون ، بینی ام رو نوازش می کنه . چادرم رو گردنم افتاده و من مثل ناتوان های جسمی ، کاملاً کج و معوج روی سرامیک کف خونه ، پهن شدم .

بلند می شم و بعد از شستن صورتم و حاضر شدن ، قرص می خورم و راهی دفتر می شم .

به اندازه ی همه ی دنیا دلم گرفته و کاش ساغر و خاله ناهید رو از دست ندم .

در دفتر رو که باز می کنم ، فقط ساغر اومده و با وارد شدنم ، از جا بلند می شه . قلبم می ریزه و نمی دونم چه عکس العملی باید نشون بدم . چشم هاش پف کرده و سرخه یه نگاه به سر و وضع آشفته ام می ندازه و بعد از یه مکث کوتاه ، سریع جلو اومده بغلم می کنه .

با در آغوش گرفتنش ، راه نفسم باز میشه و این دختر تمام بی کسی هام رو جبران می کنه .

توی شمارش آدم های اطرافم ، اشتباه کردم ! ساغر برای من ، به اندازه ی کل دنیاست و چه خوب که اون سیلی سنگینی که به گوش داداشش زدم رو به روم نمیاره .

تا وقت نهار ، خودم رو با کار و سفارشات مردم ، تقریبا خفه می کنم و سعی می کنم ، فکرم سمت نگاه ناراحت خاله ناهید نره !

با صدای زنگ گوشی ، به خودم می آم و یه نگاه به شماره با پیش کد چهل و چهار می اندازم و من تا روز مرگم هم این شماره رو فراموش نمی کنم .

جواب می دم و صدای مادرم ، تو تک تک سلول های مغزم می نشینه و کی می تونه این حس صدای دوست داشتنی اش رو ازم بگیره ؟

باید یک روز جلویت بنشینم

غرق کهکشان نگاهت شوم

محو شوم میان چاله های فضایی ات

باید یک روز صدایت را ببوسم !

اصلا باید یک روز همه ام گم شود میان همه ی

خواستنت جانِ دلم

ستایشِ مادرسلام جانِ دلم !

لب هام می خنده ، اشک تو چشمم پر می شه و دلم پر می کشه برای گذاشتن سرم روی زانوهای استوار مادر سلام قربون صدای مهربونت ، عزیزترینم دلتنگ شدن برای صدات ، من رو رسوند به جهنم که فدات شم می خنده و صدای بالا کشیدن بینی اش رو می شنوم و چقدر زیباست گریه و خنده از ذوق شنیدن صدای اون طرف خط خدا نکنه ، منم دلتنگم عزیز دلم . کجایی مادر؟

لبخندم کش می آد و اشک ها جوشیده ، پایین می چکه .

چند سال می شه که کسی ازم نپرسیده " کجایی " ! سرکارم مامان .

خسته نباشی عزیزم ، کی می ری خونه منم پیام پیشت ؟ یه ذره گل بگیریم و گل بشنویم ، یه کم درد و دل کنیم مادر دختری!

قربنت برم که دلم برای درد و دل باهات یه ذره شده هر وقت امر کنی خونه ام .

پس عزیز مادر ، امروز آقاچونت رفته زیارت حضرت معصومه ، تا شب نیست و دلم می خواد امروز، تا وقت اومدن آقات، کنارت باشم می تونی الان بیای ؟

یه نفس عمیق از این همه محبت زبون مادرم می کشم و احساس می کنم تو دلم صدها پروانه ی رنگی به پرواز در می آد. باشه مادر ، پس من تا نیم ساعت دیگه خونه ام .

بعد از خداحافظی از مادر ، بلند می شم و پرواز، آسون ترین کار برای منه با سرعت زیاد ، میوه و شیرینی می خرم و می رم خونه حال خوش و خرید های زیادم ، اخم می آره به چهره ی زن همسایه و از ترش رویی صورتش، لبهام به خنده باز می شه و بی توجه به نگاه خیره و سنگینش ، کلید می ندازم و وارد واحدم می شم .

تند و بی توجه به مراعات حال خرابم ، کارها رو می کنم و سریع ترین غذا رو پخته، میوه و شیرینی می چینم سالاد درست می کنم و چای هل و دارچین دم می کنم و بعد از سالها جریان زندگی تو خونه ی سوت و کور و ساکت ، عبور می کنه .

التهاب نشسته تو جونم رو با رفتن کنار پنجره ی رو به خیابون کم می کنم، نگاهم به بارش بی امان بارون و قطره های برکتیه که از دیشب سمفونی روز های تنهایی من شده !

یک ماشین به روز و مدل بالا ، می ایسته جلوی آپارتمان ، دستم رو قلبم می ره و این همه هیجان قصد کشتن من رو داره دو زن و یک پسر نوجوون و یه دختر ملوس پنج ساله ، پیاده می شن بعد از چند ثانیه ، راننده پیاده می شه و رو به زن جوون تر حرف می زنه ، نوک انگشتش رو کنار پیشونیش قرار می ده و " عزت زیادش " رو لب خونی می کنم مرد تک بوقی می زنه و حرکت می کنه و ضربان قلب من هر لحظه تند تر می شه .

آروم باش دل من اندکی صبر باید ! اندکی

صدای تلفن می آد و پرسش نگهبان برای اجازه ی ورود مهمون هام .

و لب پر خنده ی من که آره ، منم مهمون دارم . بالاخره یکی به جز ساغر، در این خونه رو زد و دلم هلهله می کنه از وجود این مهمون که نه ، صاحب خونه !

جلوی آینه قدی می ایستم و نگاهم رو سر تا پام می چرخه ، موهای کوتاه و شرابی ام رو ، مرتب کرده ، گیره ی سرم رو باز و دوباره موهای سرکشم رو از جلوی چشمم کنار میزنم . آرایش کمرنگ چشم ها ، به شدت به نگاه عسلی و لب های سرخم می آد . تاپ زرشکی و دامن کوتاه مشکی ، با موهای آتشینم هارمونی داره و من به اندازه ی یک عمر از اون

ستایش گذشته ، فاصله گرفتم !کاش لباس آستین دار می پوشیدم . می خوام چی رو نشون بدم به چشم های مادر ؟

این که ببین ! من به خاطر حرف و شک های شما، به این حال و روز افتادم !؟

با صدای ایستادن آسانسور، به خودم می آم و نم اشک رو از گوشه ی پلکم پاک می کنم و دستگیره ی در رو لمس می کنم و چقدر دلم برای بوی تن مادر ، تنگه .

در واحد رو باز می کنم و چشمم قفل میشه تو نگاه خیس مادر که از سر تا پای دخترش رو آنالیز کرده و چونه اش می لرزه از بغض بدون حرف دستم رو جلو برده، می کشم سمت خودم و تو آغوشم فشارش می دم و خدایا این اوج محبت تو به من رو سیاهه.

بعد از مادر ، سما وارد خونه می شه و با فاصله می ایسته. صبر می کنه تا عقده ی دل باز کنیم و از آغوش هم و اون هق هق تموم نشدنی ، دل بکنیم .

مادرم ، رهام می کنه و با همون گریه می رم سمت سما و دست هام رو به سمتش دراز و می خوام با بغل کردنش ، رفع دلتنگی کنم که ضربه ی سیلی اش تو صورتم می نشینه .

با ناباوری دستم رو روی گونه ام می دارم و بین گریه خنده ام می گیره از این مدل عجیب ابرازعلاقه !

صدای مادر بلند می شه و تشری که به سمای گریون می ره چته دختر ؟ چرا دست بلند می کنی رو خواهر برگ گلت ؟ دلش شکسته دخترم، تو بدترش نکن .

سما دستش رو جای سیلی صورتم می ذاره و و زار می زنه و زیر لب می گه "دستم بشکنه
"دلتنگ این لحن دلسوز و اون چشمهای خیس ، دیوونه ای می گم و تو آغوش می
کشمش و خدا کنه قلبم ، تحمل این حجم خوشبختی رو داشته باشه .

بعد از چند دقیقه ،از سما جدا می شم و صدا پیدا می کنم . خوش اومدید بفرمایید تو .

لبهاشون می خنده و تازه چشمم به بچه های خواهرم می افته !

دلَم برای بغل کردنشون پر می کشه و تو چشمم پر میشه از دیدن قد کشیدنشون .

خودم رو هم قد بچه ها می کنم و رو به پسر سما لبخند می زنم و این بچه به شدت شبیه
دایی تخس و شیطونشه .

دست جلو می برم و خودش رو عقب میکشه و دلَم غصه دار می شه از این که این پسر،
تنها خاله اش رو نمی شناسه .

صدای سما می آد و خطاب به پسرش پسرِ مامان ، خاله ستایش رو بغل کن همون خاله
اس که برات قصه هاش رو می گفتم.پویا ، بر میگرده سمت مادرش و با ریزبینی نگاهش
می کنه.همون خاله که گفتمی بابا رو نجات داد؟

با حیرت به سما نگاه می کنم که سرشو رو به پسرش، به تایید تکون می ده و لبخند می
زنه .

پویا بغلم می کنه و بعد از تشکر، میره میشینه رو مبل و تبلت کوچکش رو درآورده بازی
می کنه و من مثل چوب خشک شده ام .

این که به سما و شوهرش که تا دم ورشکستگی رفتن ، کمک کردم بماند . ولی این که به جز خودم و خدا هیچ کس نمی دونست و سما از کجا فهمیده ؟ برام سواله .

رو می کنم به دختر سما که ترکیبی از چهره ی من و عمه جاناش داره با همون موهای لخت و خرمایی و چشم های عسلی من و فک و گونه و بینی تنها عمه اش !

بوسیدمش و با بغض گفتم : "خوبی خاله"؟

"اوهوم" میگه و دل من می ره از این حجم شیرینی این دختر دلم می ره از این که این بچه ، تقاص رفتار دیگرونه !

دلم می ره از این که مثل بچه های عادی ، نمی تونه بازی کنه و تو بازی هاش، سرعت راه رفتنش بالا بره .

دلم می ره از این که من، تقصیرکارِ نارس بودن این بچه ام و حالاعذاب وجدانِ مشکل تنفسی این بچه ، روی شونه ام سنگینی میکنه .

بلند می شم و اشک هام رو پاک و بهشون تعارف می کنم چادربردارن و بشینند . برای پرنیان عروسک بچگی خودم رو می آرم تا باهاش سرگرم بشه .

بعد از آوردن چای ، روبروشون روی مبل می شینم واحساس آشنایی که داشتم ، تو این چند ساله ، به شدت کم رنگ شده صدای بغض دار سما ، به خودم میارتم و این دیدار ، غمگین ترین بود تو کارنامه ی کل زندگیم !

کجا بودی ستایش؟ دلم ترکید بس که دنبالت گشتم. فقط دلم خوش بود به تلفن های گاه و بی گاه و شنیدن بی صدایی اونور خط که قلبم میگفت تویی! دلم رو خون کردی خواهر بی معرفت اومدم تهران و دیدم جای خالیت و اخم و غضب آقاجون، شد خار تو چشمم این در و اون در زدم و کفش آهنین پام کردم و نبودى روزنامه آگهی دادم و آخه بی وجدان من کجای این قضیه بودم؟ مگه من جز تو، خواهر دیگه ای داشتم که دلم بهش خوش باشه.

بهش خیره می شم و با خودم فکر می کنم، چی بگم؟! از کجا بگم؟! تا کی هم بزنم این تعفن لعنتی رو!

زبون باز کن ستایش؟ من رو چرا به آتیش بقیه سوزوندی؟

نفس عمیق می کشم تا کمی بغضم عقب بره و نگاهم قفل چشم های خیره ی مادر روی دستم می شه آخ لعنت بهت ستایش که این پیرزن رو آشفته می کنی!

مامان جلومی آد و با دست لرزون، روی ساق و بازوم می کشه و اشکش می چکه.

این این چیه ستایش؟ این زخم کهنه و وحشتناک چیه رو دستت مادر؟

نفسم قطع شده و نگاهم رو اون زخم های بد رنگ و با پوسته ی خیلی کلفتیه صدام پیدا نمی شه و من تو این برزخ لعنتی، دلم کمی سبک شدن می خواد.

سامهه مبهوت دستم، کنارم می نشینه و منتظر خیره میشه به همون زخم های لعنتی.

این این زخم یادگار همون روز جداییم از یوسفه همون روز لعنتی که آخ ، لعنت به اون روز !

کتک خورده و بی حال ، خون بینی ام رو پاک کردم و سر بلند کرده ، نگاهم رو دوختم به مرد نامردم .

همونی که تو سالگرد ازدواج و یکی شدنمون ، جنون پیدا کرده و نابود کرد روحم روهمونی که من رو با کیسه بکس آویزون از سقف اتاق ، اشتباه گرفته و تمام حرص و غضبش رو سر مشتم هاش گرفت و کوبید به تن زنش !

به سختی و با کمک دیوار ، بلند شدم و زیر لب ، گلایه ها به خدا کرده و اشک می ریختم مقصدم اتاق خواب بود و پام نمی کشید برم تو اون چهار دیواری شاهد تمام لحظات شیرینم صدای یوسف ، بلند شده ، پر از جدیت و تنفر به گوشم رسید .

صبر کن !

ایستاده و همچنان به خدا ، شکایت اون بنده ی ناخلفش رو می کردم .

اومد و روبروم قرار گرفت انگشت اشاره اش رو زیر چونم داد و با انزجار به هنر دستش خیره شد. هنوز هدیه اصلی مونده ، سالگرد ازدواجمونه دیگه بدون کادو و ماچ و بغل فایده نداره که !گفت و خندید و این خنده ی جنون وارش ، وحشت زده ام کرد !تنم لرزید و دلم می خواست پدر مغرور یوسف جلوم بود و یه دست مریزاد حرفه ای ، بارش می کردم .

سر تکون داد و به تمسخر ، نج نج کرد دلم شور می زد و خدایا بلای بدتر از این چیه ؟

اون نگاهت رو نمی خوام الان تو فقط حواستو بده بهم چون تا عمر دارم از این رنگ
عسلی چشم هات متنفرم .

صداش عصبی بود و هر از گاهی آروم می شد و بعد بالا می رفت و دل من ، داشت می
ترکید !

اشکم چکید و لب هام رو روی هم فشار دادم تا دهنم باز نشه با جیغ و داد و نتیجه اش
نشه یه تحقیر دوباره لال شدی زبونت رو باز می کنم .

دستش رو پیچید بین موهای تا کمرم و کشید به سمت بالا .

آبی نکن بی مروت ! نکن بی وجدان .

روی انگشتهای پام ایستادم تا کمتر دردم بگیره و یوسف ، اخم هاش تو هم رفته از ضجه
ها و حرف های من ، پرتم کرد وسط سالن سکوت کرده ، با ترس خودم رو روی زمین
عقب کشیدم و از خدا فقط معجزه می خواستم .

غربتی بازی در نیار زنیکه گول حرف های تو رو خوردن دیگه تو قاموسم نیست . برو بار و
بندیلت رو ببند وهری تحویل بابات می دمت و خودم رو از سرشکستگی داشتن کسی مثل
تو، نجات میدم .

دستم رو روی دهنم گذاشته و با صدا گریه می کردم . اشک و خون تو صورتم قاطی شده
بود و خدا من رو یادش رفته بود.

راستی! بذار اول سند دستِ دومی تو رو نشون بدم . بعد بدمت تحویل حاجی بهش بگم کلاهشو بزاره بالاتر دختری که همه جا میگفت مثل آیه ی قرانه ، تو زرد از آب در اومد! خوب حال نمی دادم بهت که رو انداختی به اون مردک ناکس؟ برات دارم ناموس من بودی و رفتی تو رخت خواب یکی دیگه؟! ولی تو فکرشو نکن ، نهایت تا آفتاب فردا ناموس منی نه بیشتر!

با جیغ بلند شدم و حرف هام رو بالا آوردم عق زدم از بی کسی و یوسف ، از این رو به اون رو شده بود .

رفتم جلو و فقط فریاد زدم .

چی میگی لعنتی؟ توی بی غیرت ساعت دو نصف شب زنت رو بیرون میندازی که حراجش کنی . چقدر بسوزم به پای تو و این همه تهمت . خسته ام کردی . کم آوردم! نگاهم رو به آسمون بلند کردم و صدام رو روی سرم انداختم .

خدایا می بینی . یا من رو گذاشتی برای روز مبادا؟ الان می خوامت . الان باید باشی ، پس کجایی؟ چرا هر وقت میخوامت نیستی و میری پیش آدم خوب ها؟ من چه خبطی تو این زندگی نکبتی کردم که نتیجه اش شد شوهری که دم به دم ، خونم رو تو شیشه کنه؟

ضربه ی دست یوسف تو دهنم ، صدام رو خفه کرد و خون از لثه ی پاره شده ام ، روی لبهای سرخ با رژ لب اومد و من برای این نامرد آرایش کرده بودم .

نصف شب صدا می ندازی رو سرت بی شرف تو بی آبرویی نه من بیا ببین سند بدبختیت
روعکس ها رو پرت کرد تو صورتم و درد من این بود که نمیتونستم ثابت کنم فتوشاپه که
خودم بلد کار بودم و می فهمیدم ، این زن به شدت شبیه من ، قصد داره خونه خرابم کنه
!

پر بهت و گیج از این همه شباهت ، عکسی رو از زمین برداشتم که با لباس خواب خودم
گرفته شده بود زن کاملا در آغوش مرد بود و داغ این ننگ و عاجز بودنم از ثابت کردنش ،
من رو می کشت .

این این من نیستم یوسف . به خدا من نیستم !

چرا نمی تونستم حرف بزنم ؟ چرا نمی تونستم برم و به پاش بیفتم که باورم کنه ! که
حالت شه مرد ، به خدا که اشتباه شده .

سکسکه می کردم وسط حرف هام و دست هام می لرزید و خدایا امروز روز مباداست !

قدم می زد و هر از گاهی قصد حمله داشت و شاید به حرمت اون همه عشق ، جلو نمی
اومد . صداش لرزید و اشک تو چشمش پر شد و من خم شدن قامت شوهرم رو، به چشم
دیدم . خواستم جلو برم و هم خودم رو آروم کنم و هم اون رو ، که التماس کنم بفهمه و با
من و زندگیم ، این طور نکنه ! ولی طرفم اومد و من از ترس عقب کشیده ، با همون
سکسکه ی لعنتی ، ایستادم .

تو نیستی ؟ باشه اون عکسا فتوشاپه و منم خر ! بیا این جا این فیلم رو ببین شاید یادت
اومد چند روز پیش ، تو بغل کدوم دزد ناموسی بودی !

جلوتر اومد و من با سگته ، فاصله ای نداشتم . تمام تنم از حجم تهمت ها ، می لرزید و خدا از پشت ابرها تماشام می کرد و من نمی تونستم از خودم دفاع کنم .

با بغض و غضب، دست کرد تو جیبش و گوشیش رو در آورد و بعد از چند ثانیه ، یک فیلم رو پلی کرد و گرفت جلوی چشم های وحشت زده ی من .

یه زن و یه مرد، یه زن شبیه من و یه مرد کچل ، یه کابوس تموم نشدنی و یه بختک !

از شرم دیدن اون فیلم مستهجن ، پلک هام رو بستم و من تو تمام عمرم چشمم به همچین فیلمی نیفتاده بود .

که گوش کرت رو باز کن ، من پاک بودم .

گوشی رو تو جیبش گذاشت و پشت بهم کرد . لحنش آتشم زد و شونه ی لرزونش ، قیامت راه انداخت تو دلم حاضر شو ، تا دو دقیقه ی دیگه می برمت خونه ی حاجی و بعد از اون ، بین من و تو قاضی دادگاه قضاوت می کنه .

ولی اگر این دو دقیقه بیشتر بشه ، خودم نمی برمت و مستقیم می ندازمت تو خیابون تا با دل راحت پی کار و کاسبیت بگردی .

التماس و اشک و زاری و ضجه ، بی فایده بود و من با تموم گوشت و پوستم ، این باخت رو گردن گرفتم .

به اتاق رفتم و با خون دل ، مانتو پوشیدم و به جون آرایشی که بیشترش به خاطر اشک ها و کتک ها ، پخش شده بود ، افتادم . کیف کوچک مشکی رنگم رو برداشتم و کارت عابر

بانکم و سوییچ ماشینم و موبایل و شارژری که یوسف ، بعد از کلی التماس بهم برگردونده بود ، تو کیفم انداختم . یه روسری نخی و چادر مشکی سر کردم و قطعاً امروز ، عزاترین روز من بود .

با عجله و ترس از تهدید یوسف و هزاران گریه ای که خرج چشمای من شد و نگاه اون نه ، تا کوچه دویدم . یوسف در رو پشتم بست و از بازوم گرفته ، پرتم کرد روی صندلی پشت ماشین با سرعت می روند و کاش من می مردم .

اگر آقاجونم باور می کرد کمرش میشکست! اگر سبحان باور می کرد ، تف هم تو صورتم نمی نداخت!

اگر مامان باور می کرد ، عاق می شدم .

خدایا حالا که رفتی پشت ابرها و تو این مبادای تموم نشدنی ، نگاهم نمی کنی ، لااقل دلم رو آروم کن و بهم قدرت حرف زدن بده .

ماشین ایستاد و قلبم یکی در میون می زد .

شدت شوک وارد شده بهم ، گیجم کرده بود و نمیتونستم باور کنم اون زندگی پر از عاشقانه ، حالا تو لجن زار فرو رفته .

یوسف پیاده شد و همون طور از بازوم گرفته ، پیاده ام کرد و دستش رو گذاشت رو زنگ خونه ی آقاجون و صدای سبحان خواب آلود و بد عنق ، پیچید تو آیفون .

یوسف داداش ! چیه نصف شبی؟

و من مردم

یوسف بد خلق ، با یه خونسردی خونه خراب کن ، همون طور بازوهای من لرزون رو دستش گرفته ، به در نگاه کرد و خطاب به سبحان پشت آیفون گفت " به حاجی بگو بیاد دم در ، دخترش رو جمع کنه ببره تو! "

لحنش ترسناک بودو من مردم سبحان کمی مکث و بعد از چند ثانیه ای ، بدون حرف در رو باز کرد .

یوسف همون طور از بازوم گرفته و وارد حیاط شد و در رو پشت سرش بست .

با کلافگی پاش رو به زمین می کوبید و هر جا رو نگاه می کرد بجز صورت کبود و ورم کرده ی زنش رو. کم کم آقا جون و سبحان اومدند . سبحان با عجله ژاکتش رو می پوشید و آقا جون ، کتش رو روی شونه اش انداخته بود و لعنت به سرمای بهمن ماه پدرم به ما رسیده و دست تسبیح به دستش رو بالا آورد و کوبیده سینه ی یوسف .

چه مرگته این بی وقتی؟

یوسف دست آقاجون رو آرام کنار زد و سر پایین انداخت و این مرد امشب افسار پاره کرده بود .

نصف شب اومدی این جا ، که هنر دستت رو صورت دخترم رو به رخم بکشی ؟ دست مریزاد پسر تو این بی وقتی اومدی ، زن من رو تا سخته بکشونی و خودم رو آشفته کنی که حاجی دخترت رو کتک زدم نامرد بی شرف!

سبحان جلو اومد برای دعوا و آقاجون دست رو سینه اش گذاشته و عقبش کشید و اشاره کرد به در و همسایه داداشم آروم عقب کشید و من تو دلم ، بدم نمی اومد که دستی ، مشت و کوبیده بشه به صورت شوهر بی وجدانم !

یوسف بالاخره به حرف اومد و تیشه برداشته کوبید به قامت پدرم و برادر خوش غیرتم و کاش تو همون لحظه ی نحس ، مادرم از راه نمی رسید .

چادرش رو بالا پایین سر کرده و چشم های براقش ، به شدت ترسیده بود . اومد جلوم و دست لرزانش رو نزدیک گونه ی کبودم کشید . اشک تو چشمش حلقه زد و با اخم و تشر رو کرد به دامادش دستت درد نکنه آقا یوسف این بود نگهداریت از دختر مثل برگ گلم ؟ این جوری سپرده بودم دستت که الان با این کبودی و خون مرده گی پشش آوردی ؟ آقاجون دست گذاشت رو شونه ی مادرم و کشیدتش عقب خانوم ! بیا عقب ببینم چه خاکی به سرمون شده بعد بشینیم بالا سر قبری که نمی دونیم توش جنازه هست یا نه ؟

مادرم مثل همیشه مطیع ، سر تکون داد و عقب رفته ایستاد بین آقاجون و سبحان و من مردم پدرم رو کرد به یوسف و اخم کرده ، تشر رفت د حرف بزن پسر . چه مرگت شده؟

و هیچ کس نگفت ستایش ، تو بگو ! یوسف نگاهش رو بالا آورده ، دست تو جیبش کرد و گوشیش رو در آورد ، ضربه ی آخر رو همون اول به پیکر پدرم کوبید .

یک مردِ ناشناس بمان لطفا

هر آدم جدید خطرناک است

من را نبین ، نیا بغلم ، گم باش !

دلتنگی شدید خطرناک است

من نگم بهتره حاجی این فیلم و دست پرورده ات رو نگاه کن . به خدا که برای من کاری نداشت آتیش زدن این مایه ی ننگ ولی خواستم مردونگی کنم در حقش و پس فرستادم در خونت نمی خوام بی احترامی کنم که احترامتون واجبه ، ولی من این زن رو نمی خوام یه دلیلش این فیلم و عکسهاییه که امروز برام اومده یه دلیلش پنهون کاری و دروغ هاشه یه دلیلش لباس خواب و عکسای نیمه لختشه که پیک برام می آره یه دلیلش حاجی ، من آبرو دارم . به خود خدا و بزرگیش قسم که ، تا حالا براش کم نداشتم فقط به پاش محبت ریختم حالا ببین من چی کشیدم تو این چند ماه مردم و زنده شدم از تعصب و رگ باد کرده ولی دیگه نمی تونم حاجی به علی نمی تونم !

گفت و اشکش رو پاک کرد و سرش رو پایین انداخت. چهره اش خسته بود و احساس می کردم پیر شده . خدایا این چه آزمون سختیه؟ اون سه نفر فقط مبهوت به فیلم نگاه کردن و مادرم گونه اش رو چنگ کشید و گفت " خاک بر سرم . ستایش !"

و من از این لحن و چهره ی باور کرده ، ترسیدم !

آقاجون دستش روی قلبش رفت و گوشی افتاد زمین و هنوز اون فیلم لعنتی پخش میشد .

سبحان ولی این بار ، حمله کرد به من و یوسف بالاخره بازوم رو ول کرده ، ایستاد جلوی روم و با سر پایین گفت :

"داداش شرمنده ولی ستایش هنوز زن منه دستت روش بلند بشه ، احترام نگه نمی دارم"

و کاش کسی می گفت : پس تو چه کردی با این تن و بدن؟ سبحان عقب رفت و مادرم فریاد زد: "بیا سبحان . آقاجونت از دست رفت"

و من دیدم پدری که دستش رو روی قلبش فشار می داد و با زانو افتاده بود زمین .

مادر رو کرد سمتم دختره ی خیره سر، دیدی به چه روزی انداختی این پیرمرد رو؟ خدا ازت نگذره!

یوسف جلو رفت و به سبحان چیزی گفت که سرش رو تکون داد و با غضب به من خیره شد. بعد هم بدون نگاه کردن به من شکسته و نزار، از خونه بیرون رفت .

سبحان و مادر، زیر بغل آقاجون رو گرفته بودن و می بردنش خونه نیمه ی راه ایستادن و پدرم بدون نگاه کردن به دردونه اش ، حکم رو صادر کرد .

تا صبح حق داری توتو این حیاط بمونی . هوا که روشن شد و آفتاب زد ، برو دنبال همون پسره و .. دیگه تو خونه ی من پیدات نشه . این خونه حرمت داره و تو اون رو شکستیصبح که اومدم تو حیاط، نبینمت.

مادر گفت " آخه حاجی " و آقا جون مهر تایید زد به حکمش ! من بعد، کسی تو این خونه حرف از این دختر بزنه، خودش هم میره وردستش.و مادر سکوت کرده سر پایین انداخت و باز هم راهشون رو ادامه دادن.و من مردم و خدا هنوز از پشت ابرها نگاهم می کرد.

زندگے ، ورقم مے زند .

خط به خط،

لایه به لایه

چه سودی می برد نمی دانم

ولی ،

هر چه که هست ،

جانم را می گیرد !

برگشتم عقب و یه گوشه ی حیاط برف زده ، تو خودم جمع شدم . اون شب لعنتی صبح نمی شد و صدها سال می گذشت برام از طرفی درد استخوان ها از کتک و سرما و از طرفی دل شوره ی صبح و آفتابی که به خاطر من صبر نمی کنه ، نابودم می کرد و کاش این شب نفرین شده ، کابوس بود .

تا صبح نشسته روی زمین و سرم رو تکیه داده به دیوار، هر از گاهی از ضعف خوابم می گرفت و هر از گاهی می پریدم و با فکر خواب وحشتناک دیدن ، به اطراف نگاه می کردم و حقیقت مثل یه پتک سنگین ، سرگیجه می آورد و گریه می کردم .

ساعت از هشت گذشته بود و من از سرمای لعنتی ، می لرزیدم که گفتم کمی راه برم تا شاید ، استخوان هام از خشکی نجات پیدا کنن .

با تک بوق ماشینی به خودم اومدم که در باز شد و یونس ، برادر شوهرم اومد تو حیاط بی توجهی خرجم کرده ، مستقیم رفت سمت سبحان که می اومد نزدیک تر .

کمی صداس رو بالا برد تا من و تمام در و همسایه به گوشمون برسه ! لعنت به یونس و آتش هایی که به پا کرد تو زندگیم .

سلام !

همین ! و نه داداش گفت مثل همیشه و نه لقب آقا چسبوند به برادرم !

سبحان سر تکون داد و اخم هاش تو هم رفت از رفتار یخ بندون یونس!

اون ماشین باربری که دم درِ خونه اس، جهاز خواهرت توشه ! همون زنی که سوزوند زندگی برادرم رو حساب بی حساب پسر حاجی ! چند روز دیگه ، دست آبجیت رو می گیری و میای محضر و تمام! بعد از اون هم ، سایه ی سنگین خواهرت ، اطراف برادرم نباشه که این بار ، مراعاتِ حرف و قسم و غیرت یوسف رو نمی کنم و یه راست می آم برای تو گوشه زدنِ زنِ داداشی که مایه ی ننگ و بی آبرویی بود. باهات اتمام حجت کردم سبحان، اون مار غاشیه و زهر تلخ و سایه ی مرگش، اطراف یوسف نمی آد که اگر بیاد، من تا آخر ریختن پیت حلبی بنزین و آتیش زدن یه کبریت، پیش می رم .گفت و با یه پوزخند تلخ و متعفن، از جلوم رد شد و رفت.سبحان زانو زده رو کف حیاط، به یه نقطه تو هیچ و پوچ روبروش خیره شد و قرمز و عصبی، نفس کشید .

صداس زمزمه وار و پر بغض، بلند شد و اشک های من رو جوشوند از این همه ذلت !

چه کردی با ما و آبرویی که این همه سال و ذره ذره جمعش کردیم ، دردونه ی حاجی ! به جز کمر آقاجون و دل مامان ، گردن من رو هم شکستی ته تغاری ! شوهرت کم بود ؟ بد بود؟ شکاک بود؟ دِ چه مرگت بود که زندگی رو هم به ما زهر کردی و هم باعث این

همه چوب حراج آبرو شدی؟ راضی نبودی از شوهرت؟ یه کلام می اومدی می گفتمی داداش، سبحان، اخوی، یابو، پشتم باش که این مرد رو نمی خوام! که تف تو غیرتم اگر مثل همیشه، پشتت نبودم و نمی شدم قهرمانِ زندگیت! آخ ستایش، کاش قبل از این همه خبط و خطا و سرشکستگی شوهرت، یه کم بیدار می شدی از این خواب زمستونی!

با گریه و اشک، چهار دست و پا، توی اون سرمای استخون سوز، خودم رو جلو کشیدم و روبروی سبحان نشستم. دست های یخ زده ام رو بالا آوردم و کشیدم روی رد اشک سبحان و قهرمان زندگی من، داشت اشک می ریخت!

سبحان، داداشم، قربون اون غیرتِ شیرین و دل نشینت بشم، تو گوش کن حرفم رو! تو که می شناسی منو و به قول خودت، بزرگم کردی، تو که کولم می کردی و برای شنیدن صدای خنده ام، می پریدی و عرق می ریختی! تو باورم کن داداش! تنهام یه دونه برادر، تنها ترم نکن! پشتم باش.

اشک می ریختم و حرف می زدم. گریه می کرد و گوش می داد با صدای آقا جون، هر دومون پریدیم از جا و عقب عقب رفتیم.

گفته بودم آفتاب در اومد توی آسمون، اینجا دیگه نه ستایشی باشه و نه ستایش شناسی! دیالا از خونه ی من و حرمتش، دور باش! نبینمت سبحان جلو رفت و هنوز گریه می کرد آقا جون!

پدرم دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد. سبحان سماجت کرد جلو رفت و بالبه ی آستین ژاکتش، اشکش رو پاک کرد و بعد دست آقا جون رو تو دست گرفت.

آقاجون ، بیا و یه درصد فکر کن دروغه ، اگر این باشه و ما پشت دختر این خونه رو خالی کنیم چی؟ آقا جون، بذار یه فرصت بدیم بهش، من نوکرتم. بیا و روی من رو زمین ننداز .

مشت آقاجون رو نزدیک لبش گرفت و بوسید . جلو رفته و اشک ریخته دست های یخ زده ام رو به آستین پدرم رسوندم و ضجه زدم که "آقاجون باور کن ، بهم اعتماد کن ، من این کاره نیستم . بذار با هم بگردیم و پیدا کنیم اونی که تو زندگیم آب انداخت . "

گریه می کردم و حرف می زدم. کم کم سبحان، باهام هم نوا شد و پا به پام التماس کرد دستم رو به پاچه ی شلوار آقا جون چسبوندم و با لحن سرمازده و بی حال ، فقط گفتم و گفتم اشک ریختم و التماس کردم !

یه بارمن می گفتم "آقاجون تو رو خدا "

یه بار سبحان می گفت "حاجی تو رو به علی "

مادرم از پشت پرده نگاه می کرد و اشک می ریخت و این زن تو تمام عمرش فقط مطیع آقاجون بوده و به شوهرش گفته چشم که حتمی پدر مستبد و سخت گیرم ، امر کرده به تو خونه موندنش و صبوری کردن .

گریه ها ، هق هق شد و آقاجون هم چنان، با چشم هایی مغرور که نم اشک توش نشسته ، به نا کجا آباد خیره شده بود . نرم شده بود و روزنه ی امیدی تو دلم روشن کرد دست انداخت به بازوم تا بلندم کنه از زیر پاش و شاید خواست کوتاه بیاد که زنگ رو زدن و در باز شد . یونس باز هم اومد تو و از رفتنش شاید فقط یک ساعت گذشته بود اومد نزدیک تر و با چندش، نگاه از من گرفت و رو کرد به آقاجون حاجی به دخترت بگو بیاد و توافقی

و بی برو بیا جدا بشن . یوسف خیلی به هم ریخته تر از هر وقت دیگه اس، که بخواد بگرده دنبال دنگ و فنگ کارهای دادگاه و این چیز ها که اگر بخواد دختری رو لو بده و اون فیلمی که تو گوشی همه دست به دست می چرخه ، دادگاه راحت با جدایی موافقت می کنه و حکم سنگسارش هم می آد.گفت و دوباره آتش انداخت تو دل پدری که داشت نرم می شد و با پوزخند رفت .و تو همون لحظه آقاجون با پا کنارم زد از سر راهش و رو کرد به سبحان چی رو فکر کنم و از خودم نروزم بچه ی این خونه رو . این دختری که سنگش رو به سینه می زنی، فیلم بی حیثیتی اش پخش شده تو گوشی هابرم بگم این زن تو فیلم، دختر من نیست؟! یا هست و من هنوز نمردم از داغ این ننگ؟! که ای کاش می مردم و آفتاب امروز رو نمی دیدم. اون از این خونه می ره و دیگه دختر حاج مهرزاد نیست ، این که می گم مال امروز و فردا و یکی دو ماه دیگه نیست . می ره و دیگه بر نمی گرده . تو هم اگر انقدر بی غیرتی که میتونی تو روی کسایی که فیلم خواهرت رو دیدن نگاه کنی، باهاش برو و دل به دلش بده ولی اگر رفتی، دیگه برنگرد . فکر می کنم هم دخترم و هم پسرم مردن ، که این فکر ، می ارزه به واقعیت بی آبرویی که آوردین تو زندگیم .سبحان سکوت کرده سر پایین انداخت و هق هق من بند اومده ، با حیرت خیره شدم به پدری که امروز پا گذاشت رو دردونه اش و ای کاش ، می شد مرد که اگر می شد ، برام حکم عروسی رو داشت و شاید نجاتم می داد از این همه ذلت حرفی نادم و عقب عقب رفتم سمت در ، اشک می ریختم و با لبه ی آستینم پاک می کردم .

هق هق می کردم و اهمیتی به چادرم که هر لحظه قصد انداختنم رو داشت نمی دادم .
گریه می کردم و از هق هق زیاد ، نفسم می رفت .

با خون دل و اشک های روون ، نگاه می کردم به خانوادم به آقاجونی که با اخم و غضب رو برگردونده بود .

خواست که نبینه من رو و می خواستم تمام تصویرش رو نگه دارم تو ذهنم به مادری که از پشت پنجره ، دست هاش رو به شیشه تکیه داده بود و اشک می ریخت .

که دوست داشتم ازش کتک ها می خوردم ولی کاش از خودت نمی روندی من رو مامان !

به سبحانی که چند قدم جلو اومد و زیر لب گفت " مواظب خودت باش دردونه جان " کاش بیشتر تلاش می کردی یا نه ، همراهم می شدی و پشتم رو می گرفتی داداش! به خونه ی بچگی ها و بزرگی هام به جایی که با سما و سبحان ، بازی می کردیم و جیغ مامان رو در می آوردیم .

به جایی که توش عاشق شدیم !

در رو باز کردم و رفتم بیرون با خون دل رفتم، با قلب شکسته رفتم. دستم رو تو جیبم مشت کردم و کلیدی ، بین انگشتهام قرار گرفت .

آوردمش بالا و یادم اومد که سما، وقت رفتن این کلید رو داد دستم که این جا ، انبار شرکت شوهرشه و بده یوسف تا اثاث اضافه ی دفترش رو بذاره . یوسف جا پیدا کرد و کلید موند تو جیب مانتوم و الان شد نور امیدم .

نگاهم نشست به ماشین باربری و راننده ی کلافه و عصبیش رفتم جلو و بعد از شنیدن غرغرها و حرف هاش، بهش گفتم " شرمنده آقا . می دونم دیر شد . شما لطفا این وسیله ها

و من رو ، به این آدرسی که می گم برسون من از خجالتتون در می آم و بی مرد زندگی کردن ، سخته!

با حرص سر تکون داد و در رو باز کرد و به سختی و با فاصله ، نشستم کنار کارگرش و راه افتاد . بین راه ازش خواستم جایی نگه داره و از عابر بانک، مبلغی رو گرفتم و دوباره رفتیم تا رسیدیم همون انباردرش رو باز کردم و با کلی خاک و کثیفی، مواجه شدم . یک اتاق تاریک و حتی بدون روزنه ای نور. به اندازه ی بیست و چهار متر ، شاید هم بیشتر با کمک اون کارگر ، وسایلی که یوسف با نفرت و بی سلیقگی تمام، جمعش کرده بود ، بردم تو انبار و بعد از حساب کردن پولشون ، راهیشون کردم و رفتن از بین وسایل و کریستال های خرد شده ، تکه ای پادری پیدا کردم و نشستم روش از ضعف و سرگیجه ، رو پا نبودم و از طرفی یقین داشتم یک بیماری سخت گرفتم و از سوی دیگه، نمی تونستم خودم رو به دکتر برسونم . چندین ساعت بود که غذا نخورده بودم و ضعف شدیدم ، لحظه به لحظه ، بیشتر می شد .

روی همون پادری کوچیک ، یه کوسن مبل رو انداختم و چادر خیسم رو روی خودم کشیدم و خوابیدم. دو روزی گذشت و همون طور ، بی حال و ضعیف، دراز کشیده بودم و زیر لب اشهد می گفتم به حدی از زندگی دست شسته بودم که اهمیتی به سوسک ها و موش هایی که اطرافم پرسه می زدن ، نمی دادم و حال بلند کردن دستم و دور کردنشون رو هم نداشتم !

یک دفعه پیامی به گوشیم رسید و بازش کردم و با پیام لعنتی یونس مواجه شدم . هر جا و پی هر کثافت کاری که هستی ، فردا ساعت ده صبح خودت رو برسون دادگاه برای تقاضای طلاق توافقی !

گوشی که شارژش رو به اتمام بود ، کنار انداختم و با آه و افسوس نشستم و من سعی کردم برای ساختن این زندگی و نشد ، نخواست !

یا علی گفتم و از روی اون یه تیکه فرش بلند شدم. سرم گیج رفت و افتادم و باز بلند شدم . دست به دیوار و کارتن های تلبار شده روی هم تکیه می دادم و تا دم در رفتم چادرم رو سر کردم و از انبار بیرون اومدم .

با یه تاکسی، خودم رو به درمانگاه رسوندم و نتیجه ی اون همه سرما زدگی و تب و تنش ، شد تا فردا صبحش بستری بودن تو بیمارستان و رفع عفونت و درد از اون جا، با یه دنیا قرص و دارو برگشتم و سر راه چند مدل بیسکویت و آبمیوه ای که احتیاج به یخچال نداشت، خریدم و باهاشون شکمم رو سیر کردم و بعد رفتم دادگاه دقیقا از طرد شدنم ، چهارده روز گذشته بود که با نامه ی دادگاه و یه دل پر خون و بدون ذره ای امید ، راهی محضر شدم و خدا معجزه و برکتش رو گذاشته بود سر اون تاقچه ی بلند که دستم بهش نرسه و مثل بچه ها پا بکوبم که "خدایا تو رو خدا"

گاهے

احساس مے کنم

جان مے کنم !

با جان کندن ، کار می کنم

با جان کندن ، زندگی مے کنم

با جان کندن ، نفس مے کشم

گاهے احساس مے کنم در این پیله ی لعنتی و تنهایے ذره ذره ، ذوب مے شوم و

این حال ، چه تهوع آور است —

با پای پیاده و گلوی پر بغض، حرکت کردم تا شاید، کمی دیر تر برسم. دلم دیگه شور نمی زد! تمام اتفاق های تلخی که می تونست برای همچون منی بیفته رو، از سر گذرونده بودم و حالا اون دلشوره ی خونه خراب کن ، راحت و آسوده، گوشه ای نشستہ بود و به روزگار خسته کننده ی من ، پوزخند می زد!

وقتی به کوچہ ی محضر رسیدم و جمعیتی رو اونجا دیدم، احساس کردم کل آسمون و زمین ، روی گردنم سوار شده و سنگینی اش ، به ضعف انداختم .

چشمم شد پر ،

شد خون ،

شد رسوب ،

شد تمام تلخی و زهرهای کشنده ی عالم !

خانواده ی یوسف ، نازنین و خواهر بی شرفش که زندگیم رو تهدید کرد ، بماند . آقاجون من چرا اومده بود؟ خواست بگه "یوسف جان ، لقمه ای که تو از دهننت بالا آوردی رو من هم جمع نکردم؟" یا خواست بگه "من پشت تو و اون غیرتتم و نه پشت اون دختره ی نسناس و آبرو بر!"

دستم و به دیوار سیمانی گرفتم که نیفتم . اشک هام چکید زمین و من به خودم قول داده بودم آروم باشم . قول داده بودم مرد باشم ولی خدایا تو رو خدا!

چند تا نفس عمیق کشیدم و اشک هام رو پاک کردم . چادر رو جمع و با کمر صاف و نگاه روبرو ، قدم برداشتم . سخت بود ولی رفتم . مردم ولی رفتم .

رسیدم جلوی محضر و هیچ کس نگفت که ستایش اومد! هیچ کس بهم نگاه نکرد به جز نازنین که پوزخندشو حروم کرد!

هیچ کس سلام رو جواب نداد به جز یوسف که زیر لب و از سر تکلیف ، خیلی آروم و متنفر ، علیکی گفت و دستش رو به طرف در گرفت. دیر کردی!

و چقدر روزای نامزدیمون دور بود که اگر تا یک ساعت هم منتظر می موند، باز هم با روی باز و بوسه هاش ازم پذیرایی می کرد.

از پله ها بالا رفتیم و فقط یونس و پدرش همراهیمون کردن و بقیه ، همون پایین و دم در موندن . کمی که گذشت ، یوسف برگه ای از دادگاه رو بهم داد که شماره حساب و رسید مهریه ، توش سنجاق شده بود . بعد رو کرد به حاج آقا و خیلی سرد گفت "خطبه ی طلاق رو جاری کنید!"

نگاهم به برگه بود و مبلغ تقریباً چهارصد میلیونی که مهریه ام بود و فکر می کردم این پول رو می خوام چه کنم وقتی ، هیچ کس رو ندارم ؟

خطبه جاری شد و با تپش قلب و دست های لرزون ، امضا کردم و حلقه ام رو در آوردم و گذاشتم کنار قطره ی اشک چکیده از چشم هام بعد از من ، یوسف با خونسردی ، برگه رو امضا کرد و حلقه اش رو در آورده، گذاشت کنار حلقه ی من و نگاهش به اون قطره ی اشکم خشک شد. یونس و پدرش به عنوان شاهد ، امضا کردن و تمام !

پرونده ی زندگی عاشقانه ی من ، با نفرت بسته شد!

تو راه پله ، یوسف جلوام ایستاد و نگاهش رو، به چشم هام و اشک حلقه زده ی توش دوخت و خیلی عادی رو برگردوند و به نرده ای که شده بود تکیه گاهم ، خیره شد !

من و تو ، با عشق شروع کردیم ولی من سعی کردم چیزی برات کم نذارم . دلم رو گذاشتم وسط و نمی دونم چرا به این جا رسیدیم نمی خوام هم بدونم ولی من ازت گذشتم . با این که چند ماه زندگیم شبیه عاقبت یزید بود ، با این که هر کی رسید بهم ، از تو و قرارهات با مردهای دیگه گفت با این که ازت دلم شکست ، حلالیت کردم و توهم حلالم کن! گفت و مجال صحبت کردن بهم نداد و رفت. رفت و این آخرین تصویر من از مرد رویاهام بود! به دم در که رسیدم، همه بودن به جز یوسفی که ازم گذشته بود و پسم زده بود . چشم چرخوندم بینشون و در آخر، نگاهم روی جای خالی حلقه ام ، ثابت موند . صدام گرفته بود و از همه دنیا ، دل چرکین بودم که چرا؟

یه روزی یه وقتی می شه که که همتون می فهمید با من و زندگیم ، چه کردین . می فهمین که من رو بی گناه چوب روندن زدین و اون روزدیرنیست . اون روزی که ازم بخواهید ببخشمتون و من من هیچ وقت بی پناهی الانم رو فراموش نمی کنم . برید با افتخاروسر بالا ، بگیدستایش رو گناهکار دونستیم و به جای خدا ، مجازاتش کردیم و از خودمون روندیمش . بگید که گریه ام بلند شد و جمع هنوز تو سکوت به حرفم گوش می کردن . من می رم و یادم نمی ره ضجه ها و التماس هام رو اگر یه روزی ، یه جایی هم رو دیدیم و بی گناهییم بهتون ثابت شد ، بین من و شما ، خود خدا با همه ی بزرگیش قضاوت می کنه !

از توی کیفم ، سویچ رو در آوردم و گرفتم جلوی پدرم و اهمیتی به اشک های روونم ندادم .

سیر نگاهش کردم و همچنان دستم و اون سویچ رو جلوش نگه داشتم . سرش رو بالا آورد و دستش رو زیر دست من گرفت و سویچ رو آروم گذاشتم کف دست های زبر و کار کرده اش .

خوب آقا جون . مواظب مامان باشید ! من رفتم ولی ولی به خدا که زود قضاوتم کردید . اگر شما این رو می خواید ، این که برم و نباشم ، به دیده ی منت هر چه از دوست رسد ، نیکوست!

زیر لب "لعنت بر شیطون" گفت و من مطمئنم آقا جون ، جلوی خودش رو گرفت که دستش مشت نشه و تو صورت من بالا نیاد !

اشکم راه گرفته بود رو صورتتم و بغض داشت خفه ام می کرد . یه کلام گفتم "خداحافظ"
و مسیرم رو از سر گرفتم . آروم و ضعیف راه می رفتم و زیر لب با خودم می خوندم :

نشستیم و حرف زدیم با هم

به من گفتی "فراموش کن"

بهت گفتم: آخه سخته

گفتی: حرف منو گوش کن!

نشستیم حرف زدیم با هم

نه یک ساعت که چند ساعت

به من گفتی: ازت می خوام

نشی غمگین و ناراحت

به من گفتی : فراموش کن

ولی نشد فراموشم

نمی ری از توی قلبم

اگه رفتی از آغوشم

مگه می شه فراموش کرد؟

مگه می شه گذشت از تو؟

مگه می شه یه دنیا رو

بسازم یک شبه از نو؟

خودت هم خوب می دونی

چقدر برام عزیز بودی

مگه می شه فراموش کرد

به این زودی ، به این زودی؟

به من گفتی

قدم می زدم و بی توجه به نگاه متعجب آدم ها اشک می ریختم . دلم از غصه می ترکید و کاش کسی برای درد و دل کردن بود .

انقدر راه رفتم تا توی خیابون نا آشنا و کم ترددی، به یک امامزاده ی کوچک برخوردم دستم رو به درش گرفتم و رفتم تو سرم گیج می رفت از ضعف و دلم فقط نشستن و کمی دل سبک کردن می خواست . خودم رو کنار ضریح کوچک و با صفا رسوندم و بعد از نماز و زیارت، لقمه ی نون و پنیری که یه زن به عنوان نذری ،آورده بود رو خوردم .

پاهام رو دراز کردم تا کمی خستگی اش در بره و سرم رو به عقب تکیه دادم تا شاید این همه سر درد ناشی از گریه های زیاد ، کمتر بشه ! تو همون حالت و بعد از چند روز بی خوابی ، چرتم گرفت و تو خواب عمیقی فرو رفتم .

با تکون دست کسی بیدار شدم و نگاهم به پیرزنی افتاد که با روی کاملاً خوش و متبسم بهم گفت میخوان در امامزاده رو ببندن و باید برم . سر تکون دادم و بلند شدم و چادرم رو سر کردم و بعد از زیارتی دوباره ، خارج شدم . از در بزرگ امامزاده که بیرون اومدم، هوا کاملاً تاریک بود و اون خیابون کم ترده، به شدت خلوت تردلم ریخت از ترس و خواستم برگردم که دیدم درها رو بستن از وحشت ، تپش قلب گرفته بودم و فقط خدا رو صدا می کردم .

یه ماشین مدل بالا ایستاد و من از ترس عقب تر رفتم . دو تا پسر جوون پیاده شدن و من با احتساب زن بودن و ضعفم ، از یک آدم هم کمتر بودم مثل یه گنجشک ترسیده ، نگاه از اون ها و لبخند چندانش آورشون برداشتم . جلو اومدن و عقب رفتم باز هم جلو اومدن و من با سرعت و بی توجه به حال خرابم ، فقط دویدم . با تمام وجود و به سرعت ، می دویدم و اون ها هم پشت سرم تا این که چراغ گردونی، از دور پیدا شد و اون دو تا جوون به هم اشاره کردن که " پلیس " و بعد هم سمت ماشین دویدن و سوار شدن و از اون جا فرار کردن چراغ گردون نزدیک شد و ماشین شهر داری ، خودی نشون داد و من نفسی از سر آسودگی کشیدم . تاکسی جلوی پام ایستاد و از ترس عقب رفته، نگاهی به راننده ی مسن کردم و سعی کردم ، ترس رو عقب ببرم .

با دو دلی، جلو رفتم و خواستم در رو باز کنم که صدای موتور و نور خیلی تیز و زیادش ، باز هم وحشت زده ام کرد .

از شدت نور موتور ، دستم رو بالا آوردم و چادرم رو جلوی چشمم گرفتم که تو یک لحظه، با احساس ریختن مایعی روی دستم و بوی شدیدی، جیغ زدم و گر گرفتن دستم و باز شدن پوستش، بدترین خاطره ی اون روز بود .

عقب می رفتم و جیغ می زدم . موتور سوار بعد از دیدن شاهکارش و شنیدن صدای جیغ هام، از اونجا رفت و مرد راننده با اون قفل فرمونی که حکم اسلحه برایش داشت ، به گرد پاش هم نرسید . و من همچنان جیغ می زدم و به دست پاره پاره ام ، نگاه می کردم و لعنت به اون موتور سوار و بطری اسیدی که سوزوند تمام امیدم رو مرد راننده نزدیکم شد و من عقب رفته، برای یک لحظه هم نگاهم رو از دست سیاه و چنندش آورم نمی گرفتم . خوردم زمین و سرم با جسم تیزی برخورد کرد و صدای " یا خدا " گفتن مرد راننده ، آخرین چیزی بود که شنیدم!

مرا زیبا به یاد بیاورید

این ها ، آخرین سطرهای من است

فرض کنید که من

رویایی بودم

که از زندگی شما گذر کردم

می گم و اشک های سما و مامان ، از تنهایی هام، فرو می ریزه و هر از گاهی "بمیرم برات" زمزمه می کنند. گریه می کنم و فقط خدا می دونه ، یاد آوری اون روزها و درد هایی که تو تنهایی هام کشیدم ، چقدر آزارم می ده .

کمی که میگذره ، از بعد از اسید پاشی به دستم و رفتن خونه ی ساغر، حرفی نمی زنم و نمی دونم چرا ؟ احساس می کنم کمی ، دین رو گردنمه و اول باید با خاله ناهید در میون بذارم تمام حرف ها رو وقتی مامان پرسید: " کجا رفتی " ، فقط گفتم: "پیش یکی از دوست ها" و نگفتم کدوم و همین ، برای خودم هم سوال بر انگیز بود و جوابی نداشتم . آه عمیقی از غصه ی سنگین اون روزها ، می کشم و رو می کنم به مامان که با چشم های پر و بینی سرخ شده از گریه ، به دستم خیره شده ، سر تگون می ده . مامان ، شما بگو از خودت . چه خبر ها بود !

دست می ذاره رو دست من و نگاه پر اشکش تا چشمم امتداد پیدا می کنه.

نمی خوای برگردی مادر؟ سر پایین افتاده و لب گزیدگی من ! می خوام پیام ولی جایی ندارم ! دست مادر ، بیشتر فشار وارد می کنه به انگشت هام و من عاشق این مدل ابراز محبت مادرم . دردت به جونم . الان نه ، پس کی؟ بیا تا درست بشه همه چی ! دیگه تحمل دوری و نبودت رو ندارم . بیا تا دق نکردم و نمردم ، یه بار دیگه جمعمون رو جمع ببینم و دلم خوش بشه ! دست رو شونه ی مامان می ذارم و اخم می کنم . خدا نکنه ! چه حرفیه مادرم یه روز می آم . با دست پر ، با سر بالا گرفته مطمئن باش!

چشمش پر از اشک می شه و تار می کنه دید زدن دخترش رو سرش رو می آره جلو و پیشونیم رو می بوسه و تمام چراغ های دلم رو روشن می کنه و کاش این زن ، هیچ وقت نفهمه که دخترش ، شبیه صفحه ی حوادث روزنامه هاست !

می نشینم پایین پاهاش و سرم رو می دارم روی زانوش انگشت هاش می شه شونه و شروع می کنه به رقص بین تارهای موهام ! با نارضایتی ، کنار می زنه موهام رو. سرم رو بلند می کنم برای فهمیدن موضوع ، که چی شد مامان دیگه نازم نمی کنه !؟

اون خرمن مو رو چرا این ریختی کردی مادر؟ حیف از اون موی یه دست و بلند که کردیش شبیه این عقب افتاده ها! قیافه چیه برای خودت درست کردی؟

سما زیر خنده می زنه و من قهقهه می زنم و مادرم از شنیدن صدای خنده ی دل خوشی ما ، لب هاش کش می آد و بازوم رو نیش گون گرفته بین نگاه پر از عشقش می گه : "پدر صلواتی ، من رو دست می ندازی ؟ "

و باز صدای خنده ی ما و لبخند مامان تا شب ، حرف می زنیم و حرف از این که از زن داداش پر فیس و افاده که فکر می کنه خیلی با کلاسه و همش با سبحان دعوا داره ، خوششون نمی آد . از کار و بار مهدی، شوهر سما که یه دفعه تکون خورد و بعد از اون ورشکستگی، به لطف خدا خوب شد . از اومدن پسر دایی مرتضی از لندن با زن خارجی و سخته ی دایی از دیدن همراهی عروسی که از وجودش بی خبر بود ! از ازدواج دوم و ناموفق الهه ، زن سابق سبحان و افسردگی زیادش از سرطانی که زن عمو رو درگیر کرد و روز به روز بیشتر آب شد از گفتن و گفتم و من بعد از چند سال ، جریان زندگی و روز مره رو تو خونه ام احساس می کنم . این که بنشینم و از آدمای فامیل حرف بزنم و پا به پای

سما ، غیبت زن بی ادب سبحان رو کنم و از مادرم در مورد دوره های ماهانه و سفره هاشون بپرسم . و یا این که مادر اصرار کنه سبزی رو بده من پاک کنم و تو حین پاک کردن سبزی ، شروع کنه گفتن از مدل لباسی که تا مد می شه فلانی می خره . و همه ی این ها ، دل خوشی های زندگی من بود ، که گمشون کرده بودم !

عطرِ تو شعرِ بلندے ست

رها در همه سو

کاش ی ک باد، به کشفّت برساند

ما را !

بعد از شام ، مادرم رو می رسونم به خونه اش و زنگ می زنم به ساغرو دلم کمی جمع زنونه و مجردی می خواست . جلوی در آپارتمانشون ، منتظرش می شم که می آد با موبایل صحبت می کنه و لبخند های کش دار می زنه . کیفش رو زیر بغلش گرفته و به شدت شلخته و به هم ریخته ، سوار ماشین می شه و هم چنان ، داره لبخند ژکوند تحویل فرد پشت خط ، می ده . گوشه رو قطع می کنه و بر می گرده سمتم .

چطوری عشقم ؟

لب هام کش می آد و چشمم برق می زنه از برق خوشی تو نگاهش چرا میخ من شدی ؟
راه بیفت دیگه ! بروهام رو بالا می ندازم و به موبایل دستش اشاره می کنم .

سیاوش بود؟

درست حرف بزن بچه ! آقا سیاوش جان بودند سلام رسوندند .

صدای قهقهه ام بلند می شه ازاین لفظ جانی که چسبوند به سیاوش و از اون تعصب مسخره اش اووو نمیری از خوشی ؟ تا با ما بودی که همش اشک و آه و ناله بود . خواهرت اینا رو دیدی لبت باز شد به خنده ؟ بشکنه این دست من که انقدر بی نمکه! راستی چی شد مادر و خواهرت اومدن ؟ پشت تلفن که حرفی نزدی ! الان بگو شونه بالا می ندازم و راه می افتم سمت خونه باورت نمی شه ساغر چقدر دلم خوشه از دیدنشون اومدنشون هم ، قسمت بود دیگه سبحان تصادف کرده ، بیمارستان بستری شده منم رفتم یه سر از دور دیدمش یه دفعه مامان دیدتم بعدشم که شد امروز و اومدنش با سما یه چیزایی هم براشون از این چند ساله گفتم .

آه عمیقی می کشه و حتما اون هم تو فکر تمام بدبختی های من ، غرق شده. راستی دختره ی ورپریده ، تو چرا زدی در گوش داداش بیچاره ی من ؟ یه بار آدمیزادی اومد و ازت خواستگاری کرد چرا کتک زدی بچه رو؟ خندم می گیره و سر تکون می دم و سعی دارم عذاب وجدانم رو، نه به روی خودم بیارم و نه به روی ساغر .

من رو داداش جانِ تو ، حساب برادری داشتم همه ی این سالها باهاش درد و دل می کردم . می گفتم و می خندیدم چون فکر می کردم اگر سبحان نیس ، جاش رو پر کرده حداقل ولی اون اومد و گفت این همه سال من رو خواهر نمی دونست برای خودش می فهمی یعنی چی ؟ یعنی اشتباه ، یعنی یه قدم کج ! توقع چه عکس العملی رو از من داشتی ؟ چشم هاش رو به علامت فکر کردن ، جمع می کنه و بر می گرده سمتم تو هر کاری کردی و می کنی ، به من ربطی نداره ستایش وجودت برای من عزیزه همین مهمه

تو تصمیم گرفتی که سامان ، برادرت بمونه و می مونه . جایگاهت پیش من و ذهن مامان ، همون هست و عوض نمی شه لب هام از این همه شعور، به خنده باز می شه و چقدر از ساغر، بابت رسوندن پیامِ حالِ خوب خاله ناهید، ممنونم !

جلوی در اپارتمان ، ترمز می کنم . با ساغر بالا می ریم و خیلی عادی زنگ واحد عزیز رو می زنم و دست نرگس رو گرفته ، بین خنده هاش ، از محسن اجازه می گیرم و سه تایی می ریم تو واحد خودم که با وجود بچه های سما ، شبیه میدون جنگ شده کنار هم تا صبح می خندیم و اولین بار بود سقف این خونه ، صدای قهقهه ها رو می شنوه .

ساعت از نیمه شب گذشته و خواب به چشم هام نمی آد نگاه می کنم به ساغر و نرگس که تو خواب عمیقی غرق شدند و بعد به کنارم چشم می دوزم و چشم های باز سما ، بهم دوخته می شه . آروم و پچ پچ وار ، حرف می زنم و دلم برای حرف زدن خواهرانه ، قنج می ره تو هم خوابت نمی بره ستایش؟

لبخند می زنم و این ذوق دیدن خواهرم در کنارم ، کم شدنی نیست ! نه . از دل خوش زیاد ، خواب به چشمم نمی آد . سما؟ بر می گرده سمتم و دستش رو تکیه گاه سرش می کنه جانِ سما؟

لبخند می شینه رو صورتم و حالم رنگی می شه از شنیدن این جانم سما خوش بختی ؟

آه می کشه و چشم هاش پر میشه از اشک الان دیگه هستم !

بر می گردم سمتش و فیگور خودش رو می گیرم و همون طور پچ پچ وار ، حرف می زنم .

یعنی چی الان ؟ یعنی تا قبل از این ، خوش بخت نبودى؟

بودم خیلی هم بودم ولی همیشه جای خالی تو یادم می نداشت خیلی خوشی نکنم .
خیلی تو دلم قند آب نشه خیلی صدای خنده ام بلند نشه من خوشبخت تر بودم اگر تو
بودی خیلی دنبالت گشتم ولی تو نخواستی که پیدات کنم .

آه می کشه و دستش رو نوازش وار ، روی گونه ام می کشه و چشم هام از این آرامش ،
بسته و بعد باز می شه آقا جون فهمید مثل مرغ سرکنده ، دنبالت می گردم ولی بد تا کرد
باهام هنوزهم ازم دل چرکینه اما دیگه، اهمیتی نمی ده به حضورم می شه گفت بعد از
رفتن تو ، کم آورده و کرک و پرش ریخته پیر شده ستایش دیگه اون مرد مقتدر و به
شدت سخت گیر گذشته نیست ، موهایش بین حرفش می پرم و دستم رو روی دستش
روی گونه ام میزارم .

سفید شده . تمام موها و ریشش سفید شده جدیداً وقتی خیلی راه می ره ، زانوش درد
می گیره . از تسبیح عقیقی که همیشه دستش بود ، بعد از رفتن من دل کنده کمتر می
ره سر حجره اش گاهی هم اگر وقت و دل خوشی داشته باشه ، قدم زنون می ره پارک سر
خیابون و می شینه رو نیمکت و روزنامه می خونه نمازهای مستحبی اش رو ، نشسته می
خونه و هنوزهم تو سجده ی آخرش ، اشک می ریزه .

سما هاج و واج نگاهم می کنه ومن چشم های پر از اشکم رو روی هم فشار می دم .

پیر شدن آقاجون و قلب درد مامان و زن طلاق دادن سبحان ، گردن من و بی فکریمه سما
چطور می خوام بی خبر باشم؟! اخم می کنه و تشر می ره .

ستایش! چرا خود زنی می کنی دختر! سبحان عرضه نداشت یه بار بکوبه تو سر الهه که کمتر دهن بین مادرش باشه. انقدر زن عمو گفت و الهه گوش کرد و زندگیش تلخ شد، دست آخر به هم نرسیده و زیر یه سقف نرفته، طلاق گرفتن عاقبت زن عمو هم که دیدی خدا جای حق نشسته این زن زندگی برادرم و خراب کرد و تا تونست پشتت حرف زد و به هر کس که بی خبر بود از ماجرا، گزارش داد که ستایش چه ها کرده و یوسف پیش فرستاده و آقاجونش بیرونش کرده بیا اینم عاقبتش که از مریضی و تنهایی، بمیره هم کسی سراغ ازش نمی گیره!

لبم رو گاز می گیرم و زل می زنم به سما یعنی هیچ کس پیشش نیست؟ با این همه درد و روحیه ی خراب تنها مونده؟ چشم هاش رو درشت می کنه و حرص زده، بهم خیره می شه.

لازم نکرده برایش دل بسوزونی! اون به اندازه ی کافی اوضاع تو رو خراب کرده این درد و تنهایی هم حقشه چوب خدا درد داره و صدا نه! حالا هم بخواب و بذار من هم بخوابم. سرم رو به سمت سقف بر می گردونم و تو فکر زن عمو و تمام تلخ زبونی هاش، فرو می رم برعکس فکرم، از این اتفاق اصلا خوشحال نیستم. به شدت به هم ریخته ام و نمی دونم چرا باید برای زنی مثل اون، فکرم مشغول بشه که "الان تنهاست؟ درد داره؟ موهاش ریخته؟ فکرش خرابه؟ یا "من هر کار کنم، نمی تونم مثل اون ها باشم و در هر حال، من دست پرورده ی مادری بودم که به دشمنش هم محبت می کرد. اون روزها و بی اهمیتی به من و دور انداختنم از خونه اش بماند ولی.. من به چشم دیدم عشق مادرم به

همه روصبح بعد از خوردن صبحانه ، نرگس میره واحد خودشون و ساغر می ره دفتر و به قول خودش: "اون دفتر که مدیر و صاحب نداره برم تا به تاراج نبردنش ."

راست می گه دیروز که نصفه و نیمه رفتم امروز هم کاملا از سر باز کردم و نشستم تو خونه و با سما گل گفتن و شنیدن ساغر هم می ره و من و سما هم حاضر می شیم بچه هاش رو می داریم خونه اش پیش پدرشون و با هم راهی می شیم .

کل روز رو با هم می گردیم از پارک و سینما گرفته ، تا آرایشگاه و رستوران . خوشی می کنیم و مثل تموم آبجی های دنیا ، چشممون از دیدن هم ذوق زده و براق می شه.تمام خاطرات مجردی رو زنده می کنیم و از انجام دوباره اشون ، غرق لذت می شیم خرید می ریم و بی اهمیت به پول و دارایی ، کاملا ولخرجی می کنیم .بستنی می خوریم و می خندیم .

ساندویچ می خریم و یه گوشه تو پیاده رومی شینیم و گاز می زنیم و به عابر ها ، نگاه می کنیم .با هم حرف می زنیم و قدم می زنیم و امروز من خوشبختم .

بعد از شام ، مهدی دنبال سما می آد و می ره و چقدر خونه ، به صدای پچ پچ خواهرونه ی ما تو یک روز عادت کرده .

مشغول آماده کردن یه کار با آبرنگ هستم و با سما تلفنی صحبت می کنم .

به غرغرهاش در مورد خواهرشوهر لوسش و بچه ی رو مغزش گوش می دم و می خندم حرص می خوره از خنده ام و به رگبار حرف می بنده من رو کمی که حرف می زنیم ، ازش خداحافظی می کنم و با دقت بیشتری ، کار رو انجام می دم تا خوب خشک بشه و بتونم

ازش پرینت رنگی بگیرم برای صفحه ارایی یک مجله ی کودکان از دیدن مادرم یک هفته می گذره و من تمام فکرم پی نبود یوسف و کجا بودنشه .

دروغ چرا؟ عادت دارم به این که اطرافم باشه و ازم خبر بگیره !

ولی الان ، درست نه روز بود که یوسف نبود و زنگ هم نزده بود و من چرا چشم به راه بودم؟

اصلا چرا وقتی ناغافل از شمال برگشت ، نپرسیدم چی شد؟ چرا یک کلام تو خواستگاری ساغر نپرسیدم اون موقع چه مرگیت بود؟

گرفتارم جانم!

گرفتاری من با تمام آدم‌ه‌اے روے زمین

فرق دارد

گرفتار چشمان‌هے هستم که خودت،

از حال خوشش بے خبرے

گرفتاری من دوست داشتن‌هے است

از فکر یوسف و نبودنش ، حواسم پرت می شه و آبرنگ اضافه ی سر قلمم ، می چکه و مثل یہ تیکه زهر، پخش میشه تا نا کجا اباد مقوای زیر دستم .

پوف کرده ، به کار خراب شده خیره می شم و سعی می کنم مچاله اش کنم صدای تقه به در می آد و باز می شه و سر ساغر تو می آد.

سلام ، مهمون داریم !

موهای بیرون از شالم رو تو می دم و مرتب می کنم و رو به ساغر می گم : "کیه؟" یواشکی و پچ پچ وار ، از بین همون در نیمه باز می گه : "سیاوش" سر تگون می دم و اشاره می کنم بیاد تو در باز می شه و ساغر و سیاوش تو می آن و با فاصله ، یوسف می آد و من تو فکرم که کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم .

به پاشون بلند می شم و با سیاوش احوال پرس می کنم و رو به یوسف ، سر تگون می دم سلام نکرده ، بهم لبخند می زنه و گل رز رو نزدیکم می آره و هم چنان تو چشمم خیره اس گل رو به بینی ام می کشه و سرم رو عقب می کشم .

سلام بانو

لبخند می زنم و گل رو از دستش می گیرم سلام . ممنون بابت گل

و رو به سیاوش ، تعارف می کنم که بشینه رو مبل و به ساغر اشاره می کنم ، خبر بده که مهمون هام ، پذیرایی بشن .

خودم هم روی کاناپه می نشینم و تقریبا رو به روی یوسف منتوم رو روی زانو هام ، مرتب می کنم و بهش ، خیره می شم و چقدر دلتنگش بودم !

سیاوش سرفه ی مصلحتی می کنه و نگاه من از یوسف و نگاهش برداشته می شه و به خنده ی سیاوش می شینه بی اهمیت به خنده اش ، رو می کنم به یوسف و لعنت به چشم هاش.

رو چشم هاش بایسد بنویسن

خطر اعتیاد به وابستگی

کجا بودید؟

ابروهاش رو بالا می ندازه و نگاهش غمگین می شه اوضاع خوب نبود ستایش وگرنه که همیشه در رکابیم! از اون طرف مادرم داره روز به روز بدتر می شه از طرفی یونس و وضع خراب زندگیش که همش هم با دخترش درگیری داره از طرفی کارهای شرکت و مستقل شدنم از شریکم ، از طرفی هم دو روزی رو بازداشت بودم و آب خنک خوردم البته به خیر گذشت. وحشت زده دستم رو جلوی دهنم می گیرم و اسمش رو زمزمه می کنم و من می دونم یوسف اهل هیچ گونه خلاقی نیست! به جلو خم می شه و دست هاش رو تو هم گره زده جلوی صورتش می گیره نگران نشو با این اوضاع قلبت به خیر گذشت . با یه نامردی ، یه خرده حسابی داشتم که بهش رسیدم .

با اخم نگاهش می کنم که صدای سیاوش ، من رو به خودم می آره از این موضوع بگذریم ستایش خانوم ما برای کار مهم تری اومدیم .

نگاهم رو بین سیاوش و یوسف میگردونم و اخم کرده منتظرم من رو از این همه کنجکاوی و حس بد ، نجات بدن،قضیه چیه ؟

یوسف به سیاوش اشاره می کنه و من گیج و سردرگم ، بهش نگاه می کنم.

راستش ستایش خانوم تو این چند وقته ، من و یوسف بی کار نبودیم خیلی جاها رفتیم و خیلی آدم ها رو دیدیم تا بتونیم کاری رو که دلتون می خواد رو انجام بدیم . خیلی سخت بود ولی شد.بیشتر گیج شده ، با چشم های جمع شده بهش نگاه می کنم.

این همه مقدمه چینی نیاز نیست اصل موضوع رو بهم بگید و تمام !

سیاوش حرفش رو ادامه می ده و تو همون حین ، ساغر سینی رو از بیرون تحویل می گیره و قهوه و کیک رو روی میز می چینه .

فردا ساعت ده صبح ، همه جمع میشن خونه ی حاجی،احساس می کنم از بلندای برجی پایین افتادم . دلم ریخت از این حرف و ضربان قلبم ، یکی در میون می زد و چقدر از فردا و ساعت ده صبح ، می ترسم .

هرسه تاشون سکوت کرده و منتظر به من نگاه می کنن و من دست هام رو مشت می کنم و روی زانوهای لرزونم قرار می دم و سر پایین می ندازم و فکر می کنم بهترین عکس العمل چیه ؟

دم دست ترینش رو بیرون می کشم از فکرم و نتیجه اش می شه یه لبخند متزلزل و چشم های فراری از همه جا دلم فرار از نگاه تیز بینشون می خواد . از جام بلند می شم و می رم سمت پنجره و دستم رو به چهار چوبش تکیه می دم و خدا کنه نیفتم!صدای یوسف می آد و نزدیک می شه

ستایش هیچی برای نگرانی وجود نداره . من هستم سیاوش هست ما کنار تیم ، فردا بگذره همه چیز تموم می شه هم تو آروم می شی هم من فردا که بگذره ، همه میفهمن کی مقصره و کی نیست . بر می گردم سمتش و اشک فرو ریخته ام رو پاک می کنم .

ستایش؟

قلبم درد می گیره و چشم هام بارونی می شه .

فردا که بگذره و همه متوجه بشن ، باز هم چه فایده یوسف ؟ من سوختم زیر بار تنهایی من مردم تو نبودی بینی چجوری خودم رو کشیدم به الان فردا که بگذره، اون ها گناه ناکرده ی من رو ببخشن، من نمی توم گناه اون ها رو ببخشم یوسف چطوری ببخشم اون همه غصه رو ؟ مگه من کی ام؟ من خدا نیستم ؛ من پر از عیبم من دلم بزرگ نیست ، من خسته ام ، من درمونده ام !

می گم و همون پای پنجره می شینم به گریه کردن یوسف جلوم زانو می زنه و توی سکوت بهم نگاه می کنه صدای در اتاق نشون از رفتن ساغر و سیاوش داره و دل من داره می ترکه از این حجم !

راست می گی فردا که بگذره همه چی تموم می شه ، ولی چه تموم شدنی یوسف؟ دل من می ترکه تا این بختک پنج ساله یادم بره. دلم می ترکه از این که این همه وقت همه فکر می کردن بوی خیابون می دم دلم می ترکه از نگاه هوس باز مردها که با فکر کثیفشون بهم دوخته می شد . چشمش رو از غصه می بنده و من تازه سر درد و دلم باز شده و فردا ساعت ده صبح، لعنتی ترین ساعته قراره چی بشه قراره یه مشت مجرم رو به

خاطر فکر احمقانه ای که تو سر تو کردن بیارن و اونا جلوی بابام اعتراف کنن خوب که چی؟ همه چیز بر می گرده سر جاش؟ دیگه از خونه بیرونم نمی کنی؟ کتکم نمی زنی؟ بهم توهین نمی کنی؟ طلاقم نمی دی؟ آواره تو یه انبار سرد نمی مونم؟ اوباش بهم حمله نمی کنن؟ روم اسید نمی ریزن؟ قلبم سالم می مونه؟ فکرم سالم می مونه؟ پس چی؟! اون ساعت ده صبح متعفن ، قراره با من چه کنه؟ این فردا به چه درد من و این حال خرابم می خوره؟! من چقدر عقب تر از تو ام تو این زندگی تو چقدر بدهکارمنی توی این آشفته بازارهنوز تو سکوت ، با چشم های خیس و پر حرف بهم خیره اس و حتی قد یه پلک زدن هم، نگاهش رو بر نمی داره از گریه ی زیاد ، قلبم درد می گیره و چقدر عقده تو دلم تلنبار شده .

من نبودم هیچ کس دنبالم نگشت هیچ کس نگرانم نشده هیچ کس به بیمارستان و پزشکی قانونی و سرد خونه سر نزد و از دلواپسی نبودنم نذر و نیاز نکرد. من نبودم و برای همه مردم حالا فردای لعنتی ساعت ده صبح، پیام بگم آهای، شماهایی که من رو کشتید، بیاید من زنده ام این دفعه جوری بزنید که از ریشه نابود بشم!

پهن می شم کف زمین سرد و ضجه می زنم اشک ها و هق هق هام، تمومی نداره و دلم می خواد پنج سال روعق بزنم.

خبر داری چی به روزم اومد به خاطر تو؟ لامصب بی وجدان! اگر من رو تو اون سرمای لعنتی بهمن ماه تف نمی کردی جلوی پای آقاجون، اگر دندان سر جیگر می داشتی به جای شک به من، یه کم چشمت رو بازمی کردی، الان ستایش پر عقده و بدبخت که از هر نگاهش هزار بار تنهایی می چکه، رو به روت نبود. که تو فقط آبروم رو نگرفتی، تو تمام

هست و نیستم رو آتیش زدی سرش رو پایین می ندازه و یه قطره اشک از چشمش می نشینه رو سرامیک کمی آرومتر می شم و دیگه حق حق نمی کنم و حرف می زنم. دلم درد دل میخواست با باعث و بانی تمام تنهایی هام .

بینی ام رو بالا می کشم و سرم رو به دیوار تکیه می دم و درد قلبم اذیتم می کنه. نبودی بیننی، ولی هستی تا بفهمی چی بهم گذشته هستی تا بفهمی چطوری تو این رینگ لعنتی، هر لحظه از دنیا مشقت خوردم و صدام در نیومد. من همه چیز رو سپردم به خدایی که زورش از من خیلی بیشتره! طلاق و طرد شدن، مصیبت اول بود دلتنگی و بغض و تنهایی هم، هیچی اصلا از این کلیشه ها بگذریم. چرا اشکم بند نمی آد و چرا حرفی نمی زنه که "ستایش، غلط کردم؟"

دو ماه بعد از رفتنم خونه ی ساغر، تازه به خودم اومدم . تازه کم کم عقل اومد به سرم که کمتر ضجه بزنم. خوب خانوادم من رو نمی خوان که اگر میخواستن ، من همیشه بودم و منتظر یه گوشه ی چشم!

تازه به خودم اومدم که ای وای، شدم بختک زندگی بقیه تازه بعد از تو گوشه خوردن از زندگی فهمیدم که باید تنها بمونم ولی با کدوم اعصاب نشستم به حساب و کتاب که رفتنی باید رفت و تا کی، خاله ناهید مثل پروانه دورم بگرده و من شبیه یه انگل زندگی کنم؟ از خونشون زدم بیرون با همون مانتوی نازک مشکی و کیف کوچیکی که از خونت برداشته بودم. آخه تو نامردی رو در حقم تموم کرده بودی و همه ی ستایش و وسایلیش رو، مثل آشغال از زندگیت انداختی بیرون !

سیبک گلوش بالا و پایین می ره و با شرمندگی سر پایین می ندازه و من تا قیام قیامت، حرف دارم .

از خونشون بیرون زدم و لعنت به بیماری اعصاب من تا شب راه رفتم و یادم نیومد انبار کجاست. تا شب این شهر درندشت رو گز کردم و تموم نشد این فراموشی لعنتی!

از نیمه شب گذشته بود جلوی یه پارک، روی جدول پیاده رو نشسته بودم. دستم به سر پر دردم بود و داشتم فکر می کردم کجا برم؟ حالا به جز اون انبار، خونه ی ساغر رو هم یادم رفته بود. چقدر ارازل نزدیکم شدن بماند. چقدر حرف آزار دهنده شنیدم هم بماند. دست آخر انقدر بهم فشار اومد و داروهای اعصابم دیر شد که بهشون گفتم: "گم شید. من دیوونه ام . دست از سرم بردارید تا یه بلایی سر خودم نیاوردم!" بهم خندیدن! گفتن ما هم دیوونه ایم بیا با هم دیوونگی کنیم "بغض می کنم و لب برمی چینم و هیچ کس از این چیزها خبر نداره .

به گریه و حال خرابم خندیدن یکیشون اومد نزدیکم و دستش روجلو آورد برای گرفتن شونه ام دست هام رو روی گوشم گذاشتم و فقط جیغ زدم کم کم حالت عصبی هر بارم شدت گرفت و بین اون همه تنش و فریاد، خودم رو هم می زدم. هیچی حالیم نبود فقط خودم رو می زدم و صدای جیغم بلند می شد. اون ها ترسیدن. گفتن: " راستی انگار دیوونه اس . " عقب عقب رفتن و پلیس رسید و نتیجه اش شد ، خوابیدن همه تو بازداشت هر چند آخر و بعد از دیدن دستبند پلیس، انرژیم تموم شد و دیگه فریاد نکشیدم، ولی خود زنی به قوت خودش باقی بود. تو بازداشت از شدت حال خرابم خودمو می کوبیدم به در و دیوار تاثیر حرفای دیگران در مورد نجس بودنم این شد که با آزار رسوندن به خودم، آروم

بگیرم خودمو تربیت کنم که اگه یه بار دیگه کار بد کنم کتک بخورم! خنده ام می گیره و چقدر دلم برای خودم اون روزها می سوزه.

هم سلولی ام ترسید از دیدن وحشی بازی من، در زد و گفت: "من رو با این دیوونه یه جا نذارید تو رو خدا در رو باز کنید"

سرم رو بلند می کنم و به یوسف و چشم های پر از اشکش نگاه می کنم. بازداشتگاه بودی دو روز؟ گفתי چند نفر اومدن برات سند بزارن؟ جواب نمی ده و پوزخند می زنم

بی خیال. نوش جونت خانواده ات همونی که من ندارم و تو ازم گرفتیش! برای من که تا فرداش هیچ کس نیومد آخر بابای ساغر که غریبه بود اومد و من رو در آورد از بازداشت و ثابت کردن این که تنها کس و کارم، اون و خانوادشه، خودش پیرمون کرد. اشکم باز هم چکید که بالاخره صدای خشک و پر بغض یوسف بلند شد.

من .. من تا حالا نتونستم بگم ببخش. می دونم بدی هایی که بهت کردم، انقدر زیاد بود که جایی برای گفتن نداره. فردا بین اون جمع، من هم باید جواب پس بدم و خوشحالم از این دادگاهی که باعث یه کم آرامشت می شه من نمی گم فراموش کن تمام بدی ها رو برعکس دوست دارم هیچ وقت یادت نره باهات چی کار کردم . یادت نره چقدر زندگیت رو زهر کردم و به واسطه اش ، این پنج سالت هم تلخ شد . من تا ابد شرمندتم من تا ابد نمیتونم این ننگ رو از پیشونیم بردارم که باهات چه کردم ولی تا ابد باید من رو ببینی نبخش ولی من باهاتم حداقل پشتتم نبخش و هر روزهر چی میخوای از گذشته ها بزن تو سرم ولی من هستم. پوزخند می زنم و رو برمی گردونم .

این بودند چه فایده داره یوسف؟هیچی به گذشته بر نمی گرده. هیچی دلم رو از این همه کینه، خالی نمی کنه تو و پشت و پناه بودند، آتیش دلم رو سرد نمی کنه.

چشم هاش غمگین می شه و سر پایین می ندازه و خدا می دونه من چقدر دوستش دارم!

روی کاغذ نوشتم : دست های تو ...

و روی آن دست کشیدم !

روی کاغذ نوشتم : شانه های تو ...

و سر بر شانه ات گذاشتم !

روی کاغذ نوشتم : چشم های تو ...

و یک دل سیر تماشایشان کردم !

هر صبح ...

با مشتکی کاغذ در آغوشم ...

از خواب تو بیدار شدم !

و اینک

روی همان کاغذ قدیمی

می نویسم :

من ...

از این زندگی کاغذی خسته ام

خودم هم نمی فهمم چه مرگمه! ستایش لعنتی، چه مرگته که با یه غوره، سردیت می کنه
و با یه کشمش گرمیت چه دردته که با دست پس می زنی و با پا پیش می کشی چته که
یوسف پرستی می کنی و بهش سنگ می زنی؟

از خودم بدم می آد و گاهی عمیقا شرمنده می شم از این که انقدر سرکوفت می زنم به
کسی که حداقل از خانواده ام، بی گناه تر بود.

کمی که می گذره، بی اهمیت به یوسفِ خجالت زده و زانو زده، چادر سر می کنم و از اتاق
بیرون می آم. ساغر از کنار سیاوش بلند می شه و با نگرانی نگاهم می کنه. چادرم رو صاف
می کنم و رو به ساغر می گم: "فعلا می خوام تنها باشم. بذار با خودم کنار بیام. به نامزدتم
بگو بره پیش یوسف زیادی اذیتش کردم و توسرش زدم."

لبخند می زنه و سر تکون می ده می بوسمش و می رم سمت نسیم و بعد از امضا کردن یه
سری برگه و کنسل کردن قرارهای فردا، راهی می شم.

دلم گرفته و نمی دونم کجا می تونم سبک کنم خودم رو باید برای فردا صبح آماده بشم و
نمی دونم چطور می تونم با خودم و این قلب نیمه کازه کنار بیام.

کل روز رو توی آپارتمان راه می رم و فکر می کنم که اول چی بگم؟ پدرم رو چی صدا
کنم؟ سلام کنم یا نه؟ سبحان رو بغل کنم یا نه؟

کل روز راه می رم و فکر می کنم کل روز راه می رم و فکر می کنم و قرص های قلبم رو پشت هم می خورم تا شاید کمی آروم بگیرم. کل روز راه می رم و فکر می کنم و قرص ها رو می خورم و گریه می کنم. کل روز فکر ها می شه خوره و کم کم و از یه گوشه داره ذهنم رو می جوه و چقدر گاهی دلم می خواد مغزم رو در بیارم و بزارمش توی موزه و نخوام دیگه باهاش ادامه بدم که از عقل و عاقلی خیر ندیدم تو زندگی!

تا صبح از دلشوره و اضطراب، نه خوابم می ره و نه می تونم بشینم دائما قدم می زنم و آب می خورم و دعا می خونم .

از رفتن تو اون خونه با اسم مهرزاد، هراس دارم. من عادتتم شده مهرپرور بودنم و نمی دونم ساعت ده، با چه عنوانی باید برم تو اون خونه که نه سیخ بسوزه و نه کباب.

با چشم های سرخ شده از بی خوابی، حاضر می شم . برای اولین بار بعد از این سالها، برای رفتن خونه ی مادرم ، لنز و عینک و ماسک نمی زارم. نگاه به ساعت می کنم که هشت صبح رو نشون می ده و چقدر دوست دارم امروز دیر برسم!

بازهم قرص می خورم و احساس می کنم فرشته ی مرگ داره برام دست تکون می ده .

نفس عمیق می کشم و شالم رو لبنانی می بندم و گیره می زنم و چقدر رنگ آبی روشنش صورتم رو بی روح می کنه.

هر کار میکنم، دست و دلم به آرایش حتی به اندازه ی یک کرم روشن کننده هم، نمی ره و اضطراب تمامم رو فلج کرده. صدای زنگ در می آد و از تیره ی کمرم، عرق سرازیر می شه و خدایاپشتم باش!

تو نیستی ؛

و من مثل چوپانی که

گله اش را گرگ زده

نشسته ام زیر درخت دلتنگی ،

و تکیه زدم ؛

به عصای بلندِ خاطرات

تو نیستی ؛

و نبودنت ، یعنی :

گرگ ها هر روز به گله ام

حمله می کنند !

ساغر دستم رو می گیره و اخم می کنه چرا انقدر یخی دختر؟ آروم باش.

از بغض زیاد و تپش قلب، نمی تونم حرف بزنم و فقط سرم رو به طرفین تگون می دم و

لب می زنم نمی تونم!

رنگ نگاهش پر از دلسوزی می شه و دستم رو محکم تر می گیره و چقدر ساغر پشت و

پناهه! از واحد بیرون می آیم و انگار روی هوا حرکت می کنم. نه درک دارم از اطرافم و نه

حرکات ساغر رو می فهمم. دستم رو محکم می گیره و دکمه ی آسانسور رو می زنه و خدا

رو شکر می کنم که زن همسایه ی لعنتی نیست و توی لیست بدی های امروزم، جاش خالیه! به پایین می رسیم و نگاهم تو صورت به هم ریخته و بی خواب یوسف، قفل می شه! سرش رو به نشونه ی سلام، پایین می آره و مثل خودش جواب می دم. اضطراب از تمام چهره ام مشخصه و قلبم داره تو گلوم می زنه. سیاوش از پشت فرمون پیاده می شه و سلام می کنه زیر لب جوابش رو می دم در عقب ماشین رو باز و من و ساغر رو تعارف به نشستن می کنه .

اول ساغر و بعد من می نشینیم تو ماشین و یوسف در رو به دست می گیره برای بستن. کمرش رو خم می کنه و بی اهمیت به ساغر و سیاوش، نگاهش رو روی صورتم می چرخونه. آروم باش ستایش مگه من مردم که تو انقدر اضطراب داری اون موقع که زخم بودی نمی داشتی کسی چپ نگاهت کنه الان ناموسم نیستی و تمام آرزومی، پس مطمئن باش از خودم می گذرم و از تو نه جان من آروم بگیر تا دوباره نیفتی رو تخت بیمارستان و من رو تا مرز سکنه نبری!

اشک تو چشمم حلقه می زنه و بر می گردم و نگاهم رو تو چشم های مشکی و جذابش قفل می کنم و دلم گریه می خواد می ترسم!

نگاهش پر می شه از دلسوزی و پلکش رو آروم باز و بسته می کنه و فقط می گه: "نترس . من هستم ."

این قوت قلب و حضور یوسف هم نمی تونه آرومم کنه .

جواب نمی دم و انگار، یوسف هم منتظر جواب نیست. بلند می شه و در ماشین رو می بنده بعد از نشستنش، ماشین راه می افته و من با مرگ فاصله ای ندارم.

دائما زیر لب با خودم ذکر می گم و بینش خدا رو صدا می کنم. دلم سجاده ی ترمه و چادر گل صورتیم رو می خواد و کاش دیشب، بیشتر سر نماز می نشستم و اگر امروز بمیرم چی؟

دلتنگے ؛

آدم را به خیابان مے كشد

دلتنگم !

و مردم نمے فهمند

قدم زدن ، گاهی

از گریه كردن غم انگیز تر است

خیلی زود تر از آروم شدن دلم می رسیم. دهنم خشک شده و تمام وجودم رعشه داره.

از ماشین پیاده میشیم و ساغر دست سردم رومی گیره. قدم بر می دارم که بازوم رو عقب می کشه و من با تعجب نگاهش می کنم که قران کوچکی از کیفش در می آره . قرآن رو می گیره بالای سرم و اشاره می کنه برم تو عمیقا ازش ممنونم که من و حالم رو به قران و صاحبش سپرده و اگر کمی دل و دماغ داشتم ، حتمی تو بغلم فشارش می دادم و این دختر برای من فراتر از دوست معمولیه در بزرگ حیاط بازه و دو تا ماشین پلیس با سرباز

های کنارش ، توی حیاطن.دلم می ریزه و کاش بتونم خودم رو جمع و جور کنم و من الان به یک جو اعتماد به نفس نیاز دارم نفس عمیق می کشم و صاف ایستاده، چادرم رو مرتب می کنم.

جلوتر از بچه ها راه می افتم و ساغر و یوسف و سیاوش، اطرافم حرکت می کنن و کاش وقت حرف زدن، لکنت و لرزش به صدام اضافه نشه!

هر قدمی که بر می دارم، یه تصویر از این پنج سال تو ذهنم می شینه تصویر های ناخوشایندی که شده خاطره های زهر آگین تمام این سالها.

تصویر دعوا و قلدری مردها به خاطر تنهاییم

تصویر برگشتنم از سفر هارجی و بودن همه و تنها بودن من

تصویر خوردن داروهای آرامبخش و گریه هام

تصویر اون موتور سوار کچل و نامرد با اون بطری اسید

تصویر در انبار و جونور های توش

تصویر دردهای قلبم و با این سن کم، هر بار تو بیمارستان خوابیدن ها و تاسف دکتر برای کم بودن سنم

تصویر زمین خوردن ها و بلند شدنم!

می خواستم همه کارهایم را بکنم

و سرِ فرصت به دنبال او بروم.

می خواستم اول

دنیا را عوض کنم،

کتاب هایم را بنویسم،

اسم و رسم به هم بزنم،

برنده شوم ،

و بعد با دست های پُر به دنبالش بروم.

خبر نداشتم که

" عشق منتظر آدم‌ها نمی ماند "

در خونه بازه و صدای همهمه فراوون .

"بسم الله" می گم و وارد می شم و با وارد شدنم، سکوت همه جا رو می گیره و دلم پیچ می ره از این بی صدایی جمعیت زیاده شاید اکثریت اقواممون هستن با صدای بلند، سلام می دم و تک و توک چند نفر جوابم رو می دن یوسف و ساغر دو طرفم وارد می شن و بعد از اون ها سیاوش که خودش رو به یه مرد جا افتاده می رسونه و من رو با دست نشونش می ده و پچ پچ وار حرف می زنه.

اکثر فامیل مون اومدن، خانواده ی عموها با زن و بچه ها و داماد هاشون هستن دایی مرتضی و زن و پسرها و عروسش ، تنها عمه ام با شوهرش ، خاله بزرگم با یکی از پسرش چندین سرباز خانواده ی یوسف و حتی نازنین طلاق گرفته و کنده شده از خانواده ، خانواده ی نازنین! که مشغول گریه و بی تابی هستن. چند تا کسانی که نمی شناسم و خانواده ی خودم آقاجونی که روی مبل با اخم های در هم نشسته، سبحانی که با دلتنگی نگاه می کنه و زیر لب اسمم رو صدا می کنه، سما که بهم چشمک می زنه مادری که کنار بابام ایستاده و از طرفی یه لیوان دم کرده دستشه و از طرفی به سینه اش می زنه و زیر لب دعا خونده فوت می کنه سمتم جلو می رم و خودم رو می ندازم تو بلبشوی جمع و خدایا کمکم کن.

رو می کنم سمت آقاجون و دلم به شدت ازش گرفته. با دست پر اومدم حاج مهرزاد گفتم می آم. گفتم بی گناهم، گفتم دخترتم، گفتم پاکم؛ یک کلام به ناکجا آباد نگاه کردی و گفتمی نگو آقاجون من بعد برای تو، فقط حاجی مهرزادم و تو از من نیستی یادته کی رو می گم همون روز تولدت که اومده بودم دم حجره ات و به پات افتادم. همون ظهر داغ و بین اون همه نامرد که تو سرم داد کشیدی همون روز که فهمیدم قلبم اوراقیه و شاید دووم نیارم و قبل از مردنم نبینمتون. اشکم می چکه و صدام هنوز هم محکم و مطمئنه.

یادت اومد آقاجون؟ من رو دیدی و انگار یه کافر و دشمن رو به روت بودبا چندش رو برگردوندی از من از دردونه ات پات رو گرفتم توی دستم و کنارم زدی صدات رو انداختی تو گلوت که تمام هم صنف ها و مغازه دارها بشنون که حاج مهرزاد، به خاطر مثلا خبط و خطای دخترش، از خودش روندتش اون روز اومدم با یه دل تنگ، یه قلب داغون،

پاهای خسته و چشم های گریون برگشتم با یه دل شکسته و کینه گرفته میرم بین جمع و صدام رو می ندازم توی سرم و من تمام ناملایمتی ها رو یادمه یادت اومد حاج مهرزاد؟ دست خوش داری به خدا! یه بار تو اوج زمستون و یخ بندون ، دخترت رو از خونت بیرون کردی به خاطر حرف فک و فامیل و همسایه یه بار تو گرمای تابستون و آفتاب خرما پزون، دخترت رو روندی از حجره ات به خاطر بقیه ی فرش فروش ها چقدر مردونگی داری حاجی چقدر مرام داری کربلایی! کف می زنم و اشک می ریزم و دلم می خواد کل جماعت هلهله کنن از شدت غصه ی تو دلم.

آقاجون بلند میشه و با قدم های پر صلابت بهم نزدیک می شه نگاهش رو توی سالن بزرگ و درندشت می گردونه و تسبیح جدیدش رو بین دستش می چرخونه . از هیچ کس صدا نمی آد و من از نزدیک شدن آقاجون به خودم، به شدت دل شوره می گیرم.

آره روندتم هیچ وقت پشیمون نشده بودم . دلتنگ تا دلت بخواد ولی پشیمون نه. تو بد کرده بودی تو به منو آبروم شخم زدی تو من و این همه سال ذره ذره آبرو جمع کردن رو، از ریشه خشکوندی برات کف می زدم که دخترم خراب کار از آب در اومد؟ که اگر خراب کار بودی، دزد و قاتل بودی انقدر سرم پایین نبود که به خاطر ندونم کاریت پایین افتاد. به خاطر فیلم تو گوشه ها پایین افتاد تو چی می فهمی من چی کشیدم؟ حالا اومدی بین جمع که همه بفهمید اینا با من بد کردن؟ بهم پشت می کنه و دست تسبیح به دستش رو بالا می آره .

هر جا رفتم و پیچ پیچ بود، می گفتم در مورد دختری ابروی من حرف می زنن هر جا می رفتم و کمتر نگاهم میکردن، میگفتم این ها هم فهمیدن گندِ بالا آورده ی ستایش رو هر

جا هیأت و جلسه دعوت می کردن، می گفتم صدام کردن که کنایه بزنی منه مسجد برو و جماعت خون، شدم خونه نشین حرف و حدیث ها از ترس حرف مردم و بی آبرویی، مسجد نمی رفتم، تکیه نمی رفتم ، نذری نمی دادم.

دوباره بر می گرده سمتم و من چروک تازه ی دور چشمش رو می بینم. تو چه میفهمی من چقدر کمرم خم شد؟ سرم پایین افتاد؟ گردنم کج شد؟

تو چه می فهمی من چی کشیدم ؟ چه می فهمی که هر روز آرزوی مردنم رو داشتم. چقدر همش سجده کردم که " خدا من رو بکش و از این ذلت نجات بده. "

فقط تو کم آوردی؟ نه به علی وضع ما هم خوش خوشان نبود. ما هم بعد نبود تو با دممون گردو نمی شکوندیم! وسط حرفش می پرم و دلم فقط فریاد می خواد

چی میگی آقاجون؟ من تا عمر دارم بدهکار تو و مامانم ولی شما، فقط بدهکار مردم! لعنت به حرف مردم کجا بودن اون آدم ها تا بینن من چه طور از حیثیتم دفاع کردم؟ سر پایین ننداز آقاجون مثل بچگی هام، تو چشمم نگاه کن و راست و دروغم رو بشناس هر شب ساعت سه چند تا تقه به در می خورد و من می مردم از اضطراب هر بار تصادف می کردم یا سبقت می گرفتم هزار تا نامرد اطرافم بود. هر بار می رفتم کشورای دیگه تا برگردم می مردم و زنده می شدم . یه مرد نداشتم تا بره بزنه تو گوش بی شرفای دور و برم حالا داری میگی حرف مردم بمیرن اون هایی که به خاطرشون من رو از خودتون روندین و آواره ی کوچه خیابون کردید. گم شن اون لاشخورهایی که پچ پچ میکردن "حاج مهرزاد خوب کرد دختره رو انداخت بیرون" حالا کجان؟ جواب بده آقاجون الان کجان تا بینن این پنج سال

با چنگ و دندون آبروم رو حفظ کردم کجا رفتن اون هایی که من رو به خاطر بستن دهنشون بیرون کردین؟ بسه!

صدای فریادش، عقبم می کشه و داد و بیداد هام رو خاموش می کنه. ولی همچنان از موضع عقب نشینی نمی کنم. تو به تربیت خودت شک داشتی آقاجون تو به نونی که آوردی شک داشتی آقاجون وگرنه انقدر راحت باور نمی کردی اون زن تو فیلم منم وگرنه دستت رو تو اون شب لعنتی مشت می کردی و میکوبیدی تو صورت اونی که پشت سر دخترت، لغز خوند! ساکت می شه و دست من روی قلبم می ره و دلم فقط مرگ می خواد. آقاجون عقب عقب می ره و انگار یه پتک محکم به مغزش خورده که گیج و سردرگم، روی مبل می شینه و نگاهش رو قفل می کنه رو یه گوشه ی سالن سکوت می شه و فقط صدای گریه های بی صدای سما و مامانم می آد.

احساس می کنم بعد از سالها، دوئل کردم که انقدر بی جون و ناتوانم و حتی از وسط جمعیت، کنار نمی رم و کاش کسی بیاد و دستم رو بگیره و بنشونتم روی یک صندلی و بهم بگه: "چیزی نیست. این ها باورت کردن همه چیز سر جاشه و فقط تو این چند سال کمی جسمت افتاده که اون هم ایراد نداره، تو آروم باش!"

کمی می گذره تا صدای اون مرد میانسالی که سیاوش تو بدو ورود باهش پچ پچ می کرد، به گوشم می خوره.

به من توجه کنید لطفا.

همه بر می گردن سمتش و قلب من به شدت درد می کنه. چند وقت پیش به درخواست آقای فروزش، پیگیر اتفاقاتی شدیم که توی پنج سال پیش افتاده بود. یه فاجعه ای که پیش اومده بود و باعث جدایی یه دختر از خانواده و اقوامش شد. حالا این جا جمع شدیم که در جریان اون اتفاقات و وقایع قرار بگیریم یه چیزهایی شده و بود و بالعکس، نشون داده شد.

به اصرار آقای فروزش که می گفت به کسی شک داره و وکالتشون از خانوم مهرپرور، پرونده ای بابت اسید پاشی پنج سال پیش باز شد. با باز شدن پرونده و بعد از کمی تحقیق، به فردی مشکوک شدیم که انگار سر نخ تمام ماجرا بود. این که از کجا پیدا شد و قصد و نیتش چی بود رو، همون طور که خانوم مهرپرور می خوان، خودش میگه و براتون تعریف می کنه. ولی با پیدا شدن اون اسید پاش و اعترافش و به قول خودش خسته شدن از بار این همه عذاب وجدان و زندگی سخت، سرنخ های دیگه ای رو شد که واقعا نه ربطی به من داشت و نه به همکارهام ولی خالی از لطف نیست دونستنش و من ترجیح دادم تو جلسه ی امروز، بازگو بشه تا شاید گره ای از یه زندگی باز کنیم.

کمی صدای همهمه بالا می ره و اون مرد رو می کنه به سرباز جلوی در و می گه: "بیارینش تو." ضربان قلبم بیشتر می شه و نگاهم به آقاجونه که دست به محاسن سفیدش می کشه و با اخم های در هم، خیره به در می شه یه سرباز به همراه یک مرد کچل و چهار شونه داخل می آد.

یه مرد کچل و لعنتی تمام کابوس من! تمام آتیش افتاده به هیزم زندگیم!

یک مرد کچل و چهار شونه و لعنتی می آد و تمام مغز من پر می شه از صدای گاز موتور و دست های لرزونم .

آقا جون روی پا می ایسته و با بهت، دستش رو به سمت اون مردک می گیره و می گه: "تو؟!"

مرد سر پایین می ندازه و پوزخند می زنه چهره اش تو دلم وحشت می ندازه و من نمی دونم گناهم چیه که این مرد کابوس ها رو باید تو دنیای واقعی ببینم!؟

سلام حاج مهرزاد !

از صداش هم به اندازه ی سر بی مو و تاسش، وحشت دارم. سرش رو بالا می آره و با نگاه پر نفوذش به من خیره می شه

سلام ستایش خانوم.

و من دوست دارم تمام چشم ها و گوش هام رو بشورم و صدا و نگاه این مرد نجس، ازم پاک شه!

دستم رو به شقیقه ام می گیرم و دلم می خواد تصویرهای مبهم این مرد رو بالا بیارم. صدای رسا و پر ابهت سیاوش به گوشم می رسه .

از اول همه چیز رو تعریف می کنی بی پشتک و وارو ، بی چرت و پرت گفتن .

مرد نگاهش رو به نازنین و زن کنارش می ندازه نازنین رنگش پریده و دست هاش می لرزه زن کناری نازنین، تمام صورتش پر از تعفن و عفونته و من نمی شناسمش، ولی به شدت اضطراب داره .

گوشم زنگ می زنه و دست هام می لرزه با حال خراب خیره می شم به اون موتور سوار لعنتی رو به روم و از نگاه پر نفوذش، پلک هام رو می بندم.

من شهابم! اگه می گم شهاب، چون فقط همینم نه بیشتر و نه کمترنه فامیلی دارم و نه کسی رو به جز یه مادر پیر و رو چشمم.

چند سال پیش که بدبخت و مفلس دنبال کار بودم، گذرم افتاد به مغازه ی حاجی رفتم تووالتماس کردم برای شاگردی حاجی ردم نکرد. کلا معروف بود به دست خیر داشتن دستم رو گرفت و اجازه داد یه لقمه نون بیارم سر سفره ی خودم و مادرم فقط شرط کرد که اولین اشتباه، اخریشه و من به هیچ وجه نمی بخشم.

با دست سیاه و زشتش، عرق پیشونیش رو پاک می کنه و دوباره بهم خیره می شه و من از این نگاه سیاه، متنفرم. سرفه ای می کنه و خش صداس رو از بین می بره.

من هم حواسم بود و با جون و دل شاگردی می کردم و مواظب بودم یه قرونی هم جابجا نشه و این کار خوب رو از دست ندم. یه روز حاجی، ازم خواست دو تا گلیم ببرم منزلشون فرش ها رو گرفتم و رسوندم تا خونه اش و زنگ رو زدم در بدون حرفی باز شد و من من چشمم افتاد به یه فرشته ای که نشسته بود به کشیدن نقاشی روی بوم و با اون چادر

گلدار، به شدت معصوم بود. یه لحظه نگاهش رو داد به اون پرنده ی نشسته لب استخر و لب هاش خندید و من قشنگ ترین لبخند زندگیم رو دیدم و کاش تا ابد من بودم و اون پرنده و نگاه خیره ی اون دختر! حاج خانوم صداس کرد و اون بعد از جمع و جور کردن چادر سفیدش با گلهای ریز و درشت صورتی، رفت داخل اون رفت تو و من اما دل باختم تو چند لحظه با یه نگاه مات خیره بودم به لبه ی استخر و جای خالی اون پری دریایی که نفهمیدم رو چه حساب انقدر به دلم نشسته بود. با صدای آقا سبحان، به خودم اومدم و نفهمیدم چطوری اون دو تا گلیم رو بهش تحویل دادم و از خونه بیرون اومدم. راه رفتم تو خیابون و فکر اون دختر و صورت قاب گرفته اش بین پارچه ی چادرش، تا چندین روز باهام بود. چشم هاش رو می بنده و آه عمیقی می کشه. بعد از اون روز، کارم تو حجره فکر کردن بود و تمام شاگردی برای حاجی از سرم پریده بود. مگه تا حالا عاشق شده بودم که بدونم راه و چاهش رو؟ دلم رو باخته بودم و تمام هوش و حواسم رو جمع حرف های حاجی می کردم که مبادا از دخترش حرفی بزنه و من نفهمم کم کم بی حواسی و فکر مشغولم، کار دستم داد و حاجی فهمید این شاگرد تازه کارش، یه مرگیش هست پاپی شد و ازم پرسید. می گفت دلیل این همه بی حواسی چیه؟ چه مرگته که هر حرفی رو باید چند بار تکرار کنم و آخر هم بشنوی و انگار نشنیدی؟ اگه پول می خوای بگو؟ اگر مریضی بگو؟ اگه مشکل داری بگو؟ پرسید و من بعد از کلی دل دل کردن، گفتم عاشق دخترش شدم. سرش رو بالا می آره و نگاهش رو می دوزه به آقاجونی که اخم هاش به شدت در همه و دستش رو مشت کرده و روی زانوش گذاشته. حاجی که این رو شنید، قرمز و عصبانی شد اخراجم کرد. گفت نگاه بد کردی به ناموسم گفت تو کجا و دختر برگ گل من کجا؟ گفت لایق نگاه کردنش هم نیستی، چه برسه به این که بیای خواستگاری. هوف می

کشه و تمام جمعیت، منتظر ادامه ی حرف هاش هستن از اخراج شدن و دست رد زدن به سینه ام ، دلم شکست و شد پر از کینه منتظر یه بهانه بودم برای زخم زدن به حاجی تا این که عموی پیر و بی وارثم مرد وارث زیادی برام به جا موند. بی اهمیت به هر چیزی، رفتم و حجره ی رو به روی مغازه ی حاجی رو خریدم و توش فرش ریختم و به اندازه ی تجربه ام، کار و کاسبی به هم زدم.

نفس عمیق می کشه و من تو این فکرم که چرا هیچ وقت نفهمیدم پدرم شاگرد مغازه داره؟ یا چرا اون روز و نقاشی کشیدن تو حیاط و اون پرنده ی لب استخر رو یادم نمی آد؟

روز به روز موفق تر شدم و پر رفت و آمد تر وقتی مال و اموالم به یه جایی رسید و به قولی شدم هم تراز حاج مهرزاد، رفتم در حجره اش و گفتم حاجی، این بار با دست پر اومدم خواستگاری دخترت ولی انگار دو دو تای من به صفر رسید و حاجی باز هم آشفته شد که تو خام و نفهمی من رو به مال و اموالت چی کار؟ مگه خودم چی داشتم اول جوونی که تو داشته باشی؟ دختر من پر از خدا و نجابته! برعکس تو که هیچی از ایمان و تقوا نمی شناسی. دختر من پاکه ، تو چی؟ خودت رو در حد پاکی دختر من می دونی که اومدی خواستگاریش؟ ته تغاری من انقدر خانوم و نجیبه، که می ترسم با نگاه کردن به آدمی مثل تو، لکه بیفته به روحش اون وقت توی بی نماز و خدا شناس، می خوی بشی مونس این دختر؟ آه می کشه و نگاهش رو عمیق به آقاجون می ندازه یادته حاجی؟ تمام زیر گذر نفهمیدن موضوع رو این که من خواستگار دخترتم و تو به خاطر خدانشناسیم، دست رد زدی به سینه ام. آبروم رو بردی و دیگه حرفم برو نداشت تو زیر بازار تو گفتی و کینه ی توی دل من رو بزرگ و بزرگ تر کردی. تو گفتی و اون عشق مقدس توی قلب

من رو با حرف هات سوزوندی. تو گفتی و من با خودم عهد کردم تقاص تمام این حرف هات رو بگیرم. عهد کردم و سیاهی دلم ، مجال داد پاش بمونم و موندم آبروم رو گرفتی و من هم آبروت رو نشون کردم!

شهاب لعنتی موتور سوار بی وجدان به من چه ربطی داشت که تقاص کینه تو رو پس بدم؟ من سوختم تا تو کینه ی دلت رو خاموش کنی!

حدود یک سال بعد، یه دختر خانومی اومد دم حجره اومده بود به پای حاجی بیفته تا مانع وصلتی بشه و بعد از پرس و جو و تحقیقات، رسیده بود به منی که دشمن حاجی بودم و همه جا از این کینه خبر داشتن گفت اومدم دست به دست هم بدیم و با هم آتیششون بزیم. چشم می بندم و کاش گوش هام کمتر زنگ بزنه و قلبم آروم تر بکوبه و من کمتر بمیرم! قبول کردم. میخواستم حاجی رو از پا بندازم و آبروش رو ببرم. همون طور که آبروم رو برد و کسی برای حرف هام تره هم خرد نمی کرد. می خواستم بهش حالی کنم که اگر دخترت برات یه بت شده و تو شدی پرستنده اش، من این بت رو می شکنم و پشتش کمرت می شکنه قرارها گذاشته شد و نقشه ها کشیده شد من بودم و نازنین و خواهرش. رنگ نازنین بیشتر می پره و عقب می ره از نگاه خیره ی شهاب لعنتی.

قرار بود اول نازنین، که میشد جاری دختر حاجی، زندگی رو براش جهنم کنه. کارهای اصلی با نازنین بود و دستش باز تر چون با ستایش یه جا می نشست و خیلی راحت به خونه اش دسترسی داشت. میگفت اول خانواده ی شوهرش رو نسبت بهش بی اعتماد می کنم چون شوهرش خیلی رو مادرش حساب باز می کنه. می گفت مادریه اگه حرف بزنه یوسف می گه چشم کم کم تاثیر گذاریش بیشتر و بیشتر شد. نازنین خیلی کمک می کرد

عملا من و یاسمین ، وردستش بودیم . اون می گفت و نقشه می ریخت و ما اجرا می کردیم . از ستایش و یوسف متنفر بود به خاطر حسادت می خواست سر به تنشون نباشه. با عزم جزم رفت جلو و خیلی راحت تو اتاق ستایش رفت و آمد می کرد می گفت اول می خوام ستایش رو دیوونه کنم . ازش متنفر بودمی گفت یه کاری می کنم بفرستنش بیمارستان روانی از جابجایی چند تا وسیله شروع کرد می گفت گیجش کنیم و بعد ضربه بزنیم .

اون می گه و من ناباور دستم رو روی دهنم گذاشته و اشک می ریزم . عقب عقب می رم و پشتم به ستون وسط سالن می خوره و می شه تکیه گاهم چون از توی پام رفته و رعشه تمام بدنم رو گرفته لعنت به امروزاین ساعت یه روز بعد از چند ماه که کارمون رو شروع کرده بودیم و خرده کاری و جابجایی چند تا وسیله کوچیک مثل لباس و لوازم آرایش و کِش رفتن عکس از آلبومش، زنگ زد که شهاب برو پشت سیستمت تا ستایش از خونه ی مادرشوهرم نیومده رفتم پشت کامپیوتر و شروع کردیم به چت کردن چند تا عکس سر باز و بی حجاب ستایش رو اسکن کرد و برام فرستاد. بهم زنگ زد که حواست باشه پس بزنی پیام رو اون می نوشت عاشقتم و من می نوشتم برو به زندگیت برس. اون می نوشت که طلاقم رو از یوسف می گیرم و من تایپ می کردم که حیفه یوسف که گیر زن بوالهوسی مثل تو افتاده بعد از کلی پیام، از پای سیستم بلند شدم که پشت تلفن بهم گفت رمز کامپیوتر رو عوض کردم که یوسف بیشتر شک کنه. آه عمیق می کشه و آه سوزان می کشم و دلم فقط مرگ می خواد. روی تیره ی کمرم عرق نشسته و تمام وجودم داره می لرزه.

چند وقتی گذشت و ما روی روان دختر حاجی کار می کردیم. گربه های مرده رو می نداختیم تو تراس خونشون هر دفعه نازنین بیرون می اومد و پیش ما می موند و وقتی خونه می رفت به مادرشوهرش می گفت ستایش رو با یه مرد دیدم. مادرش به یوسف می گفت و رابطشون روز به روز شکر آب تر می شد.

و من تمام دعواها و بد دلی های یوسف رو یادم می افته و نگاهم از یوسف کنار نمی ره و دلم زدن یه درگوشی محکم به شوهر سابقم رو می خواد. یوسف دستش رو بین موهایش می کشه و با سردرگمی نگاه من می کنه و من فقط فکر می کنم کاش آب رفته به جوی بر گرده و کاش صبورتر بودی یوسف!

چند وقتی گذشت و زندگیشون شده بود پر از شک و تردید. نازنین خوشحال بود. می گفت می خوام تا چند وقت دیگه این دختره، بی آبرو بشه و شرش رو کم کنه. یه روز نازی اومد و بهم سویچ یدک ماشین رو داد و گفت این دختره داره با ماشین می ره بیرون گفت می ری و به موقع ماشین رو از کار می ندازی و بعد هم کارهای دیگه اون ها رفتن و من هم دنبالشون وقتی توی پاساژ می چرخیدن و ستایش دل نگرون و پریشون نگاه می کرد به ساعتش، رفتم و باک بنزینش رو خالی کردم توی دبه از خواهرش جدا شد و اومد پشت فرمون غروب بود و هوا تاریک شده بود و می دونستم حسابی دردسر پیدا کرده. هر کار کرد ماشین روشن نشد. با پرشونی پیاده شد و ماشین رو قفل کرد و تو مسیر راه افتاد. یه تاکسی گرفت و می دونستم تا برسه خونه اش، حسابی تو ترافیک اسیر می شه. روز تعطیل بود و خیابون ها حسابی شلوغ. من دوباره دست به کار شدم. یه کم بنزین ریختم تو باک و از خیابون های فرعی و کوچه پس کوچه رسیدم به خونش زنگ زده بودم رفیقم

و اون هم اون جا بود . ماشین رو با سوییچ سپردم دستش و گفتم زنگ طبقه ی سوم رو بزنه و بگه "ستایش جون گفتن ماشین رو بیارم تو". می خواستیم یوسف باز هم باهاش سر لج بیفته اون هم همین کار رو کرد و تصور بعدش خیلی سخت نیست . نیم ساعت بعد تازه ستایش رسید و چهره اش به شدت مضطرب بود . کلید انداخت و رفت بالا و من مطمئن بودم یه طوفان بزرگ انداختم تو زندگیش کاش گوش هام کر می شد و این حرف ها رو نمی شنیدم . کاش یوسف روبروم نبود و نمی دیدمش کاش مرده بودم و کسی برام نمی خواست دسیسه کنه !

خبرداشتیم که زندگیش شده جهنم نازنین می گفت و من و یاسمین اجرا می کردیم و بازیگرمون یوسف بود و سیاهی لشگرمون ستایش از همه جا بی خبر نازنین داشت آتیش می نداشت تو زندگیش و ککش هم نمی گزید از این بنزین رو شعله ها ریختن من دیگه کارم تموم شده بود ولی یاسمین قبول نمی کرد. می گفت یوسف هنوز داره برای زنش پر پر می زنه می گفت دختر حاجی سر درد بگیره یوسف غش می کنه می گفت ستایش اعتصاب غذا کرده و یوسف داره می میره. گفت تیر آخر رو بزنینم گفتم از اول داریم بهشون ضربه می زنیم ؛ دیگه چه کنیم؟ گفت عکس و فیلم! نازنین گفت نه می گفت ستایش گرافیک کاره و می فهمه عکس و فیلم قلبی رو یاسمین زیر بار نرفت . می گفت تا بیاد ثابت کنه یوسف غیرتی کار رو تموم کرده و یا کشتتش و یا طلاقش داده. ما که تا الان گیجشون کردیم بزار یه کاری کنیم که دیگه کمر صاف نکنه بزار عکس و فیلم رو بسازیم . نازنین می گفت می فهمن و آبروی ما می ره یاسمین می گفت خوب ساختگی نه واقعی باشه که همه باور کنن و بشه یه سند محکم تو دستمون. یوسف با زانو زمین می افته و چشم هاش رو می بنده و چقدر دلم مرگ می خواد و فرشته اش از دور بهم فقط

لبخند می زنه. دست به کار شدیم یکی رو می خواستیم که خیلی شبیه ستایش باشه، دیر پیدا شد. با میک آپ و هزار مدل آرایش و رنگ مو، کردیمش کپی خود ستایش یه خال هم گذاشتیم زیر گلوش. دارم جون می دم و نگاه لرزون و رنگ پریده ام، به یوسف لرزون و رنگ پریده اس شد کپی ستایش. شد خود ستایش!

چرا نفسم بالا می آد. چرا قطع نمی شه این دم و باز دم؟

پولش برامون کمر شکن بود. دختره دندون گرد بود و به کم راضی نمی شد ولی تقسیم بر سه کردیم برای کشتن دختر حاجی برای کشتن یوسف برای کشتن حاج مهرزاد!

کشتن من که پول نمی خواد دست به دست هم دادن نمی خواد. کشتن من یه بی اعتمادی و ناباوری میخواد فقط بین چه قشنگ و بی صدا مرده ام.

عکس انداختن و فیلم گرفتن خیلی وقت گیر بود. آخه این زن کمی از ستایش چاق تر بود و ما هر کار می کردیم بازهم معلوم بود. مجبور شدیم عکس ها رو کمی دست کاری کنیم و حواسمون به زاویه ی فیلم باشه که هیکل اون دختر کوچیک تر بیفته.

مردن چه طوریه؟ جون دادن چه حسیه؟ دق کردن چه مدلیه؟

فیلم رو کمی تار کردیم که تفاوت کوچیکش با ستایش اصلی معلوم نباشه.

آخ یوسف بین این ها من رو چطور کشتن؟ بین تو من رو چطور کشتی؟ بین آقاجون من رو چطور کشت؟!

فیلم رو گرفتیم و تموم شد همه چیز خوب بود. راحت می شد کمر حاجی و یوسف رو از بی آبرویی خم کرد راحت می شد گردنشون رو شکوند. دست هام می لرزه. دندون هام، رو هم قرار نمی گیره و حالی دارم شبیه به جون دادن.

نازنین فیلم رو برام ریخت تو گوشیم و عکس ها رو چاپ کرد. یاسمن خوشحال بود با دمش گردو می شکوند. مطمئن بود فردا ستایش دیگه تو خونه ی یوسف نیست.

زن کنار نازنین می افته و دستش رو روی گوشش می ذاره نگاه ازش می گیرم و خیره می شم به نازنینی که تباه کرد تمام هست و نیستم رو یوسف با حال خراب فقط به رو به روش نگاه می کنه و من ذره ذره جون می دم رفتم و نازی رو رسوندم خونه اش و بعد از کمی تغییر شکل، خودم رو رسوندم به شرکت یوسف بهمن ماه عجیب سرد بود و نمی شد خیلی بیرون بمونم. خودم رو رسوندم توی شرکت هوا تاریک و ساعت کاری تقریبا تموم شده بود. می دونستم یوسف سر ساعت هفت و نیم از شرکت بیرون میاد و تا هشت خونه اس پسر منظم و آن تایم حاج فروزش بود و چشم و چراغ حاجی مهرزاد. رفتم توی شرکت کسی نمی شناخت من رو از رد دوربین های مداربسته هم معلوم نبود این مرد موفرفری و اورکت و پالتو پوش کیه؟ قیافه ام صد و هشتاد درجه عوض شده بود و حتی مادرم هم نمی شناخت پسرش رو رفتم تو و پاکت عکس ها رو دادم به منشی یوسف و بهش گفتم: "برسه دست مهندس فروزش." منشی سر تکون داد و با پاکت رفت تو گیج می زد. انگار بی حواس بود. خیلی عادی پاکت رو برداشت و رفت تو اتاق بعد هم من خیلی عادی اون فیلم چهار دقیقه و سی ثانیه ای رو فرستادم برای یوسف و زیرش نوشتم "حتما ببین تا بفهمی با چه نمکدون شکنی زندگی می کنی." پیام که تیک دوم خورد مطمئن بودم

یوسف و ستایش، نابود شده ان! چقدر نفس کشیدن سخته . چقدر دیدن یوسف سخته . چقدر حرف زدن سخته جو به شدت خراب بود . بازیگر ها و سیاهی لشگر های نازنین کاملاً بی جون روی زمین افتاده بودن. من به ستون تکیه داده و با چشم های پر اشک یوسف کمی اون طرف تر و روبروی آقاجون نشسته رو مبل و با رنگ پریده اون زن کاملاً بی حال و حالتی بین هوش و بی هوشی نازنین تماماً پرغرور و رنگ پریده ، همچنان سر جاش ایستاده و چشم از موتور سوار کچل بر نمی داره. ساکت شدید آقا شهاب! سرم رو بالا می آرم و به سیاوش که گوینده ی این جمله بود نگاه می کنم و با چشمم التماس می کنم که "ادامه نده کمتر من رو آتیش بزنی." ساغر کاملاً گریه می کنه و بینی و چشم هاش سرخ شده صدای یوسف می آد.

دیگه چی بگه اقا شهاب تا همین جاش هم معلوم شد راز اون یک سال زندگی ما تا همین جا هم کافیه و من فهمیدم باید از خودم متنفر باشم بابت تمام اون کتک ها و تهمت ها بذارید من بقیه اش رو بگم منم یه پای ماجرا بودم دیگه این تیم سه نفره می خواستن کمر من رو خم کنن که کردن .

دست بین موهای من کشه و سرش رو بر من گردونه و به من عمیق نگاه می کنه و لعنت به اون سیاهی چشم ها تو اتاق نشسته بودم که منشی یه پاکت آورد و گذاشت روی میز و رفت حوصله نداشتم . صبحش به مامان سپرده بودم که اگر ستایش بیرون رفت خبرم کنه می خواستم تعقیبش کنم . مامان خیلی زود زنگ زد که ستایش رفته بیرون خواستم بلند شم برم دنبالش که بهم گفتن جلسه داریم. بی حوصله جلسه رو گذروندم و دلم می خواست زودتر شب بشه و برم خونه و از ستایش بازجویی کنم. که باز کجا رفته بی اذن

شوهرش؟ اون پاکت که اومد، تمام ذهنم مشغول شد. بازش که کردم، دنیا دور سرم چرخید تا حالا شده سرتون یه ضربه بخوره و گیج بشید؟ من گیج شدم از اون ضربه عکس ها رو ورق می زدم و فقط خدا رو صدا می کردم. زن من بود پاره ی تنم ستایش من تو بغل یه مرد دیگه یه مرد دیگه به جز شوهرش هق هق می کنه و دلم خون می شه از گریه اش گوشیم رو باز کردم یه ناشناس بهم پیام داده بود یه فیلم و یه پیام دست هام می لرزید و نمی تونستم اون فیلم رو بذارم پخش بشه. می ترسیدم از چیزی که حدس می زدم فیلم دانلود شد و بعد پخش و من مُردم من یوسف فروزش مردم.

گریه می کنه و گریه می کنم کاش پاهام می کشید به رفتن و تو صورت اون نامرد زدن. از شرکت بیرون زدم تو یه دستم عکس ها و تو یه دستم گوشیم. فکر می کردم تمام مردم دارن بهم می خندن راه رفتم و راه رفتم رسیدم یه پارک نزدیک شرکت آوار شدم رو جدول جلوی پارک و شروع کردم به سیگار کشیدن یه پک می زدم و یه عکس نگاه می کردم و اشک می ریختم.

بلند شده از جا، می رم وسط نگاهم رو می گردونم بین جمعیت و خیره می شم به یوسف نوبت من بود که ادامه بدم و پرده از راز بردارم. اون روز از صبح کار می کردم. می خواستم بعد از چند وقت فضای خفقان آور خونه رو عوض کنم. سالگرد ازدواجمون بود و من ذوق زده کیک و غذای موردعلاقه ی شوهرم رو پختم به خونه زندگی رسیدم. یه میز شاعرانه چیدم لباس موردعلاقه ی شوهرم رو پوشیدم و منتظر موندم برای اومدن یوسف و رفتن تو آغوشش من هیچ وقت دیر نمی کرد. همیشه راس ساعت هشت در رو باز می کرد و بوی مردونگیش پر می کرد تمام چهار دیواریمون رو ولی اون شب، نیومد. چشمم

به در خشک شد و نیومد زنگ می زدم و جواب نمی داد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی دونستم چه کنم آخر رو مبل خوابم برد و با صدای چرخیدن کلید تو قفل در از خواب پریدم دیر وقت بود برای اومدن ولیاومد! پام نمی کشید برم جلو و بپرسم چی شده . ترسناک شده بود یوسفم جرات خرج کردم و رفتم نزدیک تر آخ چی بگم؟ آخ چی کار کردی با من یوسف؟ سرم رو پایین می ندازم و گریه ها شروع می شه .

کتک خوردم و نفهمیدم چرا عکس بهم نشون داد و شبیهش بودم انگار خود من بود . انگار ستایش مهرزاد بود ولی فرق داشت با من فرقی که فقط خودم و یوسف می فهمیدیم یوسفی که چشم هاش رو بسته بود و گوش هاش رو گرفته بود. روی زمین می شینم و درد قلبم به اوج خودش می رسه. خدایل کمی وقت بهم بده!

اون زن تو عکس، رژ پر رنگ زده بود، چیزی که من نمی زدم . اون زن گل سر بزرگ زده بود، چیزی که من دوست نداشتم. اون زن ناخن هاش شکسته بود ، چیزی که من بدم می اومد . اون زن چتری موهاش کوتاه بود، چیزی که من متنفر بودم. اون زن خط چشم پهن کشیده بود، چیزی که من بهش حساسیت داشتم !

عربده زدم داد زدم ، ضجه زدم یوسف نشنید برد من رو انداخت جلوی پای آقاجونم و رفت . رفت که رفت!

آخ قلبم

تو سرمای بهمن ، بهم اجازه دادن فقط بمونم گوشه ی حیاط منی که همه ی دنیا می دونستن سرمایی بودنم رو منی که یه مانتوی نازک تنم بود و یه شال خنک آخ لعنت به تنهایی

بر می گردم سمت آقاجون و دلم پر از کینه است و این کینه از بین نمی ره . می دونی حاجی! آقاجون! کربلایی!؟

من از هیچ کس به اندازه ی شما دلم آشوب نشد من حتی از نازنین و شهاب هم خیلی کینه به دل ندارم ولی از شما و اون غرور لعنتیتون، خروار خروار دلگیرم نمی پرسی چرا حاجی؟ نمی گی برای چی؟

چشم های پر از اشکش رو بهم می دوزهبها لبه ی آستین مانتوم، اشکم رو پاک می کنم و گلوم رو با سرفه، خالی از خش تو نمی پرسی ولی من می گم چرا؟ بگم؟ چون دست پرورده ات بودم چون روی زانوی خودت بزرگ شدم چون دخترت بودم ولی حاجی چرا منو شناختی چرا انقدر راحت باور کردی گناهکارم چرا انقدر راحت من و تموم زندگیم رو بالا آوردی و انداختی بیرون تو بهم بدجور پشت کردی. تو من رو از خودت روندی! مگه نمی شناختی؟ مگه نمی دونستی اینکاره نیستم مگه نمی دونستی تا سر حد مرگ عاشق یوسفم؟

دستم رو روی قلبم می دارم و زار می زنم و دلم عقده گشایی می خواد الان که فهمیدی بی گناهم. فهمیدی هیچ کاره بودم چی؟ چرا گره از ابروهات باز نمی شه؟ عادت کردی به نداشتن من حاج آقا؟! چشم هاش رو می بنده و اخم می کنه و یه قطره اشک از بین پلکش

فرو می ریزه و پدر من مغرورترین دهن باز می کنه و زیر لب می گه: نه! نبودن تو عادت نمی شه!

دست به محاسنش می کشه و اشک راه یافته بین تارهای موهای صورتش رو پاک می کنه. بین گریه می خندم و احساس می کنم یه پرتقال بزرگ راه گلوم رو بسته یه پرتقال بزرگ به اسم "بغض"

دلَم تا برایت تنگ می شود

نه شعر می خوانم

نه ترانه گوش می دهم

نه حرفهایمان را تکرار می کنم

دلَم تا برایت تنگ می شود

می نشینم

اسمت را

می نویسم

می نویسم

می نویسم

بعد می گویم

این همه او

پس دلتنگی چرا؟

دلم تا برایت تنگ می شود

میم مالکیت به آخرِ اسمت اضافه می کنم

و باز عاشقت می شوم

از دیدنم دست نمی کشه و بهم خیره می مونه و صدای سیاوش باز هم بلند میشه ستایش
خانوم، نمی خواید باز هم تعریف کنید؟

بر می گردم و نگاهش می کنم کنار یوسف نشسته و دستش رو پیچیده به کمر رفیقش و
یه لیوان آب دستشه نگران می شم و این حس، مزخرف ترین و بی جاترین حس ممکنه! به
سیاوش اشاره می کنم که "چی شده"

سر بالا می ندازه و زیر لب می گه: "چیزی نیست."

یه نگاه دیگه به یوسف می کنم که کاملا افتاده و رنگ پریده و بدن لرزونش، تنها چیزیه
که به چشم میاد. سرفه می کنم و صدام در می آد گوشه ی حیاط برف زده نشستم و
لرزیدم. تا صبح همش راه می رفتم که مبادا یخ بزنم و نتونم ثابت کنم که بی گناهم صبح
شد و یوسف تمام وسایل و جهیزیه ام رو بار کامیون کرده و فرستاده بود هیچ کس نفهمید
که من چی کشیدم از دیدن وسیله هام نفس عمیق می کشم و سعی می کنم دردی که
کل سمت چپ بدنم رو فلج کرده، نادیده بگیرم با وسیله ها رفتم انبار شوهر خواهرم

کلیدش رو خیلی وقت پیش بهم داده بود و اون موقع به دردم خورد. رفتم و ده روز بین
آشغال ها و جونور ها زندگی کردم رفتم و ده روز مریض بودم اون همه سرما اگر از پا
نمی نداختم، جای تعجب بود. خودم رو به دکتر رسوندم و بعدش سر پا و آروم تر از قبل،
راه افتادم تا محضر باید سند آزادی یوسف از دست زن خیانت کار و نامردش، امضا می
شد. باید یوسف از دست زنی مثل من راحت می شد! باید یوسف نفس راحت می کشید!
من کاره ای نبودم باید یوسف تصمیم می گرفت و بقیه باهانش همکاری می کردن و من
می گفتم "چشم".

گاهی دلم می خواهد

وحشیانه غرورت را

پاره کنم!

قلب تو را

در مشتم بگیرم

و بفشارم

تا حال مرا لحظه ایی بفهمی...

دستم رو روی قلبم می دارم و اخم هام تو هم می ره سبحان، بهم نزدیک می شه و با
نگرانی بهم چشم می دوزه پلکم رو باز و بسته می کنم و سبحان سر جاش می مونه.

طلاق گرفتیم یوسف همه ی مهریه ام رو تمام و کمال داد. بعد هم راحت شد از سرشکستگی زنی مثل من راه افتادم تو خیابون رفتم امامزاده و وقتی برگشتم شب بود ترسیدم . تنها بودم و نمی دونستم چه کنم چند تا پسر جوون اومدن مزاحم شدن گریه کردم دنبالم کردن خدا رو صدا کردم و همون موقع، چراغ گردون یه ماشین از دور اومد و اون ها فکر کردن پلیسه و فرار کردن! نفسم سخت بالا می آد. صدای شهاب، تمام نگاه ها رو به خودش بر می گردونه .

طلاق که گرفتن و اومدن بیرون از محضر، سایه به سایه دنبالش بودم می خواستم بره و دیگه نیاد این جای ماجرا گناه من بود. نه نازنین اصرار داشت و نه خواهرش. خودم خواستم اون زن یوسف شده بود و به خاطر کارهای من طلاق گرفته بود. ولی من هم دیگه نمی خواستمش اونی رو که من نخوام رو کس دیگه هم نباید بخواد خواستم کسی نخوادتش! خواستم هیچ کس تف هم تو صورتش نندازه من خواستم!

کل بدنم می لرزه و انگار تو همون لحظه ام و همون بطری اسید به سمتم گرفته می شه و محتویاتش، دستم رو می سوزونه. سایه به سایش جلو رفتم دیدم رفت تو امامزاده این دیر وقت برگشتنش به نفعم شد. همه چیز دست به دست هم داده بود تا من باشم و هوای تاریک و سرد و یه زهر کشنده برای پوست ستایش رفت و شب بر گشت منم کارم رو کردم یه بطری اسید برای سوزوندن ستایش بس بود.

نه! یه بطری اسید هم برای سوزوندن من زیاد بود به خدا که با یه حرف هم من سوختم به خدا که یه بطری خیلی زیاد بود!

باید میسوخت و تا عمر داشت نمی تونست خودش رو تو آینه نگاه کنه چون من نداشتمش، نباید خودش هم لذت می برد از زندگیش! اسید رو بلند کردم و خواستم بریزم روش نور چراغ موتور چشمش رو زد. دستش رو با چادر بالا آورد تا نور اذیتش نکنه منم اسید رو ریختم ولی تیرم به خطا رفت اسید، روون شد روی دستش نه صورتش! گریه می کنم و اهمیتی به قلب دردناکم نمی دم

جیغ می زد و به دستش نگاه می کرد من هم کارم تموم بود دیگه با خیال راحت رفتم دلم آوار شدن می خواد و کاش زانوهام قدرت داشت. با صدای لرزون حرف می زنم:

من مثل یه دیوار نیم ساخته، با یه ضربه ریختم رو زمین و ازم هیچی باقی نموند. راننده ی تاکسی که قبل از اومدن موتور سوار، پیش پام نگه داشته بود، من رو زد زیر بغلش و مردونگی خرجم کرد و بردتم بیمارستان اونجا مادر یکی از دوست های صمیمیم منو دید و برد خونشون غیرتم رو کشید پرستاریم رو کرد نگه‌م داشت و من رو تبدیل به یه آدم سالم کرد. آقاجون جلو می آد و من حالم بده! کدوم دوستت؟ اخم هام تو هم می ره از درد قلبم و اینجا یه چیزی سر جاش نیست!

نگاهم رو به اطراف می دوزم و روی ساغر قفل می کنم. آقاجون، اون سالهای هنرستان، ساغر رو می شناخت. سبک سری اون و تمام شیطنت هاش رو می شناخت. شناخت که دستم رو گرفت و از اون هنرستان برداشت و برد چند تا خیابون اون طرف تر الان چی شده؟ کاملاً مشخصه که یک چیزی سر جاش نیست!

چه فرقی داره حاجی؟ مهم اینه که اون تر و خشکم کرده مهم اینه که وقتی درخونه ی تو به روم بسته بود اون در برام باز کرد. بس کن از فریاد آقاجون ساکت می شم و بهت زده

بهش خیره میشم انقدر به من نگو حاجی مال هر کی حاجی بودم مال تو آقاجون بودم چشم کورت فقط این پنج سال رو دید؟ یادت رفته دردونگی ات رو؟ اون بیست و سه سال قبلش رو یادت نیست که جات رو تخم چشمم بود؟ حالا باید تا قیام قیامت یه خطی رو بکوبی تو سرم؟ اخمم بیشتر تو هم میره و به زمین خیره می شم.

یه سوال پرسیدم و یه جواب می خوام کدوم دوستت؟ نفس عمیق می کشم و انگار با سوزن به قفسه ی سینه ام می کوبن. شما نمی شناسی! کدوم؟

بازهم داد می زنه سکوت می کنم و فکری می شم که آقاجون برای چی انقدر اصرار به دونستن داره؟ چی شد اصلا؟ چی سر جاش نیست که من بی خبرم دختر من رومی گه آقا مهدی! با تعجب به سمت خاله ناهید بر می گردم و نگاهم به قامتش خشک شده تازه رسیده و هنوز جلوی دره که با صدای رسا جواب آقاجونم رو می ده.

تو؟

نگاهم رو بین خاله ناهید و آقاجون و آشنایی بین چشم هاشون، می چرخونم و جریان چیه؟ آره من تو دختری رو از خودت روندی من نتونستم چشمم رو به روی هم خون خودم ببندم و توی خونه ام نیارمش آخه تو عادت داری به روندن، و من نمی تونم مثل تو باشم! دستم رو جلوی دهنم می گیرم و با تعجب بهشون خیره می شم من هم خون خاله ناهید؟

صدای بی حال آقاجون وادارم می کنه به بغض دوباره انقدر بهم سر کوفت نزنیدخاله ناهید جلو می آد و رو به روم می ایسته و از بازوم می گیرم و روی نزدیک ترین مبل و پیش مامان، رهام می کنه برای نشستن سرش رو نزدیک می آره قرصتو خوردی؟

به نشونه ی بله، سر تکون می دم و زیر لب می گم: "بیشتر از همیشه هم خوردم ولی" پس چرا انقدر رنگ پریده و بی حالی؟ لب هام می لرزه و قلبم تیر میکشه

نمی دونم چه خبره این جا؟ بلند میشه و ساغر رو صدا کرده تشر می ره بهش به جای این که همش بمونی پیش نامزدت، پیش ستایش باش بی حاله!

ساغر ناراحت جواب میده مامان کجا چسبیده بودم به سیاوش؟ اون که پیش یوسف بود جلو نیومدم حرفی نشه با تعجب به ساغر خیره ام که خاله ناهید می ره عقب و بعد نزدیک سیاوش می شه چه حرفی ساغر؟ تو هم از آشنایی مادرت و پدرم خبر داری؟ به منم بگو قضیه ی هم خونی چیه؟ دست روی شونه ام می ذاره هیش صبر کن خودت می فهمی.

مادر دستم رو می گیره و فشار می ده بر می گردم سمتش و درد قلبم حتی اجازه ی یه لبخند رو هم بهم نمی ده. این خانوم رو نمی شناسی مادر؟ چرا بهم نگفتی "ناهید"، ازت پرستاری می کرد؟ اخم می کنم و سرم رو بر می گردونم سمت خاله ناهید که هم چنان با سیاوش پیچ پیچ می کنه.

چی می گفتم مامان؟ خوب چه فرقی می کرد؟ مهم این بود که اون نداشت تو خیابون بمونم. از گوشه ی چشم می بینم که چقدر چهره اش تو هم می ره و بی محلی رو پیش

می گیرم و من تا دنیا دنیاست این رو بهشون یاد آور می شم که تو اوج تنهایی بهم پشت کردن و یکی دیگه من رو از لابه لای میله های زندان جمع کرد!

صدای اون مرد میانسال که هنوز هم اسمش رو نمی دونم می آد که خطاب به آقاجون حرف می زنه حاج آقا، با اجازه ی شما، ما بریم و بیشتر از این بچه ها معطل نشن. آقاجون سر تکون می ده و همچنان با اخم های تو هم به مادر ساغر خیره اس و من در پی کشف معما سر می چرخونم ساغر خودش رو به مادرش می رسونه و از اون جا می ره سمت در ورودی خونه از جام بلند می شم و کنار ساغر ایستاده نزدیک در می رم و زیر لب می گم: "چه خبره دور و بر من؟" سر بالا می ندازه.

قلبم به شدت بی تابه و نگاهم پی کسانی که دارن می رن اول سرباز ها، شهاب رو می برن؛ جلوم می ایسته و بهم خیره می شه نگاهم رو ازش بر می دارم که صدای خشک و خشنش گوشم رو پر می کنه.

من بد کردم و چوبش رو خوردم خاطر خواهی چشمم رو کور کرده بود و گوشم رو کر دستت رو سوزوندم و دست چپم مثل یه تیکه گوشت آویزون شد به خدا که زندگیم شد عاقبت یزید مادرم عاقم کرد ورشکست شدم. دنیام جهنم شد دلم به نازنین و وعده ی موندنش باهام خوش بود که بعد از ورشکستگیم اون هم ولم کرد و رفت. با بهت نگاهش می کنم و رد نگاهم رو تا دست چپ سیاه شده اش امتداد می دم و این دست خشک شده است!

این طور نگاهم نکن پس نازنین برای چی باهام موند؟ عاشق چشم و ابروم که نبود. موند چون بیشتر از یونس برایش خرج می کردم می گفت یونس دلم رو زده تو خوبی. تو رو

دوست دارم. از شرم، سرم رو پایین می ندازم و فکر می کنم هر چی که نازنین به من نسبت داد سر خودش اومد! یه کم که گذشت، گفت یونس شک کرده می خوام طلاقم رو بگیرم. بچه رو هم می دم به خودش من زندگی با تو رو بی سرخر می خوام! نفسم بند می آد از شدت وقاحت جاری سابق و دلم می خواد تو صورت مرد مقابلم تف بندازم که انقدر راحت از رابطه اش با زن شوهر دار حرف می زنه.

گفتم مادرم باهامه و گفت لازم نکرده من دارم از بچه ام به خاطر تو می گذرم و تو هم از مادرت به خاطر من فکر کن که این یه معامله است. وقتی باردار شد، تازه فهمیدیم چه گندی زدیم پدر اون بچه من بودم و نمی دونستیم چه کنیم. گفت می ندازمش تا یونس نفهمیده یونس فهمید و با یه حساب دو دو تا، شصتت خبر دار شد که پدر بچه نیست! با فضاحت، نازنین رو طلاق داد و از خونه بیرونش کرد. نازنین اومد پیش من ولی بعد از ورشکستگی، کنار کشید و هر کار کرد، یونس نخواستتش شد از این جا رونده و از اونجا مونده تا وقتی که خونشون تو آتیش سوخت و بچه اش نابود شد و بعد از اون نازنین سرش رو پایین می ندازه و رو به سربازی که بهش تشر می ره زودتر حرکت کنه با التماس می گه: "یه دقیقه مهلت بده، تو رو خدا!" سرباز عقب نشینی می کنه و شهاب بهم خیره می شه و من نفس های عمیق یوسف رو از پشت سرم می شنوم.

نمی گم حلال کن گفتن این حرف خیلی وقاحت می خواد. ولی فکر کن شاید بتونی ببخشی پوزخند می زنه

من تقاص پس دادم به خدا که دست چپت رو سوزوندم و دستم مثل یه تیکه سنگ فقط ازم آویزونه به خدا که مادرم تو روم نگاه نمی کنه. به خدا که همه جا بهم مثل انگل نگاه می کنن شدم چله نشین خیابون ها شدم عاجز شدم بدبخت.

روم رو بر می گردونم و سرباز بی اهمیت به حرف های شهاب می گه "راه بیفت" و به زور می برتش و صداش هم چنان به گوشم می رسه.

دختر حاجی می شنوی حرفام رو خدا من رو زده بد هم زده تو ازش نخواه به محکمتر زدن تو نخواه باز هم تقاص بگیره ازم من بدبخت تر از این نمی شم. من بی شرف تر از این نمی شم!

با حرص روم رو بر می گردونم و صداش دور و دور تر می شه نگاهم رو به دختر جوون و صورت زننده اش از عمل های زیبایی، می دوزم که ساغر در گوشم می گه: "این همون بازیگر نقش ستایش، تو فیلم های شهاب و نازنینه! ببین و باهات آشنا شو!" بهت زده جلو می رم و جلو تر، تا می رسم به دخترک شباهت داشتیم ولی نه اونقدر که راحت یوسف و آقاجون گول بخورن دستم رو روی قلبم می ذارم و با دست چپم چونه ی دخترک رو می گیرم و صورتش رو به چپ و راست می چرخونم. تو رو گذاشتن جای من؟ تویی که باید کفاره بدم بابت نگاه کردنت؟ بهت گفتن بیا یه فیلم و یه رابطه رو بازی کن که یه زندگی رو خراب کنیم و یه زن رو نابود؟! تو مگه زن نیستی؟ تو مگه آدم نیستی؟ اشکم می چکه و دست از چونه ی اون زن می کشم و رو می کنم سمت یوسف تشریف بیارید آقای فروزش نگاه کنید به کسی که نقش من رو داشت شما که پیگیر همه چیز شده بودید، این رو هم

لحاظ می کردید که ایشون هم داد سخن بدن و حرف بززن. یوسف نزدیکم می آد و سرش رو پایین می ندازه.

نگاهش کن! دقیق! ببین چقدر شبیه زن خونه خراب کن تو و دختر حاجیه؟ ببین چقدر گرفته تا من و تو و اون زندگی کوفتی رو نابود کنه بپرس که چی کار کرده که راحت باور کردی و به همه ثابت کردی که زنت بدکاره بوده!؟

یوسف بهم خیره می شه و همچنان رنگش پریده اس. فقط زیر لب می گه: "لاله!"

اخم می کنم لاله؟ یعنی چی؟

با گنگی به اون دختر نگاه می کنم که یوسف می گه: "نمی تونه حرف بزنه." چرا؟

شونه بالا می ندازه انگار مادرزادیه! بی خبرم.

آه می کشم واقعا دلم می خواست حرف های این زن رو به روم رو هم بشنوم و بعدش یه تو دهنی بهش بزوم. ولی انگار خدا خیلی زود تر از من بنده اش دست به کار شده و زبون از این زن گرفته و جاش کرور کرور، گستاخی تو چشم هاش ریخته.

عقب می رم و رو می کنم به سیاوش اون زن کنار نازنین کی بود؟ سیاوش با تعجب نگاهم می کنه نشناختید؟ اخمام تو هم می ره و به اون زن که بیرون می ره خیره می شم و قلبم به شدت ناسازگاره نمی شناسم. تا حالا ندیدم!

سیاوش کمی سکوت می کنه و بعد به حرف می آد یاسمینه.

با چشم های متعجب به زن نگاه می کنم که تو مدت حرف زدنِ شهاب، حالش بد می شد و می نشست و پا می شد الان داره می ره و یک سرباز خانوم همراهشه.

بعد از طلاقتون خیلی سعی کرد خودش رو به یوسف بندازه ولی اون پشش می زد. کم کم حرفش شد نقل محافل خاله خان باجی ها که یوسف، یاسی رو نمی خواد و اهمیتی به التماس هاش نمی ده تیر یاسی به خطا رفت. فکر می کرد بعد جدایی شما، همه چیز روبه راه می شه ولی نشد خودش رو غرق کرد تو خوش گذرونی و هوس هر شب با یکی بود. فیلمش در اومد و بعدش پدرش نخواستتش رفت و زن یه پیرمرد هوس باز شد ولی بعد یه مدت، بچه های اون پیرمرد هم پشش زدن چند ماه پیش بود که چند نفر زندونیش کردن یه جا و افتادن به جونش و بعد از تجاوز و زدنش، بردنش یه نا کجا آباد و از ماشین بیرونش انداختن صورتش کشیده شد به آسفالت خیابون که تو گرما داغ شده بود. پلیس بدن نیمه جونش رو جمع کرد ولی زخمش هنوز عفونت داره و روز به روز بدتر می شه. هنوز کسی نفهمیده اون پسرها چرا باهاش اینطور کردن هیچ وقت هم ردی ازشون پیدا نشد.

قلبم تیر می کشه و از درد زانو می زنم . حجم اطلاعاتی که بهم داده شده به شدت زیاد و تلخه دلم برآش نمی سوزه ولی، نمی دونم چرا انقدر حس بدی دارم. ساغر و سما نزدیکم میان . سما با هول می گه : " چی شده؟ مشکل چیه "

ساغرمی گه: "هیچی ، کمک کن"

زیر بغلم رو می گیرن و من رو می نشونن روی مبل و ساغر پاهام رو بلند می کنه. نفسم بالا نمی آد و نمی تونم به همهمه ی آدم های اطرافم، جواب بدم.

ساغر صدایش بالا می ره و رو می کنه به سبحان و مامان که نگران فقط می گن: "چی شده؟" دورش رو خلوت کنید. نفسش تنگ شده یوسف جلو می آد. قرصش رو خورده؟ سرم رو تکون می دم.

ساغر می گه: "خیلی بیشتر از یه قرص خورده ولی امروز خیلی اذیت شد." یوسف خم می شه و بی اهمیت به اخم آقاجون از این نزدیکی، صورتش رو کنار می رسونه پاشو بریم دکتر رنگ به روت نیست!

سرم رو بالا می ندازم و من می دونم به دکتر و بیمارستان نمی رسم .

زبان حال دلم را کس ے نم ے فہمد ؛

کتیبہ ہاے ترک خوردہ

خواندنش سخت است

دست ساغر رو می گیرم و لرزون بهش نگاه می کنم. سرش رو جلومی آره جانم؟ نفسم سخت بالا می آد نازنازنین رفت؟ اخم هاش تو هم می ره و از درد دستش رو محکم فشار می دم. برای چی می پرسی؟ الان استراحت کن تا یه چیزیت نشده و نیفتادی رو دستمون !لب هام کش می آد رفت؟ چشمش رو تو حدقه می چرخونه بله تشریفش رو با خواهران نیروی انتظامی برد. حالا امر؟ حیف حیف شد، می خواسمی خواستم بپرسم چرا باهام دشمن بود؟ چشم غره می ره و نگاهش رو به جمعیت بالای سرم و آقاجون می دوزه خودت فکر می کنی چرا؟ معلومه دیگه خواهرمن، حسادت! به جز حسادت، دلیل دیگه ای

نداشت توخوب و پاک و آروم و خوشگل و هنرمند و خوش هیکل و کدبانو و می خندم
چه خبرته دیوونه!

اتفاقا در مورد آروم بودندت تجدید نظر می کنم اون نازنین بی شعور، تو رو موقع کارهای
دفتر و وحشی شدنت ندیده! باز هم می خندم و کی هست که ندونه ساغر با اون دست سرد
شده و فشار افتاده، قصد آروم کردن من و خالی کردن ذهنم رو داره!

کم کم همه از اطرافم کنار می رن و مطمئنم به این نتیجه رسیدن که تنهام بذارن. سما
نزدیکم می آد و به ساغر، یه چشم غره می ره و من از اون چشم غره به شدت دلگیر می
شم. ستایش جان مشکل خاصی داری؟ خدا نکرده مریضی داری که الان حالت اینه؟ ساغر
پوزخند می زنه به نا آگاهی سما از وضعیت قلبم و رو بر می گردونه سما کلا ساغر و
پوزخندش رو ندید می گیره و من تحمل بی محلی کردن به نزدیک ترین دوست و
همراهم رو ندارم. نه، مشکلی نیست با ساغر بد رفتاری نکن اون تمام تنهایی من رو پر
کرده تو چرا باهش اینطور می کنی؟

اخم می کنه و ساغر بهم نزدیک می شه تو کار نداشته باش ستا، فقط استراحت کن! به
ساغر نگاه می کنم و از درد زیاد اخم هام تو هم می ره کمک کن بلند شم. نذر داشتم نماز
شکر بخونم بعد از قضیه ی امروز دستم رو بگیر. ساغر عمیق نگاهم می کنه الان واجب
نیست. یه ذره استراحت کن حالت از همیشه بدتره! چشمم رو می بندم و درد تا مغز
استخونم می ره و نتیجه اش می شه آخ زیر لبی ام.

کمک کن ساغر پایه پام هم بیا من تنهانی تونم!

نگاهش پر از دلسوزیه و اشک تو چشمش پر می شه پشتم می ره و کتفم رو ماساژ می ده
و من می دونم رفتنی ام .

اگه چیزیم شد نشنوم صداتوا!

لبهام از خنده کش می آد و چشم می دوزم به خانواده ام که عادت کردن به ندیدنم و هر
کدوم رفتن پی یه کاری فقط یوسف کمی دورتر نشست و ازم نگاه بر نمی داره . بهش
لبخند می زنم و کاش می شد برم از زنِ همسایه ام ، حلالیت بخوام!

من رفتنی ام ساغر. گوش کن به حرف هام! گریه می کنه و سرش رو از پشت روی شونه ام
می ذاره و هق می زنه .نگوتو رو خدا نگوا! قسم نده دختر فقط گوش کن.

سکوت می کنه و من سایه ی مرگ رو اطرافم می بینم. دفتر رو به خودت سپردم خواست
به کارهای اون زن و شوهرهاباشه! کارمن رو تو تموم کن!

باز هم هق می زنه و دستش رو محکم تر دور شونه ام فشار می ده و من اگر ساغر رو
نداشتم، تمام این سالها از تنهایی می پلاسیدم.

خونه رو خودت یه کار کن هر کار خواستی فقط بزار به روح منم یه چیزی برسه! قلبم باز
هم تیر می کشه و اشک خودم از این همه درد و بغض ساغر، می جوشه از زنِ همسایه ام
وعزیزخانوم حلالیت بخواه اذیتشون کردم.

همچنان گریه می کنه و چادرم روی سر شونه ام، خیس و خیس تر می شه با سمیعی
حساب کتاب کردم ولولیباز همبگرد کهیه قرون زیردینشباشم!

اشک هام ، صورتم رو خیس کرده صدای گریه ی ساغر، توجه سبحان و سیاوش رو که مشغول صحبتن، جلب می کنه و هر دوشون به سمت حرکت می کنن و ساغر از پشت من رو رها نمی کنه .

کمکم کن بلند شم باید شکر کنم..آخ

دستم رو روی قلبم فشار می دم و نفسم کاملا تنگ شده ساغر به خودش می آد و با وحشت بهم نگاه می کنه و رو می کنه به سیاوش زنگ بزن اورژانس زود باش تا از دست نرفته.

دست لرزونم رو روی دسته ی مبل می ذارم و بلند می شم و زانوهام می لرزه و ساغر نگهم می داره با حرص چادرم رو که روی شونه ام افتاده بر می داره و پرت می کنه اون ور و تشر می ره بشین ببینم، راه افتادی که چی؟ بهش لبخند می زنم و لب هام می لرزه و قلبم داره من رو می کشه!

صدای سما می آد که نزدیک می شه چی شده؟ ستایش چرا داری می لرزی؟ ساغر بین گریه ها، داد می زنه الان این چه سوالیه آبجی بزرگه ستایش؟ الان خودت رو به ندیدن می زنی؟ خوب یه دردیش هست که می لرزه به جای چشم غره و ادا اطوار، خواهرت رو برسون بیمارستان یا به خودتون بیاید و بعد از این همه سال براتون مهم باشه حال بد خواهرتون دست ساغر رو می گیرم و زیر لب بهش تشر می رم ساکت

ساغر آروم تر می شه و انگار حال من فقط برای اون مهمه نه کس دیگه غلط کردم تو آروم باش من دیگه حرف نمی زنم بیا خودم ببرمت بیمارستان تا اون اورژانس کوفتی برسه

طول می کشه و خدای نکرده سکوت می کنه و لب بر می چینه سما عصبی می شه الان و این جا جاش نیست که بخوام با تو دعوا کنم ولی به وقتش یه من ماست و اندازه ی کره اش رو نشونت می دم ساغر جوابش رو نمی ده و احساس می کنم آبروم با این بی مهری های سما، در حال کم شدن بهش نگاه هم نمی کنم . حرمت ساغر برای من بیشتر از اون خواهره و دلم ازش به خاطر چشم غره هاش به ساغر گرفته سبحان نزدیک می شه و جلوی پام زانو می زنه و دستش رو به پام تکیه می ده و چقدر دلم برای قهرمان بچگی هام تنگ بود.

توهیچ وقت این طوری نمی شدی ستایش جان الان بگو کجات درد می کنه که یه خاکی به سرمون بگیریم. اشکم می چکه از غربتی که بین خانواده ام گریبان گیرم شده سبحان خم می شه و دست زیر کتفم می ندازه تا بلندم کنه باشه تو نگو می ریم دکتر و اونجا می فهمیم چی شده گریه نکن دختراشک نریز دردت به جونم. سعی می کنه بلندم کنه که کتف چپم کشیده می شه و دردم نفس گیر تر و صدای جیغ ساغر در می آد بزاریدش زمین آقا سبحان . قلبشه! الان یه چی می شه تو رو خدا ولش کن .

گریه می کنه و سعی داره من رو از سبحان جدا کنه . سبحان و سما با ناباوری بهم نگاه می کنن و به خودشون می آن به پشت مبل تکیه ام می دن و صدای لرزون سبحان من رو می بره به بچگی ها و وقت های مریضی ام چرا قلبش؟

دست می کشه به صورتم هان؟ چرا قلبت ستایش؟ مگه داداش مرده؟ مگه سبحان مرده؟ کاش می مرد! کاش این داداش بی غیرت می مرد آروم بگیر جان دل قرص خوردی؟ سر تکون می دم و اشکم می چکه.

درد لحظه به لحظه بیشتر می شه و کم کم ناله هام بالاتر می ره و دلم بوی مادرم رو می خواد. ساغر فریاد می زنه

سیاوش، پس چی شد است اورژانس؟ دست بجنبون!

سیاوش می گه: «تو راهن» و باز هم بی قراری ساغر تموم نمی شه و زیر لب به راننده و دکتر اورژانس، فحش می ده. دست ساغر رو کنار می زنم و با تکیه به پشتی مبل، بلند می شم و قدم بر می دارم سمت مادرم قلبم می سوزه و گاهی می کوبه و گاهی نه چهره ی مامان از دور مشخصه که ترسیده و نگران بهم خیره می شه و به سمتم قدم بر می داره خاله ناهید خودش رو نزدیک می کنه .

قدم دوم رو بر می دارم و نگاه مادرم تار می شه دلم بوی تنش رو می خواد و نمی دونم به آغوشش می رسم یا نه؟ با راه رفتنم، حس شدید سر گیجه و بی وزنی می گیرم و سر جام تلو تلو می خورم. ساغر دست زیر بازوم می اندازه و یه چیز هایی می گه ، کش دار و بد می شنوم ولی حدسش سخت نیست که داره مؤاخذه ام می کنه و التماس که بشینم تا اورژانس بیاد گریه می کنه و بر می گرده سمت سیاوش و حرف می زنه اون یکی بازوم رو سبحان می گیره و تنم رو به خودش تکیه می ده .

من اما فقط بوی مادر رو می خوام تا بمیرم تا دیگه نباشم! تا راحت و بی دغدغه، چشمام رو ببندم! قدم سوم رو لرزون بر می دارم و مادرم بهم می رسه از اون سر سالن با این زانو درد و کمر دردش دویده سرخ شده و وحشت زده بهم خیره است . دستش رو قاب می کنه دور صورتم و حرف می زنه و من انگار توی گوشه هام هم آب رفته نفسم بالا نمی آد. می نشینم و سبحان هم با من می شینه و ساغر هم کنارم زانو می زنه و مامان، سرم رو تو

آغوش می گیره و تمام تنش داره می لرزه و به لباسش از بی نفسی چنگ می ندازم. قصد حرف زدن دارم اگر این فک قفل شده ام ، اجازه بده. قصد آروم شدن دارم، اگر این همه تشنج دست و پام، بهم مجال بده. مامان، کاش بیشتر تو بغلت می موندم! به خودش فشارم می ده و سرم رو ناز می کنه و کاش صداش رو می شنیدم. یوسف همه رو کنار می زنه و خودش رو می رسونه. گریه می کنه و با داد حرف می زنه این رو از رگ های بر اومده ی پیشونیش، می فهمم و من ضربان قلبم رو حس نمی کنم . توی بی نفسی و آغوش مادر چشمم بسته می شه و آخرین تصویر توی ذهنم، دست ساغره که من رو از آغوش مامان جدا می کنه و دیگه هیچ و سیاهی مطلق!

مرگ من روزی فرا خواد رسید

در غباری روشن از انواع نور

در زمستانی غبار آلود و دور

در خزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواد رسید

روزی ازین تلخ و شیرین روزها

روز تلخی همچو روزان دگر

سایه ای زین روزها، دیروزها

"ساغر"

نگاهم به ستایش و چشم های بسته اش و حقیقتا نمی دونم باید چه کنم. به شدت دوست دارم گردن تک تک اعضای خانواده اش رو بشکونم و با خودم مبارزه می کنم! همه مات و مبهوت به بدن بی جون ستایش نگاه می کنن حق دارن شوکه بشن و حق دارم آرزوی مرگ تک تکشون رو داشته باشم. کسی از این روی ستایش خبر نداره اون تو نظر خیلی ها، قهرمان و موفقه هیچ کس نمی دونه مریضی ستایش چقدر وخیمه و روز به روز رنجورترش کرده. به خودم می آم و ستایش رو از بغل مادرش بیرون می آرم. داد می زنم و چقدر دوست دارم همشون برن به جهنم!

الان این اشک ها چیه حاج خانوم؟ امروز دخترت رو دیدی از ترس شوهرت رفتی تو هفت تا سوراخ حالا ضجه زدنت چیه؟ کشتینش بی وجدانا!

با گریه و هق هق، ستایش رو روی زمین می خوابونم. رفیقم جلوی چشم هام جون می ده و من نمی دونم چه کنم. دو تا دستم رو فشار می دم روی سینه اش و فقط خدا رو صدا می کنم. ستایش ازم خواسته و گفته بود یه روزی میشه که من به مرگ می رسم. بلد باش که چطوری رفیقتو احیا کنی! دستم رو روی قلبش فشار می دم و هزار و یک هزار و دو پاشو ستایش! تو رو به خدایی که می پرستی پاشو! هزار و سه هزار و چهار فریاد یوسف، تمرکز رو ازم می گیره و فریادم رو بلند می کنه.

سیاوش، جمع کن رفیقتو! خفه اش کن این نامرد رو! هزار و یک هزار و دو پاشو خواهرم پاشو عزیز دلم. من بی تو می میرم. هزار و سه هزار و چهار صورت ستایش از کبودی در می

آد و به زردی می رسه باز هم فریاد می کشم اورژانس لعنتی کجاست؟ سیاوش زود تر به خدا داره می میره!

انگار با فریادم، بقیه هم از اون بهت خارج می شن مادرش دستش رو روی قلبش فشار میده سما و سبحان وحشت زده به خواهرشون خیره ان یوسف کاملاً ضجه می زنه و خط می کشه رو اعصابم. گریه می کنم و تمام دست و پای ستایش رو می بوسم و کاری جز التماس از دستم بر نمی آد.

تو رو خدا پاشو ستایش همه رو بی خیال من بی تو چه کنم؟ بی معرفتی دیدی ولی بی معرفت نشو چشماتو باز کن عزیز دلم پاهاش رو بلند می کنم و کیفم رو زیرشون می ذارم .

خدا خدا ازم نگیر یه دونه رفیقم رو! خدایا به بزرگیت قسمت می دم خواهرم رو ازم نگیر! اورژانس می آد تو بهت و ناباوری ما تشخیص سخته رو می ده.

اون دکتر لعنتی میگه: "سخته" و من می افتم قلب رنجور ستایش تحمل سخته رو نداره قلب مریض ستایش طاقت نمی آره.

صدای سما می آد و من تا دنیا دنیااست ازش بدم میاد. ساغر گوش کن به من حال هممون خرابه به خدا بگو چی شده؟ بر می گردم و با خشم نگاهش می کنم

حالتون خرابه؟ نخندون من رو دختر حاجی! انگار نه انگار ستایش بعد چند سال و بی گناه برگشته کاری باهاش کردید که با سگ در خونتون هم نمی کنید. اون به امید تموم شدن همه چیز و تنهاییش در این خونه رو باز کرد شماها چه کردین باهاش؟ فقط دعا کن

چشماش رو باز نکنه که اگر باز کنه، خود من نمی ذارم دیگه رنگتون رو هم ببینه! می گم و می خوام رد بشم که بازوم رو می گیره چشم و بینی اش از گریه قرمز شده و حالت رقت انگیزی پیدا کرده باشه هر چی تو بگی. اصلا نذار اسممون رو هم بیاره الان نگاه کن حال مامانم رو حال سبحان و آقاجون رو فقط بگو چی شده؟ اون که حرف نزد تو بگو! می کنم و بازوم رو از دستش می کشم و نگاهم رو به خانوادش می دوزم و شونه بالا می ندازم گریه می کنن و زار می زنن. خوب به جهنم!

حالشون چشه مگه؟ حال ستایش پنج سال همین بود شب و روز گریه می کرد. یه ذره اشک و آه هم، این ها رو تا قبرستون نمی کشونه. در ضمن، وقت ندارم می بینی که خواهرت رو می برن بیمارستان صدای مامانم می آد ساغر جان. مودب باش مادر! طرفش می رم ادب برای این آدم ها خرج کردن خریته مامان سی و پنج سال پیش، با تو اون طور کردن و پنج سال پیش با ستایش از ادب خرج اینا کردن چی رسیده بهتون مامان؟ می خواد حرف بزنه که بر می گردم سمت پدرش البته شرمنده ها حاجی می دونم از من خوشت نمیاد ولی شونه بالا می ندازم دل به دل راه داره منم از آدم خودخواه مثل تو خوشم نمیاد.

مادرم لب می گزه و اشاره می کنه بس کنم بی اهمیت به حاجی که قصد بیمارستان رفتن رو داره و انگار حرف و توهینم رو نشنیده، سمت در می رم و سما، باز هم دستم رو می گیره. بگو و برو. جون ستایش!

با حرص دستش رو جدا می کنم چون رفیق من نقل و نبات نیست که داری قسم می خوری انقدر برات مهمه برو شال و کلاه کن و حجاب کاملت رو محکمتر کن. آخه خدای شما فقط به حجاب اهمیت می ده دل کسی رو بشکونید عین خیالش نیست!

پوزخند می زخم و خودم رو به آمبولانس می رسونم و نگاه به ستایش بی جون و یوسف رنگ پریده می ندازم. انگار اصلا متوجه حضورم نمیشه اشکم از تنهایی رفیقم می جوشه و با تشر پرستار اورژانس، از آمبولانس عقب می رم و درش رو می بندن و صدای آژیرش گوشم رو پر می کنه.

سیاوش صدام می کنه و پشت فرمون منتظرمه می رم کنارش می شینم و در رو می کوبم و اهمیتی به صدا زدن های سبحان نمی دم. فقط سریع برو. سر تکون می ده و عینکش رو به چشم می زنه و راه می افته چشم عزیزم شما امر کن. بر می گردم سمتش این رفیقت برای چی رفت تو آمبولانس نشست؟ الان مثلا خیلی غصه دار و ناراحته؟ این همه شهاب حرف زد انگار نه انگار حداقلش یه تو دهنی بود به خزعبلاتش لبخند می زنه ساغرم. ما تو جایگاهی نیستیم که بخوایم قضاوت کنیم. ولی چند روز پیش یوسف، به اندازه ی کافی تو دهنی و مشت و لگد حروم اون بی شرف کرده بود. بدبخت برای همین پاش به بازداشت باز شده بود به جز شهاب، مثل چی نازنین رو زده ندیدی نازی حرف نمی زد از ترسش بود. اخم هام تو هم می ره آره مثلا رگ غیرت نشون داده برای ستایش؟ بیچاره امروز باز هم تنها بودهمیشه تنهاست لب بر می چینم و اشکم رو پاک می کنم الان این گریه ها برای چیه؟ ستایش خوب می شه بینی ام رو بالا می کشم.

خوب نمی شه! من می دونم من پا به پاش رفتم این دکتر و اون متخصص یه شوک به قلبش کافی بود تا از پا بندازتش سخته از یه شوک خیلی بیشتره خیلی خطرناک تره چقدر گفتم عمل کن گوش نداد. می گفت زیر تیغ می میرم و نمی تونم ثابت کنم بی گناهم گریه می کنم و بین گریه حرف می زنم چه فایده داشت. خودش رو به کشتن داد برای ثابت کردن بی گناهی به این جماعت پست فطرت!

با خودت این طور نکن ساغر خدای ستایش بزرگه اون مقاومه مطمئن باش به هوش میاد. گریه هام بی صدا تر می شه و با سوال سیاوش قطع قضیه ی هم خونی مادرت وستایش چیه؟ چرا حاج مهرزاد از دیدن مادرت انقدر تعجب کرد؟ چرا تو انقدر زیاد از اون ها بدت می آد؟ چی بگم به مردی که تازه اومده تو زندگیم و محرمم شده چی بگم از بدی فامیل ها و آدم های اطرافم.

بعد می گم سیاوش الان روبراه نیستم. فقط بدون ستایش دختر دایی منه! مادر من و حاج مهرزاد، خواهر و برادرن! ترمز می کنه و بر می گرده سمتم وستایش این رو نمی دونه، درستیه؟ سر تکون می دم و در رو باز می کنم تو کی فهمیدی این موضوع رو؟ به چشم های پشت عینکش نگاه می کنم از اول می دونستم همون وقتی که مامانم فهمید برادرزاده اش رو آورده خونه بهم عمیق نگاه می کنه

چرا به رفیقت نگفتی؟ به صندلی تکیه می دم و روبه رو رو نگاه می کنم مامان نخواست! اون حق داشت بدونه اره، حق داشت! از گوشه ی چشم می بینم که به تاسف سر تکون می ده. این همه مدت چرا بهش نگفتی؟ باید می فهمید این همه محبت برای چیه! بر می

گردم سمتش و دستش رو می گیرم

سیاوش، بشنو حرفم رو دارم می گم مامان نخواست. گفت ستایش فکر می کنه منتهی سرشه می گفت بعد بهش می گیم از همین می ترسید. این که ستایش فکر کنه مامانم به خاطر این که برادر زاده اش، بهش ترحم کرده وقتی که به هوش بیاد و نفس بکشه خودم بهش می گم!

سرش رو تگون می ده و عمیق به چشمام نگاه می کنه و پشت دستم رو عمیق می بوسه چشمم رو از آرامش می بندم .

برم؟

سرش رو بلند و دستم رو رها می کنه.

برو، منم میام!

با عجله از ماشین پیاده میشم و می رم تو بیمارستان بعد از پرس و جو، خودم رو به طبقه ی سوم می رسونم که می بینم ستایش رو بیهوش، با ماسک اکسیژن دارن می برن تو مراقبت های ویژه پام نمی کشه جلو برم. همون جا، به دیوار تکیه می دم و نگاهم به ستایش بی جون خیره می مونه و خدایا، مواظبش باش!

همون جا، پای دیوار می نشینم و نگاهم رو به یوسف می دوزم که خسته تر و بی حال تر از من، نشسته و غریبانه گریه می کنه دلم به حالش می سوزه به حال خودم هم دلم به حال هر کسی که ستایش رو تو زندگیش نداره هم، می سوزه!

سیاوش می رسه و جلوی پام روی زانوش می شینه و چونه ام رو بالا آورده، اشک های بی پایانم رو پاک می کنه. خوب میشه ساغر خوب میشه عزیزم. گریه نکن!

بهش نگاه می کنم و اشک هام همچنان می باره طاقت نمی آره.

با غصه نگاهم میکنه و دست روی شونه ام می ذاره من رو طرف خودش می کشونه و بغلم می کنه روی شونه اش، گریه می کنم و زار می زنم و خدا رو صدا می کنم.

زبان حال دلم را کس ے نم ے فهمد ے

کتیبه های ترک خورده

خواندنش سخت است —

کمی که می گذره، صدای مادر ستایش، من رو از اون حال و هوا در می آره با لرزش کامل اسمم رو هجی می کنه و من از این زن هم دلم گرفته سرم رو از آغوش سیاوش جدا می کنم و بلند می شم و روبه روی مادر ستایش قرار می گیرم گریه می کنه و حرف می زنه و تنش می لرزه.

ساجر جان، مادر با دکتر حرف زدی؟ کیه دکتر ستایش؟ اون ها گفتن بچه ام سخته کرده مگه چند سالشه ستایش من؟ مگه چی شده که سخته کنه؟ اشک می ریزه و سرم رو پایین می ندازم

دکترش می آد من چی بگم به شما حاج خانوم؟ سکتته که پیر و جوون نمی شناسه دستم رو می گیره. من قربونت برم من فدات بشم دختر من چرا اینطور شده؟! دلّم می خواد فریاد بزّنم!

شما الان دنبال چی هستی؟ الان رو بچسب و برای دختری دعا کن بزرگترین و احترامتون واجب ولی دنبال گذشته نباش. حال الان ستایش به خاطر تنهایی که شما ها براش ساختید این حرفا چه فایده داره می خوام چی بشنوی زندایی؟!

بهم خیره نگاه می کنه و اشکش می چکه تا توی چروک زیر چشمش و دلّم هیچ وقت برای این خانواده نمی لرزه! فقط بگو ستایشم چی می شه؟ نکنه زبونم لال کلافه می شم

چی بگم؟ مگه من خدا ام؟ سوال طرح می کنی با جای خالی؟ که من پرش کنم؟ من ساغر؟ من دختر ناهید؟ آره بشنو زندایی ستایشت طاقت شوک به این بزرگی رو نداره ستایش تحمل سکتته رو نداره. ستایشت تحمل تنهایی رو هم نداشت، چی شد؟ به کجا رسوندینشامروز اومد با حال خراب و دست پر نه حال خرابش رو دیدین و نه دست پرش رو! بی اهمیت به بهت نگاهش و لرزش مردمک چشمش، با انگشت اشاره می زنم روی سر شونه اش ستایش اگر رو تخت اون مراقبت لعنتی افتاده، به خاطر ندید گرفتن شماهاست. توقعتون بالا رفت ماما ستایش! وگرنه امروز، قبل از حرفی می اومدی و پاره ی تنت رو بغل می کردی. نه این که مثل اون حاجی پر غرور و ادعا، بایستی عقب و نمایش امروز رو نگاه کنی و آروم جون من، سکتته کنه و عضلات قلبش فلج شه! تو این رو می خواستی زندایی! الان اشک و آه و گریه و زاری فایده نداره. خودخواهی شماها ستایش رو کشوند به بیمارستان و از این جا می کنتش تو قبر! بی اهمیت به بدن لرزونش، عقب می رم و خودم

رو به در مراقبت های ویژه می رسونم و از گوشه ی چشمم افتادنش رو می بینم . شونه بالا می ندازم و دلم می خواد برگردم و پوزخند حروم اون جماعت جمع شده و نگران مادرشون کنم که بفهمید، اینی که روی این تخت افتاده هم خواهرتونه. که ای کاش نبود و فرق اون با شماها توی محبت، از زمین تا آسمونه! سرم رو تکیه می دم به شیشه و اشک می ریزمحتی تختش و بدن بی جونش هم جلوی چشمم نیست که با نگاه کردنش کمی آرام بگیرم. آه می کشم و اشک می ریزم .

دکترستایش بیرون می آد سمتش می رم و چشمم به نگاه پر افسوسش، خیره می شه .

جرات پرسیدن حال ستایش رو ندارم. سما، سبحان، سیاوش، یوسف و حاجی، اطرافم رو پر می کنن دکتر نگاه از من می گیره و به اون ها اشاره می کنه نسبتون با خانوم مهرپرور؟ صدای من در می آد و دلم طعنه می خواد انگار خانوادشون ولی مطمئن نیستم شما برای من از حال ستایش بگید!

اخم های در هم سما رو، می بینم و انگار نمی بینم! دکتر بهم خیره می شه .

گفته بودم اوضاعش وخیمه و گفته بودم باید قبل از دیر شدن عمل شه پشت گوش انداخت حالا من با کسی که دم مرگه و هیچ کششی به این دنیا نداره چی کار کنم؟

اشکم رو پاک می کنم و اضطراب دارم یعنی چی دکتر؟ چی می شه؟

عینکش رو برمی داره و چهره اش فقط یه "متاسفم" کم داره!

کاری نمی تونم بکنم باید به یه ثباتی برسه و عملش کنم . اون هم که همون اول گفتم عملش ریسکه ولی در مورد این بیمار، باید ریسک رو گردن بگیریم . از طرفی امیدوارم یه

شوک دیگه بهش نرسه که اگر برسه سکوت می کنه و عینکش رو به چشم می زنه و قبل از رفتن فقط می گه: " صبور باشید و دعا کنید "

من نبودنت را

با همه تمرین نبودنت

هنوز یاد نگرفته ام

ایستاده ام

بگذار سرنوشت راهش را برود..

من همینجا کنار

درست روبروی دوست داشتنت و در عمق نبودنت

محکم ایستاده ام!..

بدنم لرزونه و دلم فقط خدا خدا می کنه به زنده موندن ستایش عمل روی قلب سکت
کرده سنگین تره و کی هست که ندونه ستایش، باید سخت ترین عمل جراحی رو پشت
سر بذاره؟

بعد از رفتن دکتر، همه تو بهت و سکوت مرگباری فرو می رن. انگار تازه به خودشون میان
که اوضاع، نخ کش تر از چیزی هست که فکرش رو می کردن و تا تنور داغ و ستایش
نمرده، یه کاری کنن و هیچ کاری نمی تونه اوضاع رو برای بدن ستایش آروم تر کنه و
اوضاع همینه که هست و شاید بدتر بشه! خودم رو به نیمکت شکل گوشه ی راهرو می

رسونم و دلم غش کردن توی این اوضاع رو می خواد که تو بی خبری بمونم و جسم ستایش رو ما بین ده ها دستگاہ نبینم.

سیاوش کنارم می نشینه و من این مرد رو هم از صدقه سری ستایش دارم و تا عمرم به دنیاست من به اون مدیونم و اون نه! لیوان آب رو جلوم می گیره و عمیق بهم نگاه می کنه.
بخور. رنگت پریده!

لیوان رو ازش می گیرم و سرم رو به دیوار تکیه و چشم هام رو می بندم.
- یعنی چی می شه؟

دستشو روی رون پام می ذاره و فشار می ده.

توکل به خدا و بزرگیش بغض می کنم و از بین پلک بسته ام یه قطره اشک می چکه
اگر خدا رفتن ستایش رو بخواد چی؟ نفس عمیق و صدا دار می کشه

باز هم توکل به خدا و بزرگیش ولی دلم برای یوسف و دل بی قرارش و چشم های
خیسش می سوزه بدون این که سرم رو از دیوار جدا کنم به سمتش بر می گردم نسوزه.
اون حالا حالا ها باید تو بی ستایشی آب شه عمیق نگاهم می کنه .

یکی باید باشد

که آدم را

با نگاهش صدا کند

بینش چه حالیه! سرم رو بلند می کنم و نگاه به در مراقبت و یوسف می کنم و راست میگو سیاهش دلم برای دل بی قرار یوسف میسوزه!

به در تکیه داده و رنگش با سفیدی دیوار، توفیری نداره . به زور سر پا ایستاده و سنگین نفس می کشه و نگاهش پر از اشکه بلند می شم و طرفش می رم.

کنارش می ایستم بهم نیم نگاهی می ندازه و دوباره از شیشه به داخل مراقبت های ویژه و فضای تهی خیره می شه آب دست نخورده رو بهش می دم و بی حرف ازم می گیره دلت برام می سوزه؟

نفس کش دار می کشم آره. ولی دوست دارم سر به تنت نباشه پوزخند می زنه – خودمم دوست دارم سر به تن خودم نباشه.

به رو به نگاه می کنم و از شیشه می بینم که پرستارها مشغول جمع و جور کردن زندایی هستن و به سما اصرار می کنن بره اون طرف تا کارشون رو کنند.

دلم رو چه کنم؟ من به دلم قول دادم ستایش باشه و من باشم ، حتی اگر من رو نخواد حالا با این دونه های تسبیح پاره شده چی کار کنم؟

اشکم می چکه و به این نتیجه می رسم باید دلم برای یوسف و حجم بغضش بسوزه.

از شیشه ی دلگیر جدا می شم و انگار می کنم که اشک چکیده ی یوسف رو ندیدم راه می افتم توی راهرو . از این سر تا اون سر می رم و بر می گردم و همین راه رو ادامه می دم. دوست دارم هر چه زودتر این درهای لعنتی باز بشن پرستار بیرون بیاد و با لبهای خندون بگه " بیمارتون به هوش اومد و وضعیتش به ثبات رسیده . "

تا شب راه می رم و گاهی روی همون نیمکت می شینم و توسل می خونم و تمام سعیم
اینه که بی محلی خرج کنم برای اون ها که اسماً خانواده ی ستایش هستن و رسماً نه!

موبایلم زنگ می خوره و سر از دیوار بر می دارم و نگاهی به گوشیم که کنارمه می ندازم .
از صبح صدمین باره که مامان زنگ می زنه و حال برادر زاده ی بد حالش رو می پرسه
پوف می کشم و گوشه ی رو جواب می دم که صدای پر هراسِ سامان، گوشم رو پر می
کنه. چشم هام رو می بندم و دنبال یه دروغ بزرگ برای تحویل دادن به برادرعاشقم می
گردم.

نفس نفس می زنه و انگار تازه از شیراز رسیده و ناغافل خبرِ نبودِ ستایش رو شنیده! ساغر
الو! جواب بده به من آبجی کوچیکه.

آه می کشم

جانم داداش!

ساغر جان بابا چی می گه؟ ستایش چی شده؟ اون دورهمی لعنتیِ خونه ی باباش، به کجا
رسونده قلبش رو؟

اشکم می چکه و دلم سیاوش و کوه بودنش رو می خواد و کاش اصرار به رفتنش و
استراحتش نمی کردم!

اون دور همی ، ستایش رو رسونده به سخته رسونده به تخت بیمارستان رسونده به مرز
این دنیا و اون دنیا! سکوت می کنه و صداش خشک ترمی شه کدوم کدوم بیمارستان؟

به جاش چی کار داری جانِ خواهر این وقت شب تو رو راه نمی دن منم دارم راهرو رو گز می کنم و تا الان ستایش رو ندیدم. پیام اون جا هم به خاطر ستایش و هم تواز پا درمی آی!

بین اشک ها لبم به لبخند باز می شه از شدت هواخواهی سامان و دلم براش تنگه کی رسیدی داداش؟

نیم ساعت هم نیست. اومدم دیدم مامان نیست تو نیستی. خواستم زنگ بزنم به سیاوش و قلدر بازی در بیارم که نصف شب آبجی من رو کجا برده و از رسم و رسوم نداشتمون حرف بزنم. بابا گفت این طوری شده و نبودنت ربطی به اون بچه سوسول نداره.

بازهم می خندم عمه خوب بود؟

آه می کشه و توی گوشی صدای فوت می آد ندیدمش پس تو شیراز پیش کی رفتی؟

فقط همون روز اول تو شیراز موندم. وقتی به همون سر خاکِ پریا رفتن رسید. بعد رفتم شمال دلم تو شیراز نا آرومه رفتم شمال که آروم شم و نشد. دلم همه جا بی قراره دردت چیه؟ چون ستایش تو رو نخواست، باید بار و بندها رو بستی و می رفتی حاجی حاجی مکه؟ ستایش نخواست و ما لازمت داریم. من که جز شماها کسی رو ندارم. پوف می کشه و انگار قصد اومدنش به بیمارستان، کمرنگ شده که به درد و دل پشت تلفن رضایت داده. رفتم که آروم بگیرم و تو مغزم فرو کنم این عشق برام بده برای مامان سمه! برای ستایش خطرناک ولی نشد! دلم ستایش رو با تمام عشقی که به یوسف داره می خواد. ستایش برای من تمام زندگی پنج ساله است. چرا انقدر احمق بودم که گفتم خواهرمه؟ چرا حالیم

نشد هر چی باشه، برای مامان، بچه ی برادریه که با عشق زیادش، باز هم دلش چرکینه
ازش الان من با این علاقه ی خونه خراب کن چه کنم؟

نفس عمیق می کشم و قدم بر می دارم و دوباره به شیشه ی مراقبت های ویژه، خیره
میشم.

فعلا ستایش اوضاع خوبی نداره داداشی. بزار ببینم چشم هاش رو باز می کنه. که اگر باز
کنه ساغر نیستم جلو نرم برای خواستگاریش کی از تو بهتر برای ستایش؟ کی از ستایش
بهتر برای تو؟! یوسف نگاهم می کنه و اخم هاش تو هم می ره و دلم خنک می شه از
قلقلک دادن تعصبش! تا کی اوضاع مشخص می شه؟ باید چی کار کنن؟

تا هر وقتی که وضعش ثابت بشه، اوضاع پا در هوا و ناسازگاره! اگر وضعیتش به ثبات
برسه، عمل می کنن و اون هم خودش غول مرحله ی آخره و سخت تر از سخت! فعلا
بهمون گفتن دعا کنیم.

آه می کشه.

تو دعا کن و منم نذر و نیاز به خیر بگذره این طوفان تموم شه این هول و ولا!

بغض می کنم از زنگ صداس و کاش اوضاع جور دیگه ای بود و نه ستایش بچه ی حاج
مهرزاد بود و نه مامان ناهیدم، عمه اش!

باشه داداش کار نداری؟ تو هم برو چشم رو هم بذار از راه اومدی، خسته شدی!

باشه خبری شد بهم بگوهر چند فکر نمی کنم تا صبح تو خونه باشم. احتمالاً یه سر پیام و خبر بگیرم.

من که می گم نیا ولی هر چی صلاحه فعلا خداحافظ.

یا علی

قطع می کنه. زیر پلکم رو از نم اشک پاک می کنم و دستم رو روی شیشه می کشم. دم غروبی، تخت ستایش رو جا به جا کردن و الان درسته خیلی دوره، ولی باز هم می بینمش و دلم خون می شه از بیهوشی عمیقش و ضربان نامنظم و کند قلبش!

دایی نشسته روی صندلی و تسبیح می گردونه این مرد کوه غروره و حتی از پا در اومدن ستایش، کمرش رو خم نکرده و شاید فقط کمی نسبت به صبح، پژمرده تر شده. با نفرت نگاهش می کنم و رو بر می گردونم به حرف می آد.

رو بر می گردونی ازم دختر ناهید؟ باشه قهر کن ولی تو از چیزی خبر نداری! اخم می کنم. باشه از همه چی بی خبرم اصلاً من کبک و شماها نه من سرم زیر برف و شماها نه من جن و خبرها بسم الله.

چرا بغضم تموم نمی شه و انقدر قدرت کشتن این مرد، توی وجودم موج می زنه؟

امروز رو به چشم دیدم، حاجی، آقا، دایی، خان خانان! امروز بعد از پنج سال دخترت رو دیدی و چه کردی؟ بغلش کردی؟ اگر چشمش دیگه باز نشه می خوای با بار وجدانت چه کنی؟ اگه نفس نکشه کمرت صاف می شه؟ دلت آروم می شه؟

از جا بلند می شه و نزدیکم می آد نه، بار این گناه تا عمر دارم روی پیشونیم مهر شده .
من دختر پاکم رو از خودم روندم و غفلت کردم در مورد اون مقصر اصلی که از من کینه
گرفته بود.

من اشتباه کردم و فکر کردم ایمان و تقوam، کرور کروره و نمی دونستم پاش رو دخترم می
خوره و ناغافل می افته بین چند تا از خدا بی خبر ولی تو دختر ناهید، به حاج خانوم
خنجر زن گناه داره اون پیرزن تا الان و اینجا که رسیده رو حرف من شوهرش حرف نزده
از این به بعد هم نمی زنه یاد گرفته همیشه سرش پیش من پایین باشه .

می خوام حرف بزوم که دستش رو بالا می آره و جلوی پریدنم بین کلامش رو می گیره.
می دونم فکر و حرف و عقیده ی اشتباهیه ولی هست و چندین ساله داره با این فکر ارث
رسیده از مادرش ، شوهر داری می کنه. پوزخند می زوم به تو حرف بزوم و به زنت نه؟ در
مورد زن دایی، غیرتت می جوشه و دخترت رو تو سرمای زمستون ول کردی به ناامنی
بیرون و گرگهای خیابون؟ من نمی فهممت حاجی تو رو نمی فهمم ولی ستایش رو هم
درک نمی کنم که رو چه حساب انقدر عاشق و شیفته ی بابا حاجیش مونده و از دور هم
شده، می اومد و یه نگاه یواشکی می نداخت تا شاید دلش آرام بگیره.

آه می کشه و انگشت هاش رو دو طرف چشمش فشار می ده و تو همون حالت می مونه.
بگم و دلت رو بسوزونم که دلخوشی نمی شه. ولی بدونی بهتره خان دایی! نمی خوام بار
عذاب وجدانت رو سنگین کنم.

با پام ، چند ضربه به دیوار می زوم

ولی شرمنده بشی بد نیست شرمنده ی خوبی دخترت و بدی خودت! صداش می لرزه چه کینه ای ازم داری دخترِ ناهیداگه کینه ات با این حرف ها خالی می شه که بگواگه نه که سر ریزش نکن شرم من پدر رو کنارش تکیه می دم به دیوار و دستم رو پشتم گره می کنم کینه ام از اینه که برای تو دختر ناهیدم و نهایت بخوای خیلی لطف خرجم کنی، می شم اون دختره ی سبک سر و وقیحی که ستایشت رو از نزدیکم بردی تا پرو گری من از راه به درش نکنه.

اون روز ها نمی تونستم برم تو روی دخترم نگاه کنم و بگم اگر با دختر عمت بگردی وضع خراب تر از این میشه مجبور بودم از سبک سری حرف به میون بیارم و از تو و خانوادت دورش کنم چه می دونستم که خواست خدا یه چیز دیگه اس.

باشه قبول. ولی باز هم دختر ناهیدم نه ساغر! می خواد حرف بزنه که بین کلامش می پرم و بی ادبی خرج می کنم.

بی خیال حاجی. داشتم برات از عشق ستایش می گفتم یادته که یه زن اومد و ازت یه خروار فرش خرید و گفت نذر سلامتی بابامه؟ اون دختر ستایش بود. یادته هر سال روز تولدت، یه عطر مخصوصت و یه شال گردن مردونه ی بافتنی روی میز بود و از مسجد می اومدی و بر می داشتی و شال دور گردنت رو با این بافتنی نو عوض می کردی و یه ذره از اون عطر به گردنت می زدی؟ اون کار ستایش بود! این ها رو یادت اومد؟ حالا چیزهایی رو بگم که ندیدی.

این که ستایش می اومد و از دور نگاهت می کرد. این که از تمام دارو هات و دکتر هات خبر داشت. این که می دونست کی تسبیحت رو عوض می کنی و کی می ری پیاده روی

این که می دونست کی برای ختم فلان حاجی می ری و عروسی فلان! این ها رو یادت نیست دایی ولی من دیدم.

هر بار هم با چشم گریون دیدم! هر بار هم بعدش با ستایش دعوا کردم که دست از این کارها بر داره و باور کنه شماها اون رو نمی خواید باز هم از شما و بزرگیت و مردونگیت حرف می زد و می خندید که ساغر بفهم! این بابای منه. دایی روش رو بر می گردونه و خیلی آروم شونه هاش می لرزن و من از یاد آوری تمام اون بدی ها، پناه می برم به نمازخونه و کاش خدا نگاهی به من کنه و ستایش رو نبره از زندگیم!

بعضی ها خودشان هم نمیدانند

که با رفتنشان

عصب احساس را در آدم ها

طوری می‌کشند

که دیگر نه دلتنگ میشوند

نه محبت میکنند ، نه گریه میکنند!

فقط نگاه میکنند

فلش بک

خونه ی حاج مهرزادروز برگشت ستایش!

سیاوش، جلوی خونه ی دایی نگه داشت و پیاده شدیم بدن لرزون ستایش، فقط نگران ترم می کرد و دلم می لرزید از امروزش و بعد از تموم شدن اتفاقات دستش رو گرفتم و پا به پاش، همراهیش کردم طرف خونه ی پدری و تنها حس اون لحظه ام، دلشوره ی فراوان بود که نمی دونستم چرا دست از سرم بر نمی داره.

با ورود ما چهار نفر، همه‌مه خوابید و ستایش خودش رو رسوند به وسط جمع صداس رو می شنیدم ولی صداها و پیچ پیچ ها نمی داشت واضح به گوشم برسه. تمام رنگش پریده بود و داشت با پدرش حرف می زد و تنش می لرزید.

حال بد ستایش و یوسف، من رو هم پر اضطراب کرده بود و دلم داشت از شدت غصه می مرد.

ستایش هر از گاهی، دستش رو روی قلبش مشت می کرد و اخم ظریفی بین ابروهای خوش حالتش پیدا می شد نفسم می گرفت از بی نفسیش و کاری از دستم بر نمی اومد.

وقتی شهاب رو آوردن، نگاهم رو به سر تاس و دست سیاهش دوختم و انگار کابوس های ستایش جلوم جولون داده و قصد نابود کردن فکرم رو داشت. این مرد و سر کچلش، کابوس ستایش من بود وقتی می گم ستایش من، یعنی تمام قصه ی پنج ساله. یعنی تمام خواهر نداشته، یعنی تموم کرده ی رفاقت.

شهاب حرف می زد و ستایش می لرزید و یوسف فحش می داد و سبحان دستش رو مشت می کرد و من عق می زدم از شدت رذالت اون هایی که از بد روزگار خوردن به تور ستایش تنهای قصه! سبحان فریاد کشید "بی شرف" و خودش رو تا نزدیکی شهاب، با دست مشت

شده و قصد نابود کردن فک و صورتش کشوند که سر باز ها ننگهش داشتند و سرگرد موحد با اون نگاه نافذ و لحن جدی ، ازش خواست عقب بره تا همه چیز رو نصفه رها نکرده. سیاوش می گفت سرگرد قبل از اومدن اولتیماتوم داده به نبود زد و خورد که اگر بشه، مسوولیت گردنش می شه یه خروار که این حرف ها، داره جایی دور از مکان های قضایی اتفاق می افته .

تمام بدن یوسف، از حرف های رک و بی پرده ی شهاب می لرزید و بی حال مثل یه دیوار فروریخته، کف زمین نشست. از دور می دیدم رفتن سیاوش و کمک رسوندن به رفیقش رو می دیدم که می خواد به یوسف آب بده و یوسف دستش رو پس می زد و پنجه بین موهای ستایش پسندش می کشید و آروم چند قطره اشک از چشم هاش راه می گرفت تا بین ته ریش سیاهش. ستایش کاملاً میخ زمین ایستاده بود و پدرش رو به روش حرف می زد و دستش، هر از گاهی روی قلبش می رفت و بر میگشت.

نگران خودم رو بهش می رسوندم که سما جلوم رو گرفت کلا از این بشر و تمام کنایه های خوابیده پشت نگاهش خوشم نمی اومد و دلم باهاش صاف نمی شد. هر چند که اون موقع نبود و نمی تونست هواداری کنه از خواهرش، ولی بود هم وضع همین بود و اون هم دختر همون پدریه که اگر بچلوننش، ازش فقط غرور می ریزه و بس!

بهش یه لبخند زورکی زدم و به ستایش خیره شدم که نگاهش، به من و مامان تازه از راه اومده، تو گردشه و صدای باباش می آد که داره حرف می زنه و هر چی این چند وقته رشته کردیم، پنبه شد!

اصلا فکرش رو هم نمی کردم مامان بخواد بعد از این همه سال بیاد اینجا این که با کینه ی بزرگ دلش نسبت به این برادرها، قصد اومدن داشته باشه.

مامان خودش رو به وسط می رسونه و من نگاهم رو به نازنین می دم که تو گوشی مامان ستایش، صورتش رو برگردوند می خوام برم پیششون که سما جلوم رو می گیره تو دخترعمه ناهیدی؟ با اجازه ی کی اومدی و خودتو سنجاق کردی به زندگیمون؟

پوزخند زدم و نگاه از چشم هاش گرفتم و به مامانم که با برادرش حرف می زد و بی قرار دست هاش رو تکیه می داد، نگاه انداختم من خودمو سنجاق کردم به زندگیتون؟ تا جایی که می دونم، من چسبیده شدم به ستایش مفلوک شما تا جایی که می دونم کلا بی خیال خواهری مثل اون شدید کجا می ره داداشت؟ برو جلوشو بگیراگر جون آبجیت برات مهمه.

یه نگاه پر اخم به مسیر رفتن سبحان کرد که پر از لجبازی و حرص، به سمت شهاب می رفت و بی تفاوت رو برگردوند. با همون اخم، بهم خیره شد و دست به سینه قصد پر کردن وقتمو و نرسیدنم به مامان رو داشت تو لازم نیس برای آبجی من دل بسوزونی ما حواسمون هست.

به ستایش بی حال و رنگ پریده که با مامانم حرف می زنه، اشاره می کنم و دلم می خواد گردن تمام این اهالی رو بشکنم! اره دارم می بینم حالا هم من می رم پیش رفیق خودم که خواهر تر از هر خواهریه تو هم برو پیش بابات تا سخته نکرده و جماعتی از دستش نفس راحت نکشیدن فقط قبلش حواست به حجابت باشه.

پوزخند زدم و رفتم سمت ستایش و مامان که بالا سرشه و کاملاً بی حواسه که نزدیک به زندایی ایستاده. خودم رو بهشون رسوندم و دست ستایش رو گرفتم و این بلبشو با حضور مامانم، تمامش به هم ریخت برنامه این نبود برنامه این اوضاع قمر در عقرب نبود!

از پیش ستایش کنار رفتم و خودم رو رسوندم به سیاوش دست انداخت به شونه ام و آرام گفتم: "سبحان داره معرکه می گیره سرگرد گفت بره بهتره سبحان رگ کلفت کرده برای ابجی کوچیکه"

بالاخره لبهام خندید از هواداری یه نفر تو این کاخ حاج مهرزاد و دلم خوش می شه از دیدن صورت سرخ و عرق ریز سبحان اون وسط انگار به نازنین هم فیضی رسونده و یه تهدید و لگدی به غایت محکم، به دلش زده و به خفه خون کشیده عروس طلاق گرفته ی حاج فروزش رو لب هام بیشتر خندید و تو دلم حسرت خوردم که کاش جای سبحان بودم و کتک خوردن نازنین، عجیب دلچسب بود!

برگشتم سمت سیاوش و پرسیدم: "مامانم چی شد اومد؟" شونه بالا انداخت

نمی دونم. تو گفتمی نمی گم و من هم مثل تو شوکه شدم از دیدنش از وقتی هم اومده همش میره پی حاجی و عموی ستایش و حرفش با اومدن ستایش نصفه موند و روش رو برگردوند طرف یوسف نگاهم رو به ستایش و حال خرابش دوختم که وایستاده بود به شنیدن لغز خونی های شهاب و رنگش هر بار پریده تر می شد و نفس هاش تکه تکه ترا!

از خونه بیرون رفتم و نگاهم رو سپردم به حجم دعوای بالا گرفته ای که سبحان و شوهر سما، با شهاب راه انداختن و سربازها هم نمی تونستن غیرت این برادر ستایش رو جمع کنن و باعث تموم کردن حرف های رکیکش بشن.

دست آخر با اجبار شهاب و نازنین رو تو ماشین نشوندن و از پیش چنگ و دندون سبحان فراریشون دادن و باعث نفس راحت من شدند که اگر ستایش این دعوایا رو ببینه، حتمی پس می افته.

رفتم سمت مامان و به چشم های آسمونی و پر اشکش خیره شدم گریه میکنی مامان؟

اشکش رو پاک کرد و نفس عمیق کشید نه جانِ مادر، دلم گرفته اشک دلتنگی از دلتنگیه! خم هام تو هم میره واقعا براشون دلتنگ بودی؟ بهم خیره میشه

خواهرم دیگه این همه سال سوختم تو بی برادری خبط و خطا و سو تفاهم هر کدوممون رو انداخت یه گوشه و شیشه ی دل هر کس یه جور شکست دلم برای داداشام تنگ می شه همه ی خواهرای این طورن نفس عمیق کشیدم و خودم رو به ستایش رسوندم و خدا خدا می کردم برای از پا نیفتادنش.

گاهی می خندم

گاهی گریه می کنم

گریه اما بیشتر اتفاق می افتد

به هر حال آدم

یکی از لباس هایش را بیشتر دوست دارد

تازه از حیاط اومدم و دوباره اوار می شم روی نیمکت کنار راهرو مادر ستایش از زیر سرم در اومد بالاخره و خودش رو رسوند به این راهروی کوفتی که هر لحظه تپش های قلبمون رو کم و زیاد می کنه دلم دل نیست دیگه شور می زنه و خشک می شه از بی ستایشی و آوار می شه روی سرم من بی خواهر، بی ستایش هم بشم؟ خدایا اینو می خوای دلت می کشه تنها شم دلت می کشه یوسف سر به کوه و بیابون بزاره دلت می کشه سامان بمونه تو بی نفسی دست بجنبون اوستا کریم یه ستایشه و این همه چشم انتظار گناه داریم. کم ورق بزن این تن بی جون و خسته رو پاره می شیم تو بی ستایشی!

بغض کرده، مفاتیح رو باز می کنم و از طرفی جواب پیام احوالپرسی سیاوش رو می دم . سرم تو لاک خودمه و کاملاً با اون طرف راهرو و خانواده ی ستایش، کاری ندارم و من در مقابل اون ها، انگار که پشه و مگس باشن، بهشون کاملاً بی تفاوتم سما چند بار اومده و از ستایش و این پنج سال پرسیده جوابی بهش ندادم. نه این که چیزی نباشه، هست زیاد هم هست ولی دل گفتنش رو ندارم. کم کم دلم برای مادرش و حال خرابش می سوزه پشیمونی تو سلول سلولشون نشسته و من با چشم خودم دارم دسترنج طعنه ها و کنایه هام رو می بینم.

مشغول خوردن توسلم که نگاهم به یوسف خیره می شه دلم برای غم تو صورتش می سوزه تو این دو روز که ستایش بیمارستان نشین شده، این بنده خدا هم شده چله نشین زن سابق و وجب می کنه کاشی های این راهروی لعنتی رو کم کم چند کیلو لاغر کرده و همیشه فشارش پایینه نه خوابیده و نه چیزی خورده و منتظر برگشتن تمام امید

زندگیشه و مثل همه ی ما دعا می کنه ورق برگرده و چشم های عسلی ستایش باز شه رو به دنیااشک توی چشمم از حال خراب یوسف رو، پاک می کنم که یه تیم پزشکی با شتاب از جلومون رد می شن بند دلم پاره شده، مفاتیح رو گوشه ای میذارم و با عجله خودم رو به شیشه و کنار یوسف می رسونم .

بوق ممتد دستگاه و خط صافی که رو مانتیتور نشون می داد، مال ستایشه و من از دیدن این صحنه جیغ می کشم و یوسف داد می زنه .

دایی و زندایی با حال خراب تو سر و صورتشون می زنن و من ضجه می زنم و دلم می خواد خدا برام خدایی کنه و دست پر التماس رو، رد نکنه از درگاهش صدای یوسف به فریادی بلند می شه یا ابوالفضل ستایش بمون تو رو به علی بمون! برگردخدا می گه و با وحشت عقب می ره و تو یه لحظه سرش گیج می ره و می افته از طرفی تلاش دکترا رو بالا سر ستایش می بینم و داد می زنم و التماس می کنم به موندنش، از طرف تن بی جون یوسف رو می بینم که با عجله می ذارنش رو تخت و می برنش .

جیغ می زنم و خدا رو التماس می کنم که ستایش برگرده مطمئنم تا آخر عمر، کابوس اون خط سفید و صدای دستگاه، یک لحظه هم دست از سرم بر نمی داره.

به چشم می بینم شوکی که به ستایش می دن و بدنش که تگون عجیبی می خوره به چشم می بینم دکترش عرق کرده. به چشم می بینم آخرین نفس هاش رو می کشه من جیغ می زنم و "خدا خدا" می گم و پدر و مادر ستایش با تمام وجود گریه می کنن.

فکر می کنم باید عربده بکشم که خدا دلش برای ما سراپا تقصیر ها، بسوزه و ستایش رو برگردونه و کی هست که از رفتن ستایش احساس آرامش کنه؟

می کوبم به صورتم و جای سیلی که خودم به خودم بارها زدم، می سوزه دست دایی رو به آسمونه و اشک هاش می چکه و می ره قاطی محاسن جوگندمیش.

حاج خانوم به سجده افتاده و شونه هاش لرزونه و هر از گاهی سرش رو به زمین می کوبه و من تمام تنم رعشه داره از رعشه هایی که شوک به بدن ستایش می ده و اون دکتر لعنتی نمی تونه کاری از پیش بیره!

از شیشه کنارمیام و روی دیوار سر خوردم و خودمو در آغوش می گیرم.

صدای تضرع و "امن یجیب " خون مادر ستایش، دلم رو می لرزونه و حس خالی شدن زندگیم، تمام دنیام رو پر کرده!

تقریبا ده دقیقه ی بعد، در سالن مراقبت های ویژه باز می شه و ما از جا می پریم و خیره می شیم به قامت و چشم های دکترجرات پرسیدن سوال نداریم نه منی که همیشه با زبونم کار دست همه می دم و نه پدر پرغرور ستایش و نه مادر بیچاره و فلک زده اش که انگار تو این ده دقیقه، نصف عمرش رفته به باد صحرا!

لبخند خسته ی دکتر، تمام خستگی رو ازمون می گیره و جمله ی " به خیر گذشت " که می گه، پروازم می ده تا آسمون هفتم نمی دونم باید چطور شکر خدایی رو به جا بیارم که ستایش تقریبا مرده رو، برگردوند و باز هم آرامش تزریق کرد به دل همیشه مضطر مادکتر دست می ذاره روی شونه ی دایی و فشارش می ده و رو میکنه سمت زندایی برایش دعا

کنید تا زودتر وضعیتش از این تنش خارج و ثابت شه باید عملش کنیم. اونم هر چی زودتر! دعای مادرها گیرا تر از منه غریبه اس حاج خانوم امروز و برگشت دخترتون، کم از معجزه نداشت. از خدا بخواهید باز هم معجزه کنه و این بار بتونم عملش کنم و این استرس ازتون دور بشه.

گریه ی زندایی، بلند تر می شه و چادرش رو جلوتر می آره و با پر روسری کج و کوله ی سرش، اشک هاش رو پاک می کنه دکتر، باز هم دست روی شونه ی دایی می ذاره و از راهروی لعنتی رد می شه و تازه گریه های ما از سر نفس راحت کشیدن، فوران می کنه.

مادرستایش اشک هاش رو پاک می کنه و دستش رو روی قلبش فشار می ده.

دوباره می چسبم به اون شیشه ی شفافی که پشتش تمام رگ حیاطمون خوابیده به بدن ستایش نگاه می کنم و دستگاهی که این بار ضربان قلبش رو نشون می ده اشکم رو پاک می کنم از ته دل خدا رو شکر می کنم.

برمی گردم سمت راهرو که می بینم دایی دست انداخته دور شونه ی حاج خانوم و به معنی واقعی بغلش کرده و سعی داره زنش رو آروم کنه.

بازهم اشکم می جوشه و دایی متوجه نگاه خیره ام و اشک چشمم می شه بدون اینکه سر زندایی رو از آغوشش جدا کنه، دست دراز می کنه و بی حرف و توی سکوت، تعارفم می کنه به بغلش چونه ام می لرزه و دلم می خواد آغوش مرد تمام عمر ستایش رو تجربه کنم. با تردید جلو می رم که چشم های پر اشکش، بسته و باز می شه و زیر لب می گه: "بیا." قدم هام رو تند تر بر می دارم و خودم رو به آغوشش می سپارم و دستش حلقه می شه

دور تنم گریه ی زندایی آروم نشده، من هم هق می زنم و حسودی می کنم برای ستایشی
که بیست و سه سال این آغوش بزرگ و عطر خوش رو داشت.

تو نیستی ؛

و من مثل چوپانی که

گله اش را گرگ زده

نشسته ام زیر درخت دلتنگی ،

و تکیه زدم ؛

به عصای بلندِ خاطرات

تو نیستی ؛

و نبودنت ، یعنی :

گرگ ها هر روز به گله ام

حمله می کنند !

دایی پیشونی ام رو می بوسه و من کمی آرومتر شده، با خجالت عقب می رم و روی نگاه
کردن به مرد ملعون همه ی روز هام رو ندارم.

عقبتر می رم و زیر چشمی به لبخند حاجی و زنش نگاه می کنم و پر از آرامش، لبهام منحنی میشه و تو یه لحظه چشم های پر محبت و خیره ی دایی رو روی خودم می بینم و ذوق می کنم. شبیه سیاوش ، نگاهش پر از محبت شبیه سیاوش من! رفیق یوسف! یوسف به یک باره یادم می افته که یوسف وسط راهرو نقش زمین شد و پرستارها بردنش و من انقدر حواسم پی جانِ جانانم بود، یادم نموند به اون مرد عاشقی که از دیدن بی جونگی ستایش، زمین خورد.

با عجله می رم و از سر پرستار اون بخش، سراغ یوسف رو می گیرم که متوجه می شم فشار عصبی وارد شده زیاد بوده و جناب عاشق پیشه ، بعد از بیهوشی تشریف بردن زیر سرم از این عشق زیاد، ذوق می کنم و می خندم و خودمو به یوسف می رسونم تا خبر سلامتی ستایش رو بهش برسونم.

بالا سرش که می رسم، با تاثیر آرام بخش ها هنوز خوابه و متوجه ورودم نمی شه از اتاق بیرون میام و به سیاوش زنگ می زنم و می گم: "بیاد بالا سر رفیقش که منم باید برم بالا سر رفیقم!" می خنده و اون هم از شدت این علاقه، احساس خوبی داره.

تا اومدن سیاوش صبر می کنم و بالای سر یوسف می مونم کمی که می گذره صدای آخ گفتن یوسف به خودم میارتم و از کنار پنجره عقب می رم. یک دفعه مثل برق گرفته ها می پره و بی توجه به سرمی که کشیده می شه، از تخت پایین میاد جلو می رم و به رد خون جای سرم دستش خیره می شم.

- چرا اینطور کردی آقا یوسف؟ بگیر بخواب حالت خوش نیست!

سرش گیج می ره و دستش رو به شقیقه اش فشار می ده.

- باید برم. همه ی امیدم داشت جون می داد خودم دیدم دیدم که نفسش رفت!

می گه و بی توجه به حضور من اشکش می چکه و اگر ستایش این جا بود پا به پاش گریه می کرد و اشک می ریخت. دنبال کفشش خم می شه و دست هاش رو روی صورتش می گیره و خیلی آروم گریه می کنه.

بغض می کنم از این همه نا آرومی و بی قراری

- ستایش خوبه؛ به خیر گذشت.

سرش رو بلند و با چشم های خیس بهم نگاه می کنه و سیبک گلوش تکون می خوره.

راست می گی؟ زنده اس؟

لبخند می زنم و سرم رو تکون می دم و باز با بی قراری قصد پوشیدن کفشاش رو داره دیگه کجا؟ فعلا بخوابید تا این سرگیجه تموم بشه بعد با هم می ریم سیاوش هم تو راهه بهم عمیق نگاه می کنه و هنوز چشم هاش خیسه .

اون منو نمی خواد ولی من با گوشت و پوستم می خوامش برم از پشت شیشه ببینمش و دلم آروم بگیره. لبخند می زنم

اون هم شما رو می خواد الان بشینید تا من پرستار رو صدا کنم یه فکری برای این سرم کنه؛ به حرفم گوش ندید می گم ستا گوشتونو بیچونه. اشکش رو پاک می کنه و یه لبخند خیلی کمرنگ می زنه بهوش اومد بگو از بی قراریش حرفامو گوش نمی کرد الان بذار برم

تا دلم آروم بگیره اون صحنه ی بی جونیش داره روحم رو می خوره دوباره بلند می شه و باز هم سرش گیج می ره

اقا یوسف بشینید یه دقیقه ای بابا! الان این لجبازی سر چیه؟ با غصه می شینه.

ولله که لج نمی کنم جای من نیستی نمی دونی ستایش برام حکم لحافِ تو خونه ی مادر بزرگم رو داره وقت یخ بندون زمستون نباشه قندیل می بندم به مولا ولی همین که باشه و اگر هم مال من نباشه باز هم نفس و دلم رو گرم می کنه که زمستون می گذره و بالاخره گرما می رسه! از تشبیهش لبخند می زنم و دلم براش کباب می شه ستایش برای شما می مونه هم خودش و هم گرماش الان چرا نا آرومی؟ به خدا که خوبه بشینید من پرستار رو صدا کنم و پیام سر تکون می ده و عمیقا تو فکره پرستار میاد و با غر غر جای سرم رو درست می کنه و می ره و یوسف همچنان با سر پایین تو فکره.

عمیقا تو فکره و بعد از چند دقیقه صدای پر ابهتش بلند می شه شما که قصد داری برادرت رو داماد کنی من شنیدم که می گفتی " کی بهتر از ستایش برای تو و کی از تو بهتر برای ستایش " الان می گی ستایش و گرماش برای من می مونه با کی کار داری ساغر خانوم؟

می خندم به این حسادت و بچگی من که نمی تونم پشت داداشم رو خالی کنم براش می رم خواستگاری و باز هم ستایش جواب منفی می ده هر کی ندونه من می شناسم این رفیق و دختر دایی پنج سال پیدا شده رو! فوقش دوباره سامان بهش میگه " حیف عشق تو به یوسف " و دوباره سیلی می خوره از ستایشولی می دونم خواستگاری هم بشه جواب ستایش همون ناراحتی قبله و ستایش هیچ وقت سمت زنداداشی برای من پیدا نمی کنه؛

که اگر می شد خدا می دونه جاش رو تخم چشمم بود و بس ولی این حرف ها مال بعده مال بعد از چشم باز کردنش الان وقت این پر حرفی ها نیست.

با غصه سرش رو به عقب تکیه می ده حیف از ستایشه که بخواد با من حروم بشه. من سعیم رو می کنم ولی اگر سامان لایق تره به داشتنش، می رم و دیگه پشت سرم رو نگاه نمی کنم دلم از ناراحتیش می گیره؟

آه می کشم و می نشینم رو صندلی کنار تخت و این آدم تمام عشق پاک ستایش منه!

می دونید آقا یوسف؟ من از شما و سایتون رو زندگی ستایش، اصلا خوشم نمیاد. چون شاهد لحظه لحظه از بین رفتنش تو این چند ساله بودم. ستایش امروز، وصله پینه کرده ی همونیه که شما دیروز شکافتینش خیلی سخت بود خیلی آب شد. خیلی تلف شد ولی با این همه بلایی که سرش آوردید یک بار هم بدگویی نکرد پشت سرتون یه بار همون اولاً که تازه فهمیدم شوهرش طلاقش داده بود، بهم گفت ازتون گله ای نداره اون موقع فکر می کردم لابد خودش یه کاری کرده که طلاقش دادید؛ ولی بعد از فهمیدن اصل ماجرا و پیدا شدن یه خروار سند و مدرک، فهمیدم ستایش بی تقصیر، از دل بزرگ و پاک و عاشقشه که می گفت ازتون گله ای نداره. ازش پرسیدم ستایش چرا می گی گله نداری؟ این آدم شد سونامی و زندگی تو نابود کرد! گفت یوسف تازه آشنا شده از من چی می دونست مگه اون عکس و فیلم مستهجن زنش رو دید و باور کرد خانوادم که بزرگم کردن و لقمه دهنم گذاشتن، باورم نکردن! از یوسف چه توقعی داشته باشم؟! چشم هاش رو می بنده و دستش رو روی سرش می ذاره.

باید بروم

دلتنگ که شدی،

گلدان کوچک پشت پنجره را ببوس!

من،

یک روز که خیلی دلتنگت بودم

دلم را همانجا

خاک کردم

حرف از شما که می شد، چشم هاش برق می زد. سرش رو پایین می نداخت که برق نگاهش، لو نده آشوب دلش رو از شما فقط خوبی هاتون رو گفت می گفتم خوشبخت بودی؟ می گفت عاشق بودم! می گفتم بودی یعنی الان نیستی؟ سرش رو می نداخت پایین و می گفت "بی خیال" آه می کشم و صدای در میاد و سیاوش وارد می شه از جام بلند می شم و بی توجه به یوسف که با غصه پلک بسته و دستش رو گذاشته رو چشم هاش، سرم رو می ذارم رو سینه ی سیاوش و خودم رو حل می کنم تو آغوشش!

چهار روز گذشته و ستایش هنوز به هوش نیومده دلم می ره برای دیدن عسلی چشم هاش و اون با خیال راحت، با دنیا قهره حال خراب خانواده اش به جای این که لبخند بنشونه رو لبم، بدتر به همم می ریزه این که اگر انقدر دوستش دارند چرا ازش تمام محبت ها رو دریغ کردند؟

یوسف کاملاً مثل مرده محرکه و تو کل روز این راهرو رو قدم می زنه تا شاید آروم جوش بیدار شه و اون هم کمی قرار بگیره. هر چقدر من و سیاوش اصرار می کنیم بره خونه و کمی استراحت کنه، قبول نمی کنه و انگار روزه ی سکوت گرفته که حتی جوابی به این همه دل شوره ی رفیقش نمی زنه فقط روزی یه کم در حد یه لقمه غذا می خوره تا دوباره به زیر سرم نرسه و بعد از اون مثل یه مجسمه می ایسته جلوی شیشه و نگاهش رو خیره می کنه به اون طرف. دایی از اون روز رفت و تقریباً هر روز تو یه تایمی بر می گرده و دو سه ساعتی هست و باز هم می ره و تو اون زمان یوسف کلاً نمی آد و وقتی سیاوش ازش پرسید چرا؟ گفت "روی نگاه کردن بهشون رو ندارم" و من دلم برای این همه عذاب وجدان هم، می سوزه!

زندایی هم چله نشین بیمارستان شده و از این جا تکون نمی خوره مگه برای خوندن نماز و اون هم تو سریعترین حالت ممکن بر می گرده. سما و سبحان هم می رن و میان و من فقط از نگاهشون پشیمونی می خونم و فکر می کنم چه فایده داره این همه ندامت قاطی نگاهشون که می پاشن به صورتم و گاهی چه زود دیر می شودنگاهم به ته راهرو خیره می شه به قامت مرد خمیده ی ستایش، که سیاوش پا به پاش میاد و غر می زنه بلند می شم از جام و صندلی رو تعارف می کنم به یوسف میگه "نه" و مثل همه ی این روزها می ره پشت شیشه و خیره می شه به اون سمت و بدن بی جون ستایش می شینم و سیاوش کنارم می شینه پچ پچ می کنم در گوشش کاش نمی داشتی با این حالش بیاد کاملاً گیجه معلوم نیست داره چه بلایی سر خودش میاره!

با احم بہ یوسف خیرہ می شہ حرف نمی رہ تو گوشش بہ زور میاد و روز بہ روز دارہ بیشتر از بین میرہ. کلا فقط خودش رو مقصر می دونه و عذاب وجدان یہ مرد رو خم می کنہ ساغرسر تکون می دم و بلند می شم و می رم کنار یوسف.

اقا یوسف؟

بہم نگاہ می کنہ و انگار رنگ مرگ پاشیدن بین سیاہی چشم ہاش بہ خدا این طوری از بین می رید حداقل یہ ذرہ می خوابیدین بعد میومدید ہم خودتون رو عذاب می دید و ہم ستایش روبی ہیچ عکس العملی ازم رو بر می گردونہ و بعد از چند ثانیہ، صداس خشدار بلند می شہ کاش چشم ہاش رو باز می کرد. اون وقت مثل اصحاب کہف سیصد سال می خوابیدم بدی کردم و دارم چوبش رو می خورم . ناحقی کردم کہ این شدہ حال و روزم بی اعتمادی کردم کہ شدم چوب دو سر نجاست آہ می کشم از شدت بغض تو گلوش و بدون حرفی تنہاش می دارم و یوسف خودش دارہ خودش رو محاکمہ می کنہ .

و تو ہم روزی پیر می شوے

اما من

پیرتر از این نخواہم شد

در لحظہ اے از عمرم

متوقف شدم

منتظرم بیایے

و از برابر من بگذرے

زیبا

پیر شده

آراسته به نورے

که از تاریکی من دریغ کرده اے!

روی نیمکت می شینم و زن دایی نزدیکم میاد و کنارم می شینه نگاهم رو از یوسف بغض کرده می دوزم به زندایی جانم حاج خانوم؟ آه می کشه و چشم های عسلیش کاملاً شبیه ستایشه! خیلی شبیه ناهیدی! با همون قد و بالا و همون زبون سرخ.

بهبش عمیق نگاه می کنم و نمی دونم این الان کنایه اس یا تعریف! ممنون شبیه ناهید بودن لیاقت می خواد. آه می کشه و به عقب تکیه می ده و با پر چادرش اشکش رو پاک می کنه.

دوست جون جونیم بود ولی چرخ فلک نداشت رفاقت کنیم ناهید اصرار داشت با بابات ازدواج کنه با مرد یه لا قبایی که فقط قیافه ی مکش مرگ ماه داشت! ناهید هم دلش رو داده بود به اون قد رعنا و چشم ابروی دلبرش هی جوونی! البخند می زنم از عشق پاگیر پدر و مادرم و چقدر دلم براش تنگه تو این چند روز، سر یه ساعتی که خلوت تره با سامان میاد و ستایش رو می بینه و مثل یه باد حرکت می کنه و می ره.

اون روزها، خانواده ی ما و پدر بزرگت، همسایه بودیم همه ی درد و دلمون پیش هم بود می گفت من جفت پاهام تو یه لنگه کفش خاطر خواهیه و الا و بلا می خوام زن همین یه لا قبا و بی مال و اموال بشم پدرش خیلی غصه خورد آب شد میرزا، ولی ناهید حرفش رو نشوند به کرسی باباش هم گفت "برو با همین مرد و دیگه بر نگرد." "بر می گرده سمتم و باز هم حرف می زنه عالم و آدم جمع شدن و گفتن میرزا این کار رو نکن اون هم لجباز تر از دخترش، زیر بار نرفت که نرفت ناهید رفت و پشت سرش رو نگاه نکرد. میرزا هم دید دخترش هیچ جا نیست دق کرد پیرمردآه می کشه و من اولین باره قصه ی مادرم رو از زبون کس دیگه ای می شنوم.

فکر نکن که طرد شد ناهید! نه به خدانه به جان اون دخترم که داره پر پر می شه. ناهید لج کرد؛ با همه! جونش به جون مهدی وصل بود ولی داداشش رو هم گذاشت زیر پا چقدر مرتضی خاطرش رو می خواست. داداشم رو می گم ولی گفت نه که نه! بابات دلش رو برده بود اون زمان تو محل ما، بابات دل همه ی دخترا رو برده بود. لبخند می زنم از دلبری بابام و حاج خانوم هم می خنده.

اون روز خونه ی ما گفتی سی و پنج سال پیش طردش کردن خواستم از اشتباه درت بیارم دخترم! ناهید نخواست بمونه وگرنه مادر شوهرم خدا بیامرزه، تا وقتی که نفس می کشید چشمش به در بود که ناهیدش برگرده دلش خوش بود به اومدن دخترش و دیدن نوه هاش دستم رومی گیره توی دستش و فشار می ده.

تو برای ستایشم، حکم ناهید برای من رو داشتی همون قدر رفاقت خرجش کردی که مادرت برای من! این زبونت هم من رو یاد شیطنت مادرت می ندازه همون قدر رو راست و تیز ولی خیلی مهربون!

باز هم می خندم و زیر لب می گم: "ممنون" با یا علی بلند می شه و چادرش رو صاف می کنه تعارف نکردم دخترم برم دیگه برم به اون پسر حالی کنم جون خودش هم مهمه این چند روزه شده مثل عروسک جن زده! نه چیزی می خوره نه می خوابه اخه این چه حالیه؟ چشماش شده کاسه ی خون این وضعیت معصیت داره به خیال خودش با این کارها به جایی می رسه؟ نه والا خدا نخواد یه برگ از درخت نمی افته. این همه سال مگه من روضه ی دخترم دخترم نگرفتم؟ فایده نداشت خدا خواست پنج سال بگذره و زمین و زمان بگرده که ستایش رو ببینم. تا خدا نخواد چیزی نمی شه! می گه و میره سمت یوسف و لب های من از حرف هاش می خنده. هر کسی به اندازه ی ضربه هایی که خورده است

تنهایی اش را، محکم تر بغل کرده است..!

مشغول خوندن دعا هستم که دکترستایش میاد و بعد از کمی حرف زدن با ما، می ره بالای سرش دلمون تو این شلوغی بازار، یه گرم دل خوش می خواد و نمی دونیم چی کار کنیم.

با استرس خیره می شم به مسیر اومدن دکتر از اون اتاق لعنتی و ناخون هام رو می جوم جواب چیه و قرار چه اتفاقی بیفته، نمی دونم ولی از اضطراب حالت تهوع گرفتم.

نگاهم رو به دایی می دوزم که اون هم خیره به اون در شیشه ای، تسبیح می گردونه اخم هاش در همه و نگاهش نافذ و پر غصه تو این چند روزه، جو گندمی های موهاش بیشتر و به شدت از بارغوروش کم شده زندایی تازه از نماز برگشته که دکتر در رو باز می کنه و ما سه تا رو ایستاده و منتظر جلوش می بینه.

عینکش رو بر می داره و ژست قبلیش رو تکرار می کنه و دلم می خواد بهش بگم "جون بکن و بگو تا جونم رو نگرفتی" بهمون نگاه می کنه

وضعیت ثابت شده می گم فردا براش وقت جراحی بذارن نفس راحت می کشم و خوشحال و با لبخند می گم: "ممنون" جواب نمی ده و در عوض به دایی خیره می شه شما تشریف بیارید اتاق من با بهت به دکتر نگاه می کنم و نبض شقیقه ام شدید تر می شه و نگاه دکتر حرف خوبی برای گفتن نداره .

دایی آروم سر تکون می ده و دنبال دکتر حرکت می کنه زندایی آوار میشه روی صندلی و شروع می کنه گریه کردن خودم رو بهش می رسونم و این زن هم بازی مادرمن بود.

هنوز که چیزی معلوم نیست حاج خانوم گریه ها برای چیه؟ شاید دایی با خبر خوش بیاد! بین گریه ها ، نگاهم می کنه و باز شونه اش می لرزه و دلم نگرانه از این صدا زدن دکتر قلبم می ترسه بوی خوبی نداره این صدا زدن حاجی یه وقت نیاد اون روزی که منه پیرزن نفس بکشم و دخترم نه! باز هم گریه می کنه و من واقعا حرفی برای گفتن ندارم!

یوسف بالا میاد و باز بی توجه به ما، با حال خراب میره جلوی شیشه می ایسته انگار تو خواب حرکت می کنه بعد از حرف های زندایی، چون روی اون پیرزن رو زمین نندازه، یه

سر رفت خونه و حمام کرد و برگشت شاید کلا دو ساعت هم طول نکشید نبودش تو بیمارستان دایی بعد از یک ساعت بر می گرده با چشم های سرخ و حال خراب وحشت زده رفتم جلو از گوشه ی چشم دیدم زندایی بلند شد و دوباره با بی حالی نشست . دوباره بلند شد و دستش رو به دیوار گرفت و زیر لب صدا گفت: " حاجی چی شد؟ " یوسف بر می گرده سمت دایی و با نگرانی خیره میشه دایی بهش نگاه می کنه و یوسف سر پایین انداخته جلو میاد.

دایی بهش زل می زنه و نگاهش رو از رد اشک یوسف می گیره و به زندایی چشم می دوزه.

باید عمل شه ولی دهنم تلخ شده و نمی تونم دم و بازدم رو انجام بدم. این " ولی " من رو کشت! صدای زندایی پر از هول و هراسه ولی چی حاجی؟ چه بلایی داره سر پاره ی تنم میاد و من بی خبرم؟ دایی سر پایین می ندازه و " لا اله الا الله " می گه حاج خانوم دست جلو می بره و چادرش لیز می خوره روی شونه اش می افته بازوی حاجی رو تو دست می گیره جون به لب شدم مرد بگو چی شده؟

عملش سرتا پا ریسکه اون بچه یه سخته رو پشت سر گذاشته یعنی یعنی عضلات قلبش فلج شده یعنی اگر بره زیر تیغ، فقط ده درصد زنده می مونه!

"وای " می گم و عقب می رم دست زندایی از بازوی شوهرش جدا میشه یوسف فقط به دایی نگاه می کنه و بعد از کلی من من جلو میاد فقط ده درصد؟ یعنی با دست خودمون بکشیمش؟ یعنی بزاریم جلومون جون بده؟

بغض داره و سیبک گلوش بالا پایین میشه دایی حرص زده مشت توی دست خودش می زنه این چه حکمتیه؟ رضایت بدم هلش دادم تو گور رضایت ندم هلش دادم تو گور خدایا این چه امتحانیه؟ یوسف به هول و ولا می افته با حرص دست میکشه پشت گردنش و چشم هاش رو روی هم می ذاره.

حاجی حاجی من می میرم به علی می میرم اگر ستایش نباشه حاجی من. آروم بگیر پسر عمر دست خداست فکرمیکنی تصمیم گرفتن برای من آسونه اون بچمه پنج سال نداشتمش و دق کردم بازهم نداشتمش که چیزی نمی مونه از مهدی ولی اگر همون ده درصد زنده بمونه، این ریسک می ارزه حداقلش اینه که بچم دیگه درد نمی کشه سر پایین می ندازه یوسف بی رمق روی زمین می شینه و صداش خش داره رضایت دادی حاجی؟

لیوان چایی روی میز

در انتظار یک بوسه است

نه تو می آیی

و نه او گرم می ماند

چه گناهی دارد

سماوری که داغ دیده است!؟

سکوت می شه و من دهنم خشک خشک شده صدای حاج خانوم با گریه بلند میشه و میاد نزدیک تر اجازه دادی آره؟ باز هم تنهایی بریدی و دوختی و تنمون کردی؟ با جون بچت بازی می کنی حاجی؟ چند سال پیش یه کلام راه پدر خدایامرزت رو رفتی و از خونه انداختیش بیرون و منه مادر رو گذاشتی تو حسرت بوی تنش این بار هم خواستی و تصمیم گرفتی که دکترا بفرستنش به درک بچت نیست مگه؟ دردونه ات نیست مگه آخه بی انصاف، فکر منه مادر رو کردی؟ هق می زنه و دایی کلافه دست میکشه به محاسنش چی میگی خانوم! چه بریدن و دوختنی وضع قلبش خطرناکه میگن هر وقت درد میگیره عذاب میکشه توی مادر راضی هستی به عذاب بچت؟ باشه! بسم الله برو بگو حاضرم بچم تا دنیا دنیاست درد بکشه اینه مادری؟ اگه این باشه که من لام تا کام حرف نمی زنه تا این بار تو ببری و بدوزی حاج خانوم گریه می کنه و راهرو تو سکوت کشنده ای فرو می ره جلو می رم و کمی منطقی نیاز داریم. دایی سرش رو بلند می کنه و دلم مرگ می خواد.

ستایش باید عمل کنه چند ساله دکتر گفته عمل کن و اون می ترسید از مردنش و ثابت نشدن بی گناهییش ولی الان باید عمل کنه سخت ترین جراحیه می دونم می دونم با اره استخون قفسه ی سینه اش رو می برن می دونم احتمال داره دیگه چشمش رو باز نکنه ولی اون خیلی درد کشیده حقش دیگه این نیست با عمل خیلی از مشکلاتش حل میشه حداقل یه قدم رو به جلو بر می داریم. منم میرم خونش و مدارک پزشکی قبلش رو میارم شاید نیاز شدسر تکون می ده . دلم شور می زنه و لعنت به این جراحی.

بگذار دست کم

گاهی تو را به خواب ببینم!

بگذار در خیال تو باشم!

بگذار

بگذریم!

این روزها

خیلی برای گریه دلم تنگ است!

به سیاوش زنگ می زنی و ازش می خوام من رو بیره خونه ی ستایش می گه تا نیم ساعت
دیگه می رسم و من تو کل اون نیم ساعت، خیره به ناکجا آباد نگاه می کنم.

سیاوش میاد و تک زنگ می زنه آروم به زندایی می گم که میرم برای آوردن مدارک و بر
می گردم با غصه نگاهم می کنه و زیر لب می گه: "ممنون."

صدای یوسف، باعث ایستادنم می شه بر می گردم و نگاهش می کنم میرید خونه ی
ستایش؟

بله

با سیاوش میرید؟

سر تکون می دم

بله

من من می کنه و بعد از یه مکث کوتاه حرف می زنه میشه منم بیام؟ می خوام جایی که توش زندگی می کنه رو ببینم. لبخند می زنه. کلافگی کاملاً از حرکاتش معلومه چرا که نه تشریف بیارید با هم بریم نفس عمیق می کشه و راه میفته پا به پام میاد و من رو یاد دیوار نیم ساخته ای می ندازه که با وجود باد و بارون خودش رو محکم نگه داشته تا خونه توی سکوت می ریم و طی یه قانون نانوشته، هیچ کس با دیگری حرف نمی زنه

از آسانسور پیاده می شیم و می ریم سمت واحد، زن همسایه از پله ها بالا میاد و به ما نگاه می کنه و من تو فکر پیدا کردن جای کلیدم.

گیج این ور و اون ور رو نگاه می کنم که صدای نحسش بلند میشه این چه وضعیه؟ همین مونده بود مرد بیاد و بره تو خونه ی این دختره معلوم نیست زیر اون چادرش چه غلطی می کنه برای بقیه جانماز آبکشی می کنه و دو تا دو تا، مرد میان خونشما هم که هالو می رم و با پلیس میام من اینجا زندگی می کنم. شوهرم دیگه حرفمو نمی خونه داداشم اومده به خاطر چشم ابرو اومدن این دختره اینجا موندگار شده بعد دهنم رو بیندم؟ حرف می زنه و من تو فکر برداشتن اون گلدون سر پله و کوبیدن به سرش هستم. حمله می کنم سمتش و از یقه اش بلندش می کنم و می کوبمش به دیواروردست ستایش بودن، خیلی چیزها یادم داد یکیش رزمی بودن و خفه کردن این زنه!

یقه اش رو محکم تر می گیرم و از چفت دندونم حرف می زنه و اهمیتی به دست های سیاوش که قصد داره از این زن جدام کنه، نمی دم.

خفه شو زن خفه شو که چهار سال داری بی گناه ستایش رو چوب می زنی چوب می زنی و صداس در نیامد من لنگه ی اون نیستم و راحت می تونم نفستو ببرم.

جلو میارمش و باز هم می کوبمش به دیوارسیاوش مدام به دست و پام می پیچه تا این زن رو ول کنم و یوسف خیلی عادی ایستاده به تماشا!

چند ساله از دست داداش بی شرفت آسایش نداره فکر کردی نفهمیدم اونی که نصف شب می اومد و اون بدبخت رو زهره ترک می کرد و در خوتش رو می کوبید تویی! تویی که می خواستی فراریش بدی از این جا چون می ترسیدی عرضه ی نداشتت، شوهرت رو به باد بده! تویی که یه جو زنیت تو وجودت نیس که از هم نوعت حمایت کنی تویی که یه ارزن نمی ارزی و لیاقتت فقط فالگوش وایستادنه که کی این آسانسور کوفتی بیاد تو این طبقه و ستایش بیرون بیاد تا با اون نگاه پر از زهر مارت، پیری بهش آب دهنش رو قورت می ده و با نگاه وحشت زده اش بهم خیره می شه! باز هم می کوبمش و تمام این چهار سال رو میخوام جواب پس بده. شدی مار غاشیه و افتادی رو آسایشش الان برو هلهله کن و برقص که دیگه نیست رفته افتاده گوشه ی بیمارستان و معلوم نیست کی بهوش بیاد.

دستش رو روی دستم می ذاره تا ولش کنم و سیاوش همچنان از پشت بغلم کرده که این زن رو رها کنم . ولی تو گوش هات فرو کن اون نباشه من هستم چپم برای کور کردن چشمای دریده ات پره یک بار دیگه، دهنه باز بشه به لغز خوندن، من می دونم و دستام و دندونات! می کوبمش به دیوار و عقب میام و با نفس نفس ، بهش نگاه می کنم و چهره ی وحشت زده اش به شدت لذت بخشه یوسف رو نشونش می دم باز کن اون چشم های وحشیت رو توضیح لازم نیست و منم بدهکار اون فکر خرابت نیستم. ولی یه بار می گم برای تا آخرش این مرد، شوهر ستایشه میشنفی یا پیام و با این شیپور فوتبالیها، تو گوشت هوار بکشم؟ این مردشوهرشه!

باز آب دهنش رو قورت می ده و با دست لرزون، کلیدش رو از جیبش بیرون می کشه نه، نشد! اینم بشنو و بعد گورت رو یه جور گم کن که پیدا کردنی نباشه.

با شصتم به سیاوش وایستاده پشت سرم و هنوز دستش رو کتفم بوده، اشاره می کنم.

ایشون هم شوهر منه دفعه ی دیگه بیای و از مرد آوردن ستایش زر بزنی، کاری می کنم بی نفسی بشه آرزوت ساغر نیستم اگر این کار رو نکنم.

سر تکون میده و با اضطراب کلیدش رو تو در میزنه و میره تو که صداش می کنم.

خانوم همسایه!

بر می گرده و باز نگاهم می کنه و سیاوش از کنار گوشم می گه: "ساغرم. آروم باش" چشم هام رو می بندم و آخرین تیر رو می زنم

بابت اون مزاحمت های شبانه ات و لرزوندن تن و بدن ستایش، کرور کرور بدهی داری اونم می ذارم و با سرهنگ هماهنگ می کنم و فیلم دوربین مدار بسته رو نشونش می دم و بعد باهات صاف و صوفش می کنم بی حرف می ره تو واحدش و در رو می بنده.

سیاوش باز هم از پشت دستش رو دور کمرم حلقه می کنه. دست مریزاد خانوم ما کومانده بود و ما در جریان نبودیم قابل نبودم که نگفتی عزیز سیاوش؟ لب هام می خنده و چقدر دیدن چهره ی وحشت زده ی اون زن، دلچسب بود.

دنبال کلید می گردهم که در خونه ی عزیز باز می شه و به دنبالش لبخند نابی روی لبه اش پیدا میشه این آدم، عزیز ستایشه و عزیز ستایش حتما جنم عزیزی داره! ساغر جان؟

لبخند می زخم و جلو می رم و سیاوش و یوسف از ایستادن زیاد کلافه شدن جانم عزیز! لبخند می زنه و با دلشوره بهم خیره میشه

جونت سلامت دخترم ستایشم کجاست؟ چند روزه غیب شده کجاست که منو بی خبر گذاشته از خودش؟ اشک به چشمم هجوم میاره و جلوتر می رم بیمارستانه عزیز خانوم روی گونه اش می کوبه.

چرا باز؟ چی شده؟ اون که بیمارستان بودنی هم بهم زنگ می زد و از نگرانی درم می آورد الان چی شده که جون زنگ زدن نداره؟

اشکم می چکه و باز هم جلو تر می رم و تکیه می دم به چهار چوب در واحدشون بیهوشه عزیز! جون زنگ زدن نداره جون چشم باز کردن نداره جون تکون دادن انگشتش رو هم نداره انقدر غصه رو غصه تلنبار شد که رسوندتش به سخته و وضع خراب قلبش خراب تر شد! باز تو صورتش می کوبه و رنگ مهتابی پوستش، مهتابی تر می شه آه می کشم و با یاد آوری کلید رو می کنم به عزیز

عزیز جون کلیدم رو نیاوردم انگاری باید برم و مدارک پزشکی ستایش رو بیارم؛ فردا عملش می کنن. شما کلید داری؟ نگاه عزیز گیج و سر در گم به زمین دوخته شده و با حرف من سرش رو بلند می کنه.

آره مادر ، دارم کلید رو دیدم خبری ازتون نیست. نه تو اومدی و نه اون بچه رفتم اطلسی و شمعدونی های لب پنجره رو آب دادم داشتن خشک می شدن صبر کن کلید رو

بیارم. می ره تو و من به سیاوش لبخند می زنم و اشکم رو پاک می کنم با صدای عزیز، نگاهم رو از سیاوش می گیرم.

بیا مادر فقط بعدش در رو قفل کن و کلید رو به من بده گفتی فردا عمل می کنن؟

سر تکون می دم و کلید رو می گیرم خدا خودش به جوونی و دل پاکش رحم کنه.

نگاهی به یوسف می کنه که با سر پایین و رنگ پریده، با نوک کفشش به زمین می کوبه و وضع چهره اش گواه تمام بی قراری هاشه اون کیه مادر؟

سر جلو می برم و آرام می گم: "یوسفه. همون یوسفی که ستایش برایش پر پر می زنه این بنده خدا هم حال و روز درست و حسابی نداره."

سر تکون میده و نم اشک چشم هاش رو پاک می کنه. برو مادر این بنده خداها هم سر پا موندن کار داشتی صدام کن راستی، خیلی بهم می آید. به پای هم پیر بشید عکس آقاتون رو، ستایش نشونم داده بود مبارکتون باشه.

لبخند می زنم و جلو رفته گونه اش رو می بوسم. داخل می ریم و تاریکی خونه، انگار قصد قورت دادن من رو داره آه می کشم و برق رو روشن می کنم سیاوش می ره و روی مبل زیر پنجره می شینه عجب سلیقه و چیدمانی داره ستایش! کف کردم خونه رو دیدم. بغضم هر لحظه بزرگتر میشه.

اره تو بشین من برم و مدارک رو بیارم چیزی می خوری؟ سر بالا می ندازه و می گه: "راحت باش" یوسف از بدو ورود، می ره سمت اتاق خواب ها و با کمی سر کشی می بینم تو

اتاق ستایشه و بالش زیر سرش رو بغل کرده بغضم بزرگتر میشه و کاش خدا به عذابی که یوسف میکشه نگاه کنه و نجاتش بده از این برزخ.

می رم تو اون یکی اتاق و از کمد دیواری، مدارک رو پیدا می کنم و بر می گردم. یوسف روبروی تخت و جلوی یه خروار عکس ایستاده و بالش ستایش هنوز تو بغلشه می رم کنارش و صداش به خودم میارتم یه عکس رو نشون می ده و دستش رو روی صورت خندون ستایش تو اون عکس می کشه این مال نامزدیمون بود. سبحان از من خوشش نمی اومد داداش غیرتی بود و دوست نداشت یه مرد به جز خودش و حاجی، کنار ستایش بشینه اینجا محرم شده بودیم و من دلم پر می زد برای گرفتن انگشت های نرم ستایش رفتم کنارش و دست لرزونش رو گرفتم و آقا داداش یه دفعه اومد. خودش رو جا کرد بین من و اون نگاه چپ چپ حاجی رو که دید باد انداخت به غبغبش و گفت اومدم عکس بگیرم! خلاصه عکس گرفتیم و سبحان تا آخر شب از بین من و ستایش، کنار نرفت که نرفت.

ریز می خنده و به عکس دیگه نگاه می کنه که ستایش رو صندلی نشسته و من و گروه دفتر دورش ایستادیم اینجا کجاست؟ پاریسه؛ نمایشگاه دو سال پیش. لبخند می زنه نبود من تو زندگیش، سبب خیر شد. باعث موفقیت هاش شد و واقعا از این موضوع خوشحالم فقط از این همه کار کردنش گیجم مشکل مالی نداره و خیلی کار می کنه! به عکس و لبخند الکی ستایش خیره میشم می خواد فکرش جایی نپره و کار می کنه تو کل روز شاید چهار ساعت هم نخوابه اون هم همش با کابوس می گذره. بقیه ی روز هم یا داره کار می کنه، یا پشت فرمونه، یا می ره باشگاه و با مشت زدن خودش رو خالی می کنه.

تو واقعیت ندارے!

مثل عاقبت خوش قصہ ہاے قدیمے،

مثل آرزو ہاے کہ مے گویند شب کریسمس

براوردہ مے شونند

مثل عہد قاصدک ہا؛

کہ قرار بود کلماتم را برایت بیاورند!

مثل افسانہ ہاے دیرین چین،

مثل برف زیر آفتاب

مثل عشق!

تو فقط خوش باورے من ہستے

شبیہ تلقین آتش

در سرمایی کہ پوست را می تَرَکاند

انگار صدام رو نمی شنوہ و ہم چنان بہ عکس ہا خیرہ است و دونہ بہ دونہ اش رو از نظر می گذرونہ! من بہ این دیوار می گم آلبوم ستایش خیلی عکس ہاے دیگہ ہم اینجا داشت. یہ روز خیلی ناراحت بود روز عروسی داداشش دید ہمہ خوب و خوشبختن و خودش تو

تنهایی پر پر می زنه اومد و خیلی از عکس ها رو برداشت . دلش گرفته بود.به یه شاسی خیره می شه این مرد کیه کنار ستایش؟سر درگم می مونم از جواب اسپانسر دفتر بود. آقای سمیعی پول ریخت پای کارای دفتر و ثمرش رو دید با وجود سمیعی همه ستایش و دفتر رو شناختن!

آهان؛ فقط اسپانسر بود؟ آخه یه ذره الکی خوشه تو این عکس برای ستایش فقط اسپانسر بود ولی خودش این فکر رو نمی کرد وقتی از کشورهای دیگه نامه ی دعوت به همکاری اومد برای ستایش، اینم به هول و ولا افتاد و اومد جلو برای خواستگاری ستایش جواب منفی داد اون هم قبول کرد و دیگه خواسته اش رو تکرار نکرد. ستایش چرا نرفت؟

پرسیدن نداره نمی تونم بگم غیرت ملی ستایش هر هفته می رفت و پدر مادرش رو از دور میدید. از خانوادش با خبر بود می گفت اگر برم همین دل گرمی کوچک رو هم از دست می دم نمی رم که از دور هم شده ببینمشون.آه می کشم و دلم می خواد حرف بزنم و حرف بشنوم تا دنیا دنیااست، به خاطر دیدن خانوادش تو سرش می زنم چه ارزشی داره براشون وقت خرج کردن؟ رفتن و از دور دیدنشون؟ بارها عطر پدرش رو بو می کرد. بارها با چادر مادرش گریه می کرد بارها با انگشتر برادرش خاطره بازی می کرد چه فایده داشت این ها چرا انقدر دلم می خواد نفهممش؟ چرا انقدر دلم می خواد از همتون متنفر باشم؟!

بهم نگاه می کنه و دستش رو دراز می کنه و یه عکس تکی ستایش که توش تپل تر بود و شاداب تر رو بر می داره از من که تنفرتون معلومه از نگاهت می بارهمن لایق این همه تف و لعنت تو چشم هاتون هستم!می گه و سر پایین می ندازه.

از شما بیشتر متنفرم گفتن نداره ولی ستایش کم از دوریتون عذاب نکشید. عشق انقدر کور می کنه آدم رو؟ این که بیای و یواشکی عکس هاش رو نگاه کنی و چشم هات برق بزنه از دیدنشون؟ این که اشک بریزی و عطر طرف رو بو بکشی؟ این که اسمش بیاد و دست هات بلرزه و فنجون چای سرد شده ات بریزه؟

به دیوار تکیه می دم و از گوشه ی چشم می بینم که سیاوش میاد تو اتاق و به دیوار تکیه داده، خیره می شه به رفیق گرمابه و گلستانش. لحن یوسف چقدر عجیبه!

این عکس رو می بینی؟ این شال فیروزه ای رو خودم براش خریدم تازه از ماه غسل اومده بودیم و دلم دنیا دنیا خوشی داشت. این شال رو که سر کرد، دقیقا نه عقل ماند و نه هوشم! خیلی بهش می اومد و منه عاشق رو مجنون تر میکرد. گفتم بخند و ازش عکس گرفتم و این خنده ی تو عکسش شد تمام هستی من همون موقع، این عکس رو بزرگ کردم و زدم به دیوار اتاق کارم بهش که نگاه می کردم دلم می رف بعد از جدایی لعنتی، هیچ وقت دلم نیومد بشکونمش یا با وسایل پس بفرستم.

می شستم جلوش و اشک می ریختم و نخ به نخ سیگار دود می کردم و فکری می شدم که کجا اشتباه رفتم؟ چشم های ستایش تو این عکس پر از خنده و معصومیت مگه میشد این چشم ها هرز بره؟ لعنت به شک لعنت به بد دلی لعنت به لغز خون های اطرافم که نابودم کردن! بالش رو می ذاره رو تخت و آه می کشه و می ره سر سجاده ی همیشه پهن گوشه ی اتاق نگفتم که تبرئه کنم خودم رو ولی بعضی زخم ها چرکی ترن این نگاه شما که برام زنداداشمی چرکیه. دست دراز می کنه و تسبیح رو برمی داره شما متنفری باش! ولی یه کمم به من حق بده. خدا و بزرگیش شاهدن که حرفات رو شنیدم و تو دلم از عشق

ستایش قند آب شد. ولی شدم شبیه یه دیابتی که این قند براش سمه دلم از طرفی می ره و از طرفی تمام غصه ها جمع شده یه گوشه اش جای من بودن سخته کاش هیچ مردی جای من نباشه و نه حال پنج شش سال پیشم رو بفهمه و نه حال امروزم رو کاش هیچ مردی رگ غیرتش جووری باد نکنه که گردن خودش رو بزنه.

بلند می شه و تو آرامش، تکبیر میگه و نمازش رو شروع می کنه و من نمیدونم چرا یه کم به یوسف حق میدم.

بر می گردم بیمارستان و یوسف پر جسارت میگه: "می خوام بمونم خونه ی ستایش و نفسش رو نفس بکشم" موند و سیاوش رسوندتم و رفت پیش رفیقش

"دوستت دارم"

و این نه شعر است،

نه قطعه اے از ی ک ترانه

احساسِ قوے درون ے من است—

که باید

مثل یک سیل ے، از جنس کلمه

تو ے صورتت کو بیده شود،

و رد لب ایم

روے صورتت جا خوش کند!

یوسف جا خوش می کنه تو خونه ی ستایش و سیاوش هم همراهش می مونه و من پشت درهای بسته و تهوع آور اتاق عمل، ثانیه ها رو می میرم. این که ستایش بیرون بیاد یا جسدش، نمی دونم. فقط دلهره ام لحظه به لحظه بیشتر میشه و غبطه می خورم به حال یوسف و کاش من هم مهمون خونه ی ستایش می شدم و سر سجاده ی ترمه اش، با خدا دعوا می کردم که الا و بلا ستایش رو برگردون.

با سیا که صحبت می کنم، می گه یوسف تو اتاق خواب مونده و در رو قفل کرده و فقط داره دعا می کنه. به جایی رسیده که نه گریه می کنه نه التماس فقط با رنگ و روی پریده دعا می کنه و از خدا آرامش می خواد.

دایی و زندایی کنار هم نشسته و تو حال خودشون و نفری یه مفاتیح دستشون گرفتن و می خونن و زندایی با هر بند دعای توسل، زار می زنه و ستایشش رو می خواد.

سبحان کاملاً مثل مرغ پر کنده، از این طرف راهرو می ره اون طرف و این حرکت آونگ مانند رو چند ساعت تکرار می کنه و همه انقدر گیج و خسته ان که نمی گن بشین؛ سرمون گیج رفت!

سما از شدت گریه هاش بی حال افتاده و بینی و چشم هاش قرمزه هر از گاهی موبایلش زنگ می خوره و با بچه هاش صحبت می کنه و بهشون تشر می ره که "بابا رو اذیت نکنید تا من با خاله بر گردم" و هر بار بعد از این جمله اش گریه می کنه و از پشت تلفن میگه "بچهها برای سلامتی خاله دعا کنید."

مامانم کنارم نشسته و هر کار کردم راضی نشد به نیومدن که با دایی رو برو نشه در کمال آرامش تسبیح می گردونه و بعضی وقت ها یه قدمی میزنه و از آب سرد کن آب می خوره و بر می گرده و دفعه آخر، دیگه کنار من و سامان نمی شینه و میره اون طرف داداشش، آروم می گیره و خیلی نامحسوس دست دایی رو فشار می ده و دیگه رهاس نمی کنه و این کارش به لبهای رنگ پریده ی من لبخند می شونه و به چشم های بی حال دایی اشک! سامان هم کلافه همش نگاهش به ساعته و از استرس فراوون، پاهاش رو تکون میده و دست پشت گردنش می کشه و این چند ساعت لعنتی تموم نمیشه!

ساعت خیلی کند می گذره و دلمون بی تابه دعایی نمونده که نخونم و اشکی که نریخته باشم.

بعد از هشت ساعت، در اتاق باز می شه و دکتر بیرون میاد سمتش میریم و لبخند خسته ای می زنه احساس می کنم جون می گیرم از لبخندش انگار تمام خنکی دنیا، به قلبم سرازیر شده و این خنکی باعث نفس عمیقم می شه و خدایا، شکر!

به زن دایی نگاه می کنه باز هم لبخند خسته ای می زنه دعاهات مستجاب شد حاج خانوم طاقت آورد زیر تیغ!

دایی با صدای لرزون می گه: "خدا رو شکر" و من تا انتهای راهرو با دکتر می رم و سرش رو درد میارم با سوالاتم و دم آخر می شنوم که می گه: "باید بهوش بیاد تا بتونم نظر قطعی بدم" و من تمام فحش های عالم رو به علم پزشکی میدم.

به سیاوش زنگ می زنم و می خوام بره و یوسف رو از سر سجاده بلند کنه و خبر موفق بودن عمل ستایش رو بده.

اون هم با خنده، حرف می زنه که بابا این بشر دیوانه اس از دیروزه یه چیکه آب هم نخورده بیاد و از دست بره، ستایش زندهمون نمی ذاره.

اون می گه و من از عمل موفق ستایش و همون ده درصد امیدی که شد تمام امیدم، دلم خوشه و نظر قطعی دادن دکتر برام کاملاً بی اهمیته قطع می کنه و به قول خودش می ره پیش رفیق ریاضت کشیده اش با لبخند سر بر می گردونم و می بینم هیچ کس تو راهرو نیست و انگار همه رفتن طبقه ی دیگه که قراره ستایش رو منتقل کنن "آی. سی. یو" نفس عمیق از سبک شدن بار شونه هام می کشم و دلم برای اخلاق بهاری ستایش و یه روز خوب و یه روز بد بودنش تنگه! می رم جلوی در اتاق عمل و به آرومی لنگه های در رو فشار می دم می خوام حال ستایش رو با چشم های خودم ببینم. پرستار بهم تشر می زنه و می گه: "برو بیرون."

با التماس نگاهش می کنم و از حال خواهرم می پرسم که "خانوم پرستار، آبجیم رو عمل کردن و دلم شور می زنه از ندیدنش" باز هم تشر میره که همون لحظه تخت ستایش رد می شه از زیر گلوش باند پیچی شده و صورت زرد و کبودش، با جون داده ها فرقی نداره و از دیدنش به وحشت می افتم. دستم رو روی دهنم می ذارم و اشک هام می چکه و چقدر خوب که زندایی ندید این بی جونیه دخترش رومی رم کنار سالن و می افتم روی صندلی و چهره ی زرد و کبود ستایش یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی ره.

و تو هم روزی پیر می شوی

اما من،

پیرتر از این نخواهم شد!

در لحظه اے از عمرم

متوقف شدم.

منتظرم بیایے

و از برابر من بگذرے

زیبا

پیر شده

آراستہ بہ نورے

کہ از تاریکے من دریغ کردہ اے.

"ستایش"

با درد، بیدار می شم. شاید صدمین بار باشه که چشم هام رو باز می کنم و دوباره از درد زیاد بیهوش می شم. پرستاری جلوی روم پیدا می شه و لبخند می زنه و لبهای من خشک خشکه خم می شه جلوی صورتم و ماسکم رو جابجا می کنه

چقدر می خوابی دختر! سه روزه گذشته بهش نگاه می کنم و چشم هام از درد جمع میشه سردم شده و نفسم بالا نمیداد.

خوبی؟

سر تکون می دم که درد بی سابقه ای سمت چپم می پیچه و حاصلش می شه اشک جمع شده تو چشمم و آخ زیر لبی ام الان دکتر میاد و آروم میشی خیلی مسکن دریافت کردی بیاد و خودش برات تجویز کنه.

دردم ادامه دار میشه و نمی تونم هوشیاری کنم برای اتفاقات اطرافم پرستار می ره و صدای در میاد و من زیر لب غر میزنم که این بیمارستان خراب شده کجاست که نمیان و به داد منه بدبخت نمی رسن؟! قدم هایی بهم نزدیک میشه و من می ترسم نفس بکشم و دردم بالاتر بره دکتر به همراه چند نفر میاد و بهم لبخند می زنه چطوری دختر؟! با درد چشم هام رو روی هم فشار می دم و چونم از این مرگ تدریجی، می لرزه. چه بلایی سرم اومده؟

چراغ قوه اش رو تو چشم هام می ندازه نبضم رو می گیره و فشار سنج رو روی دستم تنظیم می کنه تو همه ی زمان این کارها، لبخندی به غایت اعصاب خرد کن می زنه و جونسش بالا میاد که جوابم رو بده!

عقب می ره و به پرستار کنارش چیزی می گه بر می گرده سمتم و باز هم اون لبخند لعنتی روی صورتشه دهنش طعم خون میده؟

آه هم نمی تونم بکشم و دلم می خواد صدام رو روی سرم بندازم باز هم لبخند می زنه و دلم می خواد لب هاش رو بهم بدوزم جواب نمی دی دختر؟ حرص زده بهش نگاه می کنم و "آخ" می گم طعم دهنم مثل خونه انگار چند تا سوراخ و آهن داغ روی سینه امه سرم دوران داره ولی درک نمی کنم این درد لعنتی و لبخند شما چیه؟

دردت طبیعیه دخترم! چشمم رو محکم تر می بندم و صدام حسابی لرزونه و دلم می خواد مرد بالای سرم رو خفه کنم که انقدر به "من دختر دختر" ننگه!

عادت دارم به درد ولی این درد زجر آور تر از تمام درد هاست فقط بگید چرا این طور شدم؟ نفسم رو حبس می کنم و می دونم توی آی سی یو هستم بارها تجربه ی خوابیدن این جا رو داشتم صدای بوق دستگاهی کنارمه و به یکی از دست هام انژیوکد وصله چند تا لوله کنار پهلوومه و نمی دونم چیه؟

وقتی آوردنت، بیهوش بودی تشخیصمون سخته بود و خودت هم به هوش نمی اومدی و اوضاع مناسب نبود یک بار هم ایست قلبی داشتی و کارمون مشکل تر شد. به تشخیص تیم پزشکی، سه روز پیش عملت کردیم دردی که الان داری، برای همین طبیعیه عمل خیلی سختی رو پشت سر گذاشتی!

با گیجی به دکتر خیره می شم و کلمه ی "عمل قلب" تو سرم اکو می شه و دلم برای این همه درد میسوزه سه روز پیش عمل کردم چرا الان درد دارم؟ ابه پرستار حرفی می زنه و دوباره به من نگاه می کنه سه روز پیش عمل کردی و کل این چند روز مسکن داشتی که دردت بیشتر نشه الان این درد طبیعیه چیز کمی نیست! جراحی سختی بود. نزدیک هشت ساعت قلبت خارج از بدنت بود و از طرفی هم قفسه ی سینه ات رو شکوندیم پس در مورد

درد، صبور باش! الان منتقل میشی به بخش! مسکن هم می زنن که تو جابجایی مشکل نداشته باشی! بازهم بهت سر می زنم. می گه و می ره و من از درد ناله می کنم پرستار بهم آرامبخش می زنه و بعد از تزریق، چشم هام رو هم میفته و به عالم بی خبری فرو می رم.

به بخش منتقل می شم و هر از گاهی که چشم هام رو باز می کنم، خانواده ام رو می بینم و دوباره به عالم بی خبری فرو میرم بیدار که میشم صدای پچ پچ می شنوم. چشم باز می کنم که جمعیت خانواده ام رو بالا سرم می بینم. آقاجون و مامان کنارم هستن سما و شوهرش سمت چپم سبحان پایین تختم ایستاده و اولین نفر متوجه بیداریم می شه لبخند می زنه و جلو اومده، خم میشه تا نزدیکیم احوال آجی کوچیکه؟

لبخند میزنم و بی حال بهش نگاه می کنم و نمی دونم چرا چشم هاش پر شده ما رو که کشتی ته تغاری. دلمون هزار راه رفت صدای آقاجون و تشرش به سبحان می آد

بیا کنار پسر! اوضاع خطرناکه بدنش ضعیفه اگر از تو ویروسی چیزی بگیره که بیچاره ایم! سبحان عقب می ره و به نشون تسلیم، دست بالا می آره چشم حاجی برزخ نشو! با چشم هام از نظر می گذرونمشون که در زده میشه و ساغر وارد می شه و دلم می خواد از ذوق زیادم حسابی بخندم.

سلام سلام. چطوری خان دایی!

چشم هام درشت می شه از لفظی که برای پدرم به کار برده و با تعجب نگاه می کنم و رمق سوال جواب ندارم! جلو نمی آد و از همون دور تر، سلام می کنه و نم چشمش رو می گیره.

آقاجون خیره بهم نگاه می کنه و چشم های مهربونش، من رو می بره به بچگی ام و وقتی که مریض می شدم و پدرم، کیلو کیلو نازم رو می خرید.

خوبی بابا جان؟ چیزی نمی خوای؟!

اخم هام تو هم می ره و نا ندارم که بگم " چی شده حاجی؟ دیدی از لب مرگ برگشتم داری برام محبت خرج می کنی؟"

صدای پرستار می آد که تشرمیره به شلوغ شدن اطراف بیمار و رعایت کردن قوانین و رو به اتمام بودن ساعت ملاقات!

مادرم از دور قربون صدقه ام می ره و یه ذکر می خونه و فوت می کنه طرفم و من انقدر گیجم که جون ندارم لبخند هم بززم هنوز نرفتن که باز هم خوابم می بره و متوجه خروجشون نمی شم.

بیدار می شم و نگاهم رو به اتاق می دوزم تو تاریکی مطلق فرو رفته و سما، خوابیده لب تخت سر گذاشته غر می زنم تو دلم که " ای کاش، ساغر می موند کنارم و سما و حضور غریبه وارث، دلم رو از گیجی در نمی آره ". دلم هوای ساغر رو داره هوای بوی رفاقتی که بند خورده بود به قلبم راستی چرا به آقاجونم گفتم " خان دایی؟" تو بیهوشی من فامیل شدن و من بی خبرم!

با کلافگی چشم هام رو می بندم و امروز یوسف کجا بود؟ پاشو خانومم! حاضر شو بریم یه دور بزیم تا هضم بشه این شام خوشمزه ات لبخند پاشیدم به صورت یوسفم و با سخاوت

تمام، دندون هام رو تو معرض تماشا گذاشتم و یه چشم بلند بالا هم ضمیمه اش کردم و نتیجه اش شد گرمای لبهای یوسف!

یه هفته ای می شد که از ماه غسل اومده بودیم و این غسل نشسته بود به جونمون و روز به روز زندگیمون رو شیرین تر می کردشوهرم از گل بالاتر بهم نمی گفت و خم نمی اومد به ابرو هام و من بی شک خوشبخت ترین زن عالم بودم.

ازم جدا شد و با عشق نگاهم کرد و تو چشم های مثل شبش، ستاره های فراوون برام می رقصیدن و منه همیشه نگران چشم زخم، شروع کردم "لا حول و ولا" خوندن و باز هم بین بازوهای مردونش چلونده شدم.

لباس گرم تنمون کردیم و دست هم رو گرفتیم و قدم زنون مسیر کوچه رو رفتیم بالانگام افتاد به ماه کامل و لبخند زدم و نفس عمیق از حجم خوشبختیم کشیدم.

یادم افتاد به حرف مادر بزرگم که می گفت اگه به قرص ماه نگاه کنی، حاجت رو می گیری همون طور که راه می رفتم به قرص کاملش نگاه می کردم و گفتم خدایا، مواظب خوشبختیم باش!

یوسف دستم رو فشار داد و صداش مثل لالایی به گوش جانم نشست و بی شک من از مجنون هم بالاتر بودم

یاد داری آن روز

که تو در

دور ترین پرسه ی بیداری من

ماه را آهسته

به ته چاه دلم می بردی؟

کودکی نا آرام

از لب کنگره ها

سنگ بر دل می زد

در دل تب زده و داغ زمین

ماه دل می رقصید

وه! از آن دایره صد دایره پیدا می شد

و هزاران مه روشن می ماند

آه! شیدا دل من

به نوای دل تو می رقصید

باز هم دستم رو فشار داد و من جلوش ایستادم و بی اهمیت به حضورمون توی کوچه،
بغلش کردم و سرم رو روی قلبش گذاشتم چقدر دلچسب بود، شنیدن ضربان قلبش و
پیچیدن دست هاش به دور تنم و فشار دادنم تو آغوشش و بوسه ای که کاشت روی

پیشونی ام با احساس فشاراومدن به دستم، از خواب بیدار می شم و از اون موقع هنوز تو حالت طاق باز هستم.

پرستار اخم ظریفی بین ابروهاش و داره با دقت فراوون، آنژیوکد رو عوض می کنه و غر می زنه که چرا رگ رو گم کردم؟ بهم دارو می ده و قبل از بیرون رفتنش به سما می گه: "بهش کمی آب میوه بده!" سما فوری اطاعت می کنه و می ره طرف یخچال و من تو فکر خواب شیرینی هستم که ازش بیدار شدم.

سما نزدیکم میاد و بعد از استفاده از ژل شستشوی دست، خیلی آروم آب میوه رو نزدیک دهنم می کنه.

بی رمق بهش نگاه می کنم که ازم چشم بر می داره و قطره ی اشکش، روی دستم می افته باید بخوری دردت به جونم. چند روزه فقط سرم بهت وصله بیا یه چیکه بخور! بغض داره و از گرفتگی صداس، تمام غم ها تو دلم می ریزه و لعنت به این دل بیاد که طاقت ناراحتی سما رو نداره! الب هام رو باز می کنم و نی رو به دهن می گیرم و خیلی کم، آبمیوه می خورم.

سرم رو عقب می کشم و تو سکوت، پلکم رو می بندم و بعد از اون روز و خونه ی آقاجون و تنهایی زیادم، دلم یه قهر قهر تا روز قیامت می خواد و منت کشی اطرافیانم.

ستایش جان آبجی یه کم دیگه بخور جون من به خدا تو همین چند روز نصف شدی!

اخم می کنم و هم چنان چشمم بسته اس که صدای تو دماغیش، به گوشم می رسه کاش یه ذره بخوری و وقت ملاقات، مامان ببینه رنگت بهتره و دوباره فشارش بالا نره! لعنتی

خوب می دونه که چطوری چشم های من رو باز کنه و وادارم کنه به خوردن پوف می کشم و حین خوردن کمی دیگه از ابمیوه فکر می کنم که مگه مامان فشارش بالا رفته بود؟ لیوان رو نگه داشته و خیلی آروم حرف می زنه و من قهرم و یه دنیا دلخور!

اون چند روز بی هوشیت، انگار چوب خورده بود به سرم همش گیج بودم و طلبکار من رو که میشناسی همیشه کلافه ام به همه گیر می دم از همه توقع دارم. اون چند روز هم از دکتر ها توقع داشتم چند باری هم با ساغر طفلکی جنگیدم و ناخن و پنجه به رخ کشیدم، اشکش باز هم می چکه و صداش تو دماغی تر میشه سرم رو عقب می کشم و دیگه از اون آبمیوه ی بد طعم نمی خورم. آه می کشه و لیوان رو یه گوشه می ذاره خوش به حالت؛ اگر ما رو نداشتی ، ساغر خوب رفیقیه برات کلا مونده بود بیمارستان و حوصله ی گنده گویی های من رو هم نداشت.

می شینه روی صندلی و من چشم هام رو می بندم و از بچگی هم بلد نبودم خودم رو به خواب بزنم. یوسف هم بیمارستان می موندوقتی آقا جون میومد نه، ولی بقیه ی موقع ها می اومد و با اشک هاش دلمون رو آتیش می زد و من تمام دل خوشیم این بود که یوسفی هست که برات از جون مایه بزازه و یوسف کجاست؟

این چند وقته، حالش خوش نبود بیچاره! و من فکر می کنم نبود که نبود مگه من حالم خوب بود؟ و حالا یوسف دقیقا کدوم قبرستونیه؟

سما انقدر از این چند روز بیمارستان حرف می زنه و من بی عکس العمل خودم رو به خواب می زنم که کاملا خوابم می بره .

تا زمان ملاقات، یک بار برای خوردن دارو هام بیدارم می کنن و یک بار برای گرفتن آزمایش! وقت ملاقات می رسه و جمعیت وارد می شه و همشون حد الامکان فاصله رو حفظ می کنن که مبادا بدن ضعیف شده ی من، رو هوا ویروس ها رو بگیره و مثل لباس تن کنه!

جواب سلام همه رو می دم و در مقابل سوالات بی شمار مامان، کوتاه حرف می زنم و حرص می خوره از این بی محلی دختر کوچکش سما می خنده که "مامان ببین چقدر براش عزیزی که جواب حرف هات رو میده من حرف می زدم خودش رو به خواب زده بود که مثلا من نمی شنوم و برو یاسینت رو در گوش یکی دیگه بگو."

مادر لبخند می زنه و باز صدای در میاد و ورود خانواده ی ساغر، لبخند به لبم می شونه با شلوغ کاری سلام علیک می کنن و من هم چنان با لبخندی عمیق، به قامت ساغر، خیره ام.

صدای سبحان ، نگاهم رو از ساغر جدا می کنه و می شونه روی صورت خودش لحن مثلا اخمو و عصبانی اش به خنده می ندازتم و من عاشق یه دونه برادرم هستم د بیا انگار ما این وسط چناریم! نیم ساعته اومدیم و جز جواب سلام نشنیدیم و ستایش به ساغر لبخند ژکوند می زنه و دل بسوزی بهمون تزریق می کنه. لب هام کش میاد و اهمیتی به حرف های حسود وار سبحان نمی دم ساغر بهش می خنده کم حسودی کن پسر دایی! چرا من بدبخت شدم دشمنی خونی تون؟ میگه پسر دایی و من تو شش و بش این اسیر که مگه چند روز بی هوش بودم که عمه دار شدم؟! ساغر جلو تر میاد و اول رو به جمع می گه "دستم رو با ژل شستشو شستم." و بعد دستم رو توی دست می گیره و همزمان می شینه

لبه ی تخت واهمیتی به اعتراض های سما و سبحان نمی ده سیاوش از سرتقی زنش می خنده و خاله ناهید لب گزیده سر تکون میده این دختردرست شدنی نیست و من لبخند زده دستش رو آرام فشار می دم.

بهم خیره میشه و چشم هاش پر میشه.

خوبی؟

پلکم رو روی هم فشار می دم

آه می کشه و اشکش می چکه داشتی از دست می رفتی ستایشاگر چیزیت میشد، من چه می کردم زندگی بدون ستایش رو بلد نیستم اگه نمی موندی، منم نبودم!

چشمم پر میشه از اشک ساغر و سبحان حرف می زنه تو رفتی جلو دل آبجیم رو خون کنی؟ بیا عقب دختراشکش رو در آوردی! ساغر ادای سبحان رو در می آره و دوباره بهم خیره می شه.

الان چیزی نمی خوای! اذیت نیستی؟

بالاخره دهنم رو باز می کنم و صدام در میاد.

خوبم! فقط صدای قلبم رو مغز مه شدم مثل این پیرمردها با قلب باطری خورده لبخند می زنه و دستم رو نوازش می کنه بهش عادت می کنی

همه تو سکوت به ما و مکالممون خیره شدن ساغر می خواد بلند شه که دستش رو بیشتر فشار می دم دوباره می شینه.

جانم، چیزی می‌خوای؟

بی‌اهمیت به خانوادم بهش نگاه می‌کنم امشب تو بمون..پیشم!

لبخند می‌زنه حتما عزیز دلم من امشب کنارتم لبخند می‌زنم و دستش رو رها می‌کنم.

این حرفم به مذاق سما خوش نمی‌آد و لبخند لرزونی می‌زنه بغض قورت می‌ده و از دور بهم اشاره می‌کنه که "من می‌رم دیگه بچه‌ها تنها موندن" سر تکون می‌دم و حرفی نمی‌زنم با بقیه سر سری خداحافظی می‌کنه و می‌ره.

مامانم جلو میاد و انگار دور چشمش بیشتر چروک شده از ژل شستشوی کنار تخت، به دست هاش می‌زنه و بعد از خشک شدنشون، دستش رو نوازش گونه به صورتم می‌کشه و من نمی‌تونم چشم هام رو از سرخوشی زیاد، نبندم.

اولین باره که من بیمارستانم و مادرم کنارمه اولین باره که غربت تو بیمارستان خفم نمی‌کنه اولین باره که با وجود این همه درد، به فکر تنها نبودنم هستم.

دست به صورتم می‌کشه و با صدای لرزون قربون صدقه ام می‌ره و صدای سرفه‌ی مصلحتی آقا جون بلند میشه.

خوب پس اینطوره منم برم و دردونه رو ماچ کنم! این نمی‌شه که شما رفتی و هی داری دلتنگی درمون میکنی و من باید تو دوری غم باد بگیرم.

مامان عقب می‌ره و لبخند می‌زنه چی میگی حاجی دکتر گفت بدنش ضعیفه خوب!

دکتر فقط به من نگفت که بعد هم من مریض نشدم قول میدم ویروس ندم بهش بیا عقب حاج خانوم مادر سر تکوم میده و عقب می ره و من کمی لبم از این محبت قلبه شده، کش میاد. آقاجون کنارم میاد و بدون هیچ تماس پوستی، سرش رو نزدیک بالش می کنه و بو می کشه و به یک بار گریه می کنه.

انگار مرگ نصفه و نیمه ام ترسوندتش و الان اشک این پیرمرد در اومده!

دستم رو بالا می آرم و با بی حالی که به خاطر درد و داروهاست، روی کتف آقاجون می ذارم و لبهام رو بهش نزدیک می کنم و جایی نزدیک صورتش رو میبوسم. گریه اش آروم تر می شه و سر بلند می کنه و لبش رو از روی روسری، به سرم می چسبونه و می بوستم.

بی رمق لبخند می زنم و چشم هام پر میشه از خوبی و دلم می خواد از شادی پرواز کنم کاش موقع عمل، کینه ها رو هم از دلم خالی می کردن و الان با فکر راحت باهاشون حرف می زدم و می خندیدم. آقاجون عقب می ره و بی نگاه به کسی با سرعت میره بیرون و کمی بعد اتمام ساعت ملاقات رو اعلام می کنن و باز هم یوسف نیومد!

ساغر کنارم میاد و بهم لبخند می زنه خودش رو روی صندلی کنار تخت، پرت می کنه و " آخیش " جون داری می گه و من از این اوضاع خنده ام می گیره.

جونم خندشوجانِ تو چند روزه فکر و خیال نمی ذاره آروم بگیرم امروز بعد چند وقت دارم نفس راحت می کشم منو گیر آوری؟ من که چهار روز پیش به هوش اومدم! نزدیک تر میاد و شال سرش رو شل تر می کنه و شروع می کنه به خاروندن بین موهاش و هم زمان یه چشمش بسته اس و یکی باز جناب عالی به هوش اومدی. ولی تازه امروز صبح بعد از

معاینه دکتر گفت خوبی این حالت های بی حالیت هم طبیعی الان اونور دیدم یه زنه از حال رفت و همراهش داشت می مرد از ترس حرف می زنه و همچنان مشغول خاروندن سرشه چه خبرته حالا؟ مگه از کیه شال سرته؟ خودش رو مرتب می کنه آخ دست رو دلم نذار چند روزه این کوفتی سرمه و فقط موقع خواب درش می آرم. همش بیرونم و دنبال فلان کار و بهمان کار از طرفی دایی سیاوش از خارج اومده و منم شدم عروس مودب، دو روزه از بعد ملاقات تو میرم اونجا لبخند می زنه غر غرو! عمته! خیره نگاهی به شیطنت چشم هاش میکنم.

فعلا که عمه ی من انگار مادرته ممنون که این همه سال پنهون کاری کردی! جلو میاد و دستش رو لب تخت تکیه میده. جان تو، من می خواستم از همون اول بگم از همون وقتی که فهمیدم از همون وقتی که مامان با گریه نشست بالا سرت و موهای ریخته و صورت لاغرت رو دید و گفت "خدایا به بچه ی مهدی رحم کن"، میخواستم بگم و مامان نداشت. اون نخواست گفت بفهمه فکر میکنه بهش ترحم کردیم. چشم های قهوه ایش پر از صداقت و من باور می کنم حرفشو مامانت از کجا فهمید؟

آه می کشه.

مامانم از شباهت تو و مادرت شک کرد راست میگه؛ خیلی شبیه همید وقتی موها تو کوتاه کردم اون خال درشت پشت گردنت رو دید. میگفت اون خال شبیه خال پدر و برادرشه رفت کیف پولت رو نگاه کرد و عکس پدر و مادرت و دید و اون موقع بود که زد تو سرش و نشست که "خدایا چرا باید این بلا سر دختر مهدی بیاد؟"

اخم می کنم و تو فکر می رم زمان مدرسه ها نفهمید از روی فامیلی ام؟

به عقب تکیه میده زمان مدرسه از فامیلی تو خبر نداشت فامیلیت مهرزاده و من مخفف می کردم. می گفتم ستایش مهر اونم نفهمید که کلا هم دو بار دیدت می گه الان خیلی به مامانت شبیه تری تا اون موقع بلوغ با اون دماغ گنده و صورت پر جوش می خندم دیوونه! عمته

بی شعور به خاله ناهید بر نگردون خودت گردن بگیر!

جون تو عادت ندارم من بعدم بگوعمه ناهید همچین دلش ضعف می ره وقتی سبحان صداش می کنه "عمه" می خندم و به فکر فرو می رم و یوسف کجاست؟

چرا از وقتی چشم باز کردم نبود؟

بهم خیره می شه

چشم هات پر از سواله. چرا نمی پرسی؟

نگاه پایین می ندازم

چیزی نیست!

لحنش خندونه

باشه نپرس خودم تعریف می کنم تا تو هم خیالت جمع بشه .

و ساغر خیلی چیزها تعریف می کنه از قدیم ها تا الان تا بعد بیهوشیم بیمارستان و حال بقیه حرف دکترا و وضع وخیم از همه چیز می گه به جز یوسف! یوسف کجاست؟

کم کم خوابم می بره و سخنرانی ساغر هم تموم میشه و آروم می گیره با گوشیش کار می کنه.

با صدای پیچ پیچ ، هوشیار می شم. دوباره درد شروع شده بود و صبح دکتر می گفت باید راه برم و من می ترسیدم از درد فراوون و از روی تخت تکون نمی خوردم.

صدای پیچ پیچ قطع میشه و در اتاق باز و بسته می شه با اطمینان به حضور یوسف، چشمهام رو باز می کنم . بوی عطرش همه جای اتاق رو پر کرده و دل من فقط با حضور یوسف این طور دیوانه وار به سینه می کوبه چشم هام رو باز و قامتش رو بالا سرم می بینم. تاق هنوز روشنه و مشخصه از خواب من خیلی کم گذشته .

جلو می آد و با چشم های براق و سیاهش بهم زل می زنه و من با دلخوری نگاه ازش می گیرم که "توی سینه چاک و عاشق، کجا بودی؟"

نزدیک تر می شه و نگاهش ستاره بارونه و اگر من منجم بودم، می گفتم کهکشانشا رو بی خیال، بیاید راز این آسمون سیاه رو کشف کنید ته ریش، جذاب ترش کرده و کمی لاغر تر شدنش، بهش میاد.

دلم برات پر میزد!رو ازش می گیرم و احساس می کنم سرخ شدم.

نگاهتو بر نگردون بانو دلم اسیر اون عسلی هاس بزار بینمشون و با دل راحت برم بره؟
کجا بره؟

بهش نگاه می کنم و چشم های مشکیش رگ های سرخی داره که نشون از سر درد عود کرده اشه قربون اون عسل چشمات، حرف نمی زنی باهام خجالت زده می شم از حرف هایی که تو دوران نامزدی ازش می شنیدم و دلم غنچ می رفت.

باید برم ستایش می رم و میام بازم منتظر می مونی یا بازم می خوای بکشی منو؟

شنیده بودم که حالش خراب بود شنیده بودم که کارش گریه و التماس به جسم نیمه جونم بود شنیده بودم که رفته بود خونه ام و سر سجاده ام .

دهن باز می کنم

کجا؟

قربون صدات! کجاش رو نمی دونم یه چهل روزی از شر من راحتی ولی بعد پیام و کنارم نباشی، بر میدارمت و میدزدمت و اون وقته عروسی تو کوچه ی ما هم میاد. اخم هام تو هم میره و چهل روز؟

اون طور غیض نکن بانو باید برم نذر کردم سر سلامتیت نذر کردم.

آروم می شم و انگار اون هم می فهمه که لبخند می زنه و گوشه ی چشم هاش چند تا چین لعنتی و دوست داشتنی می افته.

فقط وقتی اومدم، می آم برای خواستگاری رسمی نیام بینم همه هستن و ستایش نیست! نیام اسیر و حیرون دنبالت بگردم؛ باشه؟ جواب نمی دم و در عوض سوال می پرسم نذر چی کردی؟ خم می شه و با نگاه نگران بهم چشم می دوزه.

باید برم بیرون شهر چهل روز! نیام بینم نیستی! به خدا که این بار دووم نمیارم.

"دور از جون" زیر لبی ام رو می شنوه و لبخند می زنه و من نمی دونم با خودم چند چندم!

نوکرتم به مولالبخند می زنه و این مرد دیوانه است!

وقتی می خندی دو تا حس دارم اولیش یه شیرینی خوب، مزه ی ناپلئونی های حاج نایب همچین دلم قنچ می ره و نفس راحت می کشم از سلامتت دومیش ولی خوب نیست تلخه مزه ی ناپلئونی رو هم خراب می کنه. همش فکر می کنم قراره خونه خراب بشم کاش مطمئنم می کردی و دلم آروم می گرفت. عقب تر رفتم و من دلیل بی قراری رو می خوام بشنوم. چرا؟

دستش رو تو جیبش می کنه و راه می ره چرا چی بانو؟ چرا دلم نا آرومه؟ یا چرا می ترسم از پریدن مزه ی شیرینی ناپلیونی؟ بهش نگاه می کنم و انگار جوابم رو می گیرهنفس عمیق می کشه.

نا آرومم ستایش خیلی نا آروم برم و برگردم و نباشی، می میرم. اگر سامان تو این چهل روز دلتو ببره، می میرم. اخم می کنم و تازه یادم می افته که پسرعمم ازم خواستگاری کرده و طبق حرفای ساغر قبل از خوابم، به شدت پیگیرتر شده.

کلافه دست می کشه بین موهاش دنیا فهمید من خاطر تو می خوام یعنی خودت نمی دونی؟ نمی دونی چقدر دلم گیرته؟ اشکم از گوشه ی چشمم میاد حرف نمی زنی باهام. انقدر بدم؟ انقدر منفور و متعفن؟ سرم رو به طرفین تگون می دم

نمی خوام کنار بکشم. نمی خوام بگم تو نامرد و متعفن نمی خوام بگم بری و برگردی، نیستم فقط یه چیز می گم برگردی هم، من باهات ازدواج نمی کنم من خسته ام من بریده ام من کم آورده ام ازدواج و زندگی با مردی که شاید باز هم بهم شک کنه، منو این بار می رسونه به تخت تیمارستان من دیگه نیستم.

نزدیک تر میاد و می خواد حرف بزنه نیا جلو هیچی هم نگو من واقعا تو وضعیتی نیستم که بتونم یه زندگی متاهلی رو تحمل کنم الان هم می خوام بخوابم می گم و چشم هام رو می بندم و امیدوارم زبون بی زبونی ام رو فهمیده باشه و بره!

نفسم رو از عطرش پر می کنم و صدای در، باعث باز کردن چشم هام و آه عمیقم میشه و من با وجود عشق زیادم، نمی تونم ساغر میاد اتاق و نگاه عمیقی بهم می کنه و رو بر می گردونم.

یوسف بهم ریخته بود! بهش نگاه نمی کنم و انگار نشنیده ام تو هم به هم ریخته ای!

آه می کشم و چشم هام رو می بندم اگه یکی یه نیش بهت بزنه و تو نتونی ببخشی، بعد بیاد و بگه می خوام باهات زندگی کنم، نمی ترسی از نیش دوباره و کینه ی پر شده تو دلت؟ صدات نزدیک میاد و صدای جا به جا میشه و می شینه روش.

خواستگاری کرد؟ سر تکون میدم

دردت چیه؟ تو که انقدر عاشقشی که نمی تونی با کس دیگه ای باشی. مشکلت چیه

به خنده گفت :

"هنوز عاشقی؟"

نپرس نپرس

که از سوال تو خود صد جواب می ریزد

آهم غلیظ تره و دلم پردردم همینه این عشق عمیق و خونه خراب کن این که با وجود عشق زیاد، اعتماد ندارم موندم تو برزخ از بعد می ترسم. انگار وایستادم لبه ی پرتگاه و نمی دونم اون پایین چه خبره یکی بهم می گه پیر و اون پایین پر از منظره های جذابه یکی میگه بمون و خسته شو و بیشتر نابود شو دلم داره می ترکه ساغرچرا کینه هام تموم نمی شه؟ چرا نمی تونم فراموش کنم؟ چرا این زخم کهنه نمی شه؟ می گم و اشکم می ریزه و ساغر نوازشم می کنه.

سه روز بعد، کاملاً بی اتفاق می گذره و من به تخت دوخته شده ام و هر از گاهی با ساغر راهرو رو متر می کنم. این چند روز ساغر کنارمه و اصلاً دوست ندارم به جای اون، کس دیگه ای بیاد فقط هر از گاهی جاش رو با مادرش عوض می کنه که اون هم چشم غره های مامان و بغض های سما رو به دنبال داره.

تازه از راه رفتن توی راهرو برگشتم که وقت ملاقات رسیده و اولین نفر وارد میشه. یونس با پدرش در حالی که ویلچر حاج خانوم رو هل می ده داخل میاد و در رو پشت سرش می بنده و باطری قلب من صدش بیشتر و بیشتر می شه.

نگاهم روی اون زن ویلچر نشین خیره مونده و لعنت به خاطره ها!

جلوتر میان و دل من می ترسه و کاش این زن، انقدرهمزن دعوها نبود! سلام ستایش جان. خوبی بابا؟ آب دهنم رو قورت می دم و نفس عمیق می کشم. ممنون

چشم های یونس شرمنده اس و با سر به زیری " سلام " می کنه سر تکون می دم و در جواب " خدا بد نده ای " که می گه، سکوت می کنم.

مادرش جلو میاد میاد و به اون ها اشاره می کنه برن بیرون! دلم مثل سیر و سرکه می جوشه و کاش ساغر زودتر تلفنش تموم بشه و بیاد.

نمی دونم با چه رویی اومدم طلب حلالیت ولی نمی تونم این طوری بمیرم این طور مردن تاوان داره صداس پیر شده و دیگه ابهت مادر شوهری نداره.

زندگیم سوخت به خاطر خودخواهیم دوست نداشتم از یوسف جدام کنی حرف های نازنین میشد آتیش و می اومد رو زبونم بی جا و به ناحق پوزخند می زدم و با کلافگی رو بر می گردونم اومدم با رو سیاهی ازت بخوام منو ببخشی خواسته ام زیاده خواسته ام بزرگه خواسته ام نا معقوله می دونم آزار دادم می دونم آتیشت زدم ولی اگر ببخشی، راحت جون میدم.

جواب نمی دم حرف می زنه و من با بی حوصلگی، گوشه ی ملحفه ام رو چین میدم حرف می زنه و من دلم می خواد بالا بیارم از شنیدنشون از طرف من فقط بی صداییه و از طرف اون خواهش ها و من اون رو تا ابد نمی بخشم.

از حرف نزدنم، پی به اوضاع می بره و با چشم گریون می ره بیرون صداس رو می شنیدم که با یونس حرف می زنه و می گه " نرو تو اون خیلی داغون تر از اونیه که ببخشمون.

"بغض قورت می دم و کاش یوسف بود و تو اتاق حضور داشت و نمی داشت مادرش هم صحبتتم بشه!

چقدر من

دیدنت را دوست دارم

در خواب

در غروب

در همیشه یِ هر جا ،

هرجایی که بتوان تو را دید ،

صدا زد و از انعکاسِ نامت کیف کرد

چقدر من دیدنِ تو را دوست دارم

از بیمارستان ، با چندین کیسه دارو و قرص مرخص می شم اصرارم برای رفتن به خونه ی خودم و تنها بودنم راه به جایی نمی بره و مادر رو اون دنده ی لجبازی، کم مونده مننه خرس گنده رو بزنه و با خودش بیره خونشون.

با این که آرزو داشتیم بازم به عنوان دختر این خونه وارد بشم، ولی دلم چرکینه و یه حس غریبگی رخنه کرده تو سلول سلول مغزم و دل زده ام کرده از خونه ی پدری به امر آقاجون که به طرز عجیبی مهربون شده و در جواب تمام محبت هاش، فقط یه لبخند

خشک تحویل می گیره، جلوی پام گوسفندی قربونی می کنن و من با تکیه به سبحان و سما، وارد خونه می شم.

ورودم به شدت با قبل متفاوته با همین چند وقت پیش که چهره ام رو می پوشوندم و می رفتم تا دلم آروم بگیره الان با سر بالا وارد می شم بدون پیشونی نوشت، بدون حرف و حدیث، بدون لغز خونی ها!

با حرف مادر، می برنم گوشه ی سالن، تو اون اتاق خواب بزرگ دلم اتاق خودم رو می خواد و خودم هم نمی دونم چه مرگمه کمک می کنن به نشستنم و من دلم حمام می خواد تو این چند روزه کمی رو پا شدم و زیاد خبری از درد قلب نیست.

همه جا بوی تمیزی و وسواس مادرم رو داره و کمی هم چاشنی بوی غذا تو هوا پخشه و این خونه، عطر زندگی داره.

سبحان بیرون می ره و ساغر اصرار داره بمونه و تو تعویض لباسم کمک کنه و من نمی خوام.

دست آخر وقتی چشم پرش رو می بینم، پشیمون می شم و می گم خوب ببینه زخم ها رو، مگه چی میشه.

لباسم رو در می آره و با بهت خیره میشه به بدن استخوانی و نحیفم. دستش رو روی صورتش می ذاره و می گه چرا انقدر لاغر شدی؟

شونه بالا می ندازم همچین خوش و خرم نبودم که فکر کنی باید الان پروار و پر گوشت باشم.

رد بخیه ای که از گلوم شروع شده و تا نزدیک شکمم رفته، خودم رو هم منقلب می کنه و حسرت می خورم برای اون پوست صافی که قبلا داشتم.

می ایستم به لباس پوشیدن و دستش رو روی پهلوم می کشه این چیه؟

نگاه می کنم به پهلوم و زخم تازه ای که دست خوش اون موتور سوار دزد لعنتی بودشونه بالا می ندازم و عادی می گم: "تصادف کردم"

از لباس های دوران مجردی ام و دختر خونه بودنم، برام آورده و دلم برای رنگ سرخابی و نارنجی تنگ بود.

لباس رو دست می گیرم و بو می کشم و چقدر روحیه ام شاد و سرزنده بود و حیفا!

به چشم پر سوال سما در مورد نحوه ی تصادفم، اهمیت زیادی نمی دم و لباس به دست می رم سمت حموم با تن کثیف لباس نمی پوشم بی زحمت یه حوله برام جور کن برم دوش بگیرم و بیام.

از حموم که بیرون میام، لباس ها مرتب روی تخت گذاشته شده وهمرنگشون یه روسری و گل سر هم بود و به این وسواس سما لبخند می زنم و کجاست اون ستایشی که گیره ی روسریش رو با گل لباسش ست می کرد؟ آه کشیده حاضر می شم و این لباس چیزی حدود پنج سایز برام بزرگه با لاقیدی شونه بالا می ندازم و چنگ می ندازم بین موهای کوتاهم و آبشون رو می گیرم و نگاهم رو به ابرو هام می دوزم که تو این چند روزه حسابی پر و زشت شده.

صدای در میاد به آرومی می گم "بفرمایید" و سعی دارم یقه ی بزرگ لباس رو جمع کنم.

مامان با یه سینی وارد اتاق می شه و بوی زندگی، زیر دماغم می پیچه و نمی دونم الان همیشه اسمم رو گذاشت آدم خوشبخت یا نه؟

مامان جلو میاد و سینی رو روی تخت می ذاره ازش نگاه می گیرم و به کارم مشغول می شم دستش رو روی لباسم می کشه و بغض می کنه.

چه لاغر شدی مادرت بمیره!

برمی گردم و بهش خیره می شم و چقدر دلم خوشه که از این فاصله، آروم جونم رو می بینم. خدا نکنه مامان چرا به خاطر یه پرده گوشت این طوری میگی؟ اشکش می چکه و دلم می ریزه ما مسبب بودیم وضع الان و پوست و استخون بودن، وضع قلب و زیر تیغ رفتن، وضع اعصاب و این گیج و ویج بودن، ما مقصریم ما کم کاری کردیم ما پدر و مادر خوبی نیستیم! اه می کشم و پلک می بندم و نمی تونم بگم که نه، شما مقصر نیستید.

الان بی خیال شو مامان بابت سوپ ممنون چه بو و رنگی داره.

می فهمه می خوام حرف عوض کنم پا به پام ادامه می ده و از این که این سوپ رو مخصوص من درست کرده، حرف می زنه.

می شینه کنارم و بهم سوپ می ده و حس می کنم چهار ساله ام و دلم کودکی می خواد.

قاشق دهنم می دارم و از اخلاق خوب شده ی آقا جون و مهمونی به مناسبت ورود من و خاله ناهید و از به وقت خوردن قرص ها حرف می زنه و من بی حرفی، فقط سوپ رو می خورم و با چشم های براق به مادری نگاه می کنم که داره درد های من و خودش رو درمان می کنه بعد از رفتن مامان، نیم خیز دراز می کشم و خوابم می بره از خواب که بیدار می

شم، سر جمع نیم ساعت ہم نخواستیدم با حرص به بالش ناراحت زیر سرم نگاه می کنم و فکر می کنم چقدر فاصله دارم از ستایش اون سالها سما آروم در رو باز می کنه و از بین چهار چوب نگاهی به من می ندازه و بعد از دیدن چشم های بازم، با لبخند تو میاد و در رو می بنده بیدار شدی؟

سر تکون می دم و با کمک دستش، کامل می نشینم. چقدر کم خوابیدی! خوابم نمی بره. عادت ندارم به این جا انگار دارم خفه می شمبا محبت نگاهم می کنه عیب نداره زود عادت می کنی. حجاب می گیری بیای؟ مهمون داریم.

اوف می کشم و اخم می کنم کی اومده هیچی نشده؟ مگه نگفتم میام به شرطی که خاله بازی نشه. جان خودم دل و دماغ ندارم بلند میشه و سمت کمد می ره غرغرو نبودی که ستایش عمو اینا اومدن تا شب باز هم مهمون میاد من کمکت می کنم برای بیرون اومدن تو فقط بیا و رو کاناپه بشین و تموم سر پا می ایستم و فکر می کنم این جای ضربه ها و بخیه ها، کی قراره درست بشه؟

خیلے کہ دوستت داشتہ باشم

"باور" را به خانہ ات می آورم

تا باقے عمر را

بی عشق به سر نرسانے ...

رج بہ رج دوست داشتن را
در بند بند وجودت فتح مے کنم
تا صدای پای رفتنی ها
از دل پر آشوبت خالی شود . . !

خیلے کہ دوستت داشته باشم
غزل زندگے را برایت میخوانم
تا فکر پرواز ، بالهای افتاده ات را
دوباره راهے آسمان ها کند . . .

ورودم تو جمع، باعث برگشتن سرها به سمتم می شه و معذبم می کنه جمع بلند میشن و
مادر و آقا جون، به عمو اصرار می کنن که " بشینید حاج آقا. شرمندہ نکنید " و من زحمت
نیم لبخند ہم به خودم نمی دم و روی نزدیک ترین مبل می شینم و نفس تازه می کنم.

بهتری ستایش جان؟

نگاهم رو از دیس میوه برمی دارم و زیر لب " ممنونی " می گم چه خبر ستایش خانوم؟
شنیدم تو عرصه ی کار حسابی جا افتادید و موفق شدید.

پوزخند می زخم و به پسرعموم نگاه می کنم و با یه حساب سر انگشتی می فهمم که ده سالی همیشه ندیدمش.

بله ممنون!

شکسته نفسی واقعا جایی بین مکالمه های امشب نداره.

سکوت جمع معذبم می کنه و انگار سردی من همه گیرمی شه و تو وجودشون رخنه می کنه حالا چرا فامیلیتونوعوض کردید دخترعمو؟

با چشم هام باهاش می جنگم و اصلا خوب کردم که اون سالها به خواستگاریش فقط گفتم "نه" سکوت جمع، بیشتر به چشم میاد و انگار این سوال ذهن همه است و لعنت به تو پسرعموجان!

پا رو پا می ندازم و تکیه میدم و نفسم رو سخت بیرون می فرستم و اهمیتی به سوزش جای بخیه ها نمی دم فکر می کردم در جریانی یعنی مطمئنم همه در جریان این چه بحث مسخره ایه؟

انگار سر جنگ داره و پدرش تو سکوت کامل نگاه می کنه و آقا جون، منتظر جواب من ، اخم کرده تسبیح می چرخونه.

من در جریان نیستم اصلا چند سال ایران نبودم که بفهمم چی به چیه.

اخم می کنم و دلم اون ماسک بی خیال همیشگی رو می خواد که کاش دم دست بود و می زدم به صورتم! یعنی نمی دونستید دختری مثل من شد انگ برای خانوادم؟ یا

نفهمیدید اون لکه ی فامیل کیه؟ یا در جریان نبودید که آقاجونم گفت تو دیگه مهرزاد نیستی؟ شدم مهرپرور که دیگه کسی رو سرشکسته نکنم که این استخون تو گلو، یا بره پایین و یا بالا بیاد که کسی بشنوه اسم و فامیلم رو، لب نگزه و سر پایین نندازه از خجالت! سکوت می کنم و یه ابروم رو بالا می دم صدای نفس کشیدن هم بلند نمی شه از جمع و سکوت سنگین این خونه ی درندشت، به شدت حس شدنیه.

عمو " یا الله " می گه و بلند میشه و پشت سرش بچهایش بلند میشن و من نفس راحت می کشم از این رفتن و تموم شدن بازجویی و سنگینی نگاه.

هنوز خانواده ی عمو، کامل خارج نشدن که زنگ به صدا در میاد و بچه های دفتر وارد میشن صدای بلند همهمه، همه ی خونه رو پر می کنه و عمو سر تکون داده، بیرون می ره .

ساغر جلو میاد و با دلتنگی نگاهم می کنه منم دلتنگشم واهمیتی به قلب عمل شده نمی دم.

دستش رو طرفم می کشم و تو آغوشم می گیرمش و صدای نفس عمیق ساغر به گوشم می رسه.

دلخونه ی خودم و اون دکور بنفش و آرامش موج زده ی توش رو می خواد و اینجا برام مثل سیم خاردار می مونه.

نگاهم کشیده می شه سمت سیاوش ایستاده کنار سبحان، که با لبخند به من و ساغر خیره است.

از ساغر جدا می شم و به بچه ها تعارف می کنم برای نشستن می ره کنار نامزدش و سیاوش عشق پرت می کنه با نگاهش و من به این حجم دلدادگی لبخند می زنم.

سیاوش به حرف میاد. انگار بهترین!

سر تکون میدم بهترم وهیچ وقت یادم نمی ره که به شما مدیونم شما برای من برادری کردید. انجام وظیفه بود کاری نکردم خدا رو شکر که تموم شد!

نفس عمیق می کشم و واقعا شکر خدا که تموم شد!

ساجر رو که اذیت نمی کنیداشکش در بیاد بی خیال دینی که به شما دارم می شم و ستایش بازی در میارم. می خنده و دستش رو می ندازه دور شونه ی ظریف خانومش و خم میشه شقیقه اش رو می بوسه و من دلم خنک میشه از لب گزیدگی و خوشی ساغر.

نوکرشم به مولا جونمم برایش می دم اشکش در بیاد دنیا رو به هم می ریزم.

لبهام می خنده و سیاوش جدی میشه از یوسف خبر دارید؟

فکر می کنم رنگم می پره و دلم می ریزه بی خبرم!

نیش خند می زنه و دستش رو از دور شونه ی ساغر جدا کرده، خودش رو جلو تر می کشه یوسف بد و بی ارزش و نامرد و نابخشودنی! یوسف گناه کبیره اصلا یوسف تمام بدی های دنیا این آدم بد، رفته نذر سلامتی شما رو ادا کنه کاش حداقل باهش خداحافظی می کردید.

همین که

گاه به من فکر می کنی کافیست؛

بمان

و

پشت سرم

عاشقانه غیبت کن

نگاهم رو ازش می گیرم و برای عوض کردن بحث، تعارف چای رو پیش می کشم و لعنت به من که حتی نپرسیدم "یوسف کجاست؟" دوباره صدای در میاد و من خسته از مهمون داری، به عقب تکیه می دم و احساس می کنم جای بخیه ها می سوزه.

سمیعی و خانومش، با سلام علیک وارد می شن تمام بچهها به پاش بلند می شن نفس می گیرم و بلند میشم و دلم برای این مرد میان سال و پدران هاش تنگه!

سر سنگین با همه دست می ده و آقا جون، کنجکاو بهش خیره نگاه می کنه و منتظر معرفی می مونه ساغر جلو می ره و محترمانه معرفی می کنه.

جلوی من میاد و سبد گل ارکیده رو، دست سما میده و خم شده، عرض ادب می کنه و من تمام قد برای این مرد ارزش قائلم. به ساغر اشاره می کنم نزدیکم میاد و مجال حرف زدن به من نمی ده! جون ستایش من آدرس ندادمحتما از بچهها شنیده.

می خندم و از خنده ی من خیالش راحت می شه همچین اخم می کنی آدم خودشو خیس می کنه. باز هم می خندم و سعی دارم لبخند گشاد شده ام رو جمع کنم. سمیعی سرش رو نزدیکم می کنه و پچ پچ وار حرف می زنه باید حرف بزیم. مهمه! می گه و من می ترسم از این که این مرد باز هم خواستگاری رو پیش بکشه.

سر تکون می دم و جلوی چشم همه، با هم می ریم سمت کتابخونه ی گوشه ی سالن آقاجون کاملا کنجکاوانه نگاه می کنه و مامان در گوش ساغر، پچ پچ وار حرف می زنه. تعارفش می کنم به داخل و قبل از بستن در، رو به همسر سمیعی، لبخند زورکی می زنم.

روبه روی هم می نشینیم و معذب، رو می گیرم و لعنت به زخم و جای بخیه ها که انگار با سرب داغ پر شده صدا صاف می کنه و دل من می ریزه من یه عذرخواهی بدهکارم بیشتر از این اگر می موند، گردنم رو می شکست از سنگینی بابت تمام حرف ها و جسارتم، معذرت می خوام. می دونم تو بد موقعیتی، دفتر رو ول کردم و همین شد یه ضربه ی بزرگ ولی، من با این سن و سال و موی سفید کرده، بچگی خرج کردم و معذرت می خوام. چشم هام پر شده و این مرد برای من قابل احترامه.

شما برای من قابل احترامید اون حرف ها هم، دیگه گذشته و شخم زدنش فایده نداره دست به محاسنش می کشه. نظر لطفونه براتون کاری سراغ دارم که هم به روحیتون می خوره و هم به استعدادتون!

اون می گه و من در سکوت بهش گوش می دم و فکر می کنم سمیعی چقدر خوب من رو شناخته بلند می شه و همسرش رو صدا می کنه و باز می نشینه خواستم اول تنها صحبت

کنیم دوست نداشتیم جلوی خانومم، حرف های اون اشتباهم گفته بشه ولی یه سر ماجرای این پیشنهادم، خانوممه و باید حضور داشته باشه.

سر تکون می دم و همسرش میاد و حرف ها گفته می شه و من فکر می کنم چه نیاری به فکر کردن سمیعی و زنش، میشن بالهای پرواز.

به خاطر یک مُشت دلتنگی

به خاطر چند سطر

جای خالی تو

به خاطر قراری که در من گذاشتی

و دیگر

سر جای خودش نیست

مثل ساعت شنی

از تو پُرم

از تو

خالی

از حضورم توی خونه ی آقاجون، یک هفته می گذره و من به شدت کلافه و بی حوصله ام
دلَم برو بیای دفتر و تحویل کار رو می خواد و دنبال راه چاره، این پا و اون پا می کنم.

با مراقبت های پی در پی مامان، بهترم و کمی فقط کمی از کینه ام ازش کمتر شده ولی این کینه و سیاهی محدود شده، دلیل نمی شه که با خیال راحت بمونم همین جا و یادم بره که تمام لحظاتم با بدبختی گذشت.

دو روزیه که به اصرار و دلتنگی خودم، طبقه ی بالا و اتاق خودم می موندم و من به شدت دلم برای دکور کرم قهوه ای اتاقم تنگ بود.

مامان غر زد و آقا جون لبخند زد که خانوم بذار هر جا راحتی بمونه و من بی تفاوت به این جواب ها، وسایلم رو دست گرفتم و از پله ها رفتم بالا و در اتاق رو پشت سرم بستم.

بعد از یه درد و دل طولانی با خدا، از پله ها پایین میام و بی توجه به آقاجون که با صدای بلند، مشغول گوش کردن به اخبار تکراری و بی ربطه، می رم تو آشپزخونه و به قولی مقرحکومتی مامان.

جلو می رم و چشمم به دست های فرزند مادری که داره سبزی خوردن پاک می کنه و وسطاش بلند می شه و مواد توی ماهی تابه رو تفت می ده.

چند روزه که ساکت ترم. فکر پیشنهاد سمیعی، یک لحظه هم ذهنم رو آروم نمی ذاره و فقط خسته ترم می کنه. دلم دوری می خواد. جدایی، رفتن، برنگشتن، مردن!

می رم جلو و کنار مامان، روی صندلی نهار خوری می نشینم. بهم نگاه می کنه و لبخند می زنه چرا اومدی پایین مادر؟ با این اوضاع همش این پله ها رو پایین بالا می کنی.

خوبم مامان جان.

چه اصراری بود برای رفتن تو اون اتاق سیاه؟ پایین بودی و جلوی چشم، خیالم راحت بود رفتی اون بالا و منم اسیر زانو دردِ خونه خراب کن نمی تونم بهت سر بزnm!

لبخند می زنم و مامان دوباره کارش رو از سر می گیره و تیز و فرز، سبزی پاک می کنه.

بالا راحت تر بودم. اتاق خودم بود. دلم تنگ شده بود برا همه چیزش سکوت می کنه و وسط بی صداییش، فکر می کنم چطوری بهش بگم که دلش نشکنه.

مامان؟!

بهم خیره می شه و کم کم اخم هاش تو هم می ره چی می خوامی؟ می خندم و مادرم من رو خیلی عمیق می شناسه.

با تو ام چی می خوامی که اینطوری بهم چشم می دوزی و نگاه ازم می گیری؟ مطمئنم یه چی هست که ناراحت می کنه و تو برای گفتنش دست دست می کنی! سرم رو بالا می آرم و نفس عمیق می کشم.

می خوام فردا خبر کنی سما و سبحان بیان اخم هاش بیشتر تو هم می ره

به چه مناسبت مادر؟ اونا تازه رفتن سر خونه زندگیشون برا چی بیان؟ تو که می بینیشون فقط رو ترش می کنی!

قصد ناراحت کردنش رو ندارم ولی دلتنگ خونه ی خودم و تنهایی عجیبشم فردا فردا که بیان و ببینمشون، می خوام برم دلم تنهایی خودمو می خواد.

اخم می کنه مامان گوش کن. قشقرق راه ننداز. بزار حرف بزnm!

پوف می کنه و با حرص بلند می شه و با ضربه های محکم، کفگیر رو به سر ماهی تابه می کوبه. در کابینت رو باز می کنه و بعد از برداشتن ادویه، محکم می بندتش و تو تمام این لحظات، بهش خیره ام.

گوش کن مامان. من مال اینجا نیستم. خودتم می دونی.

با حرص نگاهم می کنه و حرف نمی زنه و من منتظر فوران صداشم آره می دونم. یه زمانی دختر این خونه بودم ولی یه زمانی می خوام برم و تو خونه ی خودم فکر کنم من خودم رو گم کردم بین شماهایی که دلم ازتون سیاهه بذارید پیدا کنم و برگردم بذارید با خودم باشم من تنهایی می خوام سکوت می خوام.

میاد جلو و کفگیر رو تکون تکون میده و هنوز حرص داره زیاد!

خوب اینجا که تنهایی اینجا که سکوته. الانم به آقات می گم صدای اون بی صاحب مونده رو کم کنه، ببینم بهونه ات چیه؟ دلت سیاه کینه اس؟ خوب باشه مگه من پر از کینه نیستم مگه تا حالا آقات رو ول کردم و برم؟

به عقب تکیه می دم و من مطمئنم دعوای مامان به اینجا ختم نمی شه!

اصلا با این حالت کجا می خوای بری؟ بری و تو اون خونه که شده خار چشمم، تنها بمونی که چی؟ من اینو نمی خوام من راضی به این کار نیستم!

بلند میشم و جلو می رم و می دونم این لج بازی مامان، با لج بازی خودم آروم میشه. یه عمر به رضایتتون راه رفتم و زندگی کردم عمری دختر خوب و حرف گوش کنِ مامان بابا بودم الان نمی خوام این رو. یعنی چی ستایش؟ بری چی کار؟ بمون و منم مراقبت باشم!

عقب می رم یادت نره به سبحان و سما خبر بدی بیان.

با حرص نگاهم می کنه و "هر جور راحتی" پر دعوایی از دهنش در میاد و من از آشپزخونه خارج می شم.

اون "هر طور راحتی" خارج شده از دهن مامان، یعنی "برو هر غلطی می خوای بکنی بکن و اهمیتی به بال بال زدناى من نده!" اون "هر طور راحتی" یعنی "من راضی نیستم و تو هم باید بی خیال بشی" اون "هر طور راحتی" تو فرهنگ لغت مامان، معنی هر چیزی داره به جز راحتی من.

تا شب نگاه های مامان چشم غره داره و نگاه آقاجون حرف تا شب منتظرم پدرم به حرف بیاد و دلیل رفتنم رو بخواد و من کلمه ها رو بریزم بیرون تا شب منتظرم و صدا از آقاجونی که با غصه و افتخار نگاهم می کنه، در نمیاد.

خوبم ...!

باور کنید ...؛

اشک ها را ریخته ام ...

غصه ها را خورده ام ...؛

نبودن ها را شمرده ام ...؛

این روزها که می گذرد ...

خالی ام ...؛

خالی ام از خشم، دلتنگی، نفرت ...؛

و حتی از عشق ...!

خالی ام از احساس ...

با یه سر درد عجیب و زیادی بیدار می شم و بعد از حاضر شدن، میام پایین از شدت بی کاری و صدای پخش شده ی سمیعی تو مغزم، دلم می خواد سرم رو به دیوار بکوبم و خودم رو خلاص کنم از این شدت رخوت لعنتی.

میام سر میز و زیر لب سلام می دم و هم چنان به غریبگی با این خونه و آدم هاش، اصرار دارم.

دلم می خواد این حس اضافه ی پیچیده به دست و پام رو بکنم و باز هم دردونگی کنم برای آقاجون و سنگ صبوری برای مامان تو این چند روزه، نفرتم بیشتر شده و کمتر نه نمی دونم چه حسیه انگار ازشون هم کینه دارم و هم نه! هم عاشقشونم و هم نه! هم حرف هاشون و اشک چشم هاشون برام مهمه و هم نه!

تو این چند روز، فکرم شده یه ستایش خور و برام نفس نمی ذاره که چرا به موقع باورم نکردن؟ که اگر باورم می کردن، من آواره و بی پناه نمی شدم. که اگه باور می کردن، الان من نبودم و دل سیاه و عقده ی زیادی، که اگه باور می کردن، هم خودشون آرامش داشتن و هم من!

آه می کشم و در جواب تعارف مامان برای خوردن صبحانه، لبخند می زنم و فکر می کنم من تو این چند ساله، عادت به غذا خوردن و خوابیدن و بی کاری روتین نداشته ام و اگر

این اوضاع ادامه دار بشه، قطعاً چیزی ازم باقی نمی مونه همه ی کاردفترا افتاده رو دوش ساغرودلم برای اون با اون همه مشکلات کبابه.

رو می کنم به مامان و اهمیتی به اخمش نمی دم.

مامان بچه ها کی میان؟

" استغفو الله " می گه و هم چنان اخم کرده.

میان کم کم . کار داری؟

نه چه کاری؟ خواستم بدونم!

می خواد حرف بزنه که پدرم سرفه می کنه و مامان عقب نشینی می کنه و من پوز خند می زنم. به آقا جون نگاه می کنم و نگاه خیره اش روی خودم این روزها، دلم باهاش صاف نمی شه و از این چروک افتاده روی قواره ی تنم، به شدت دل چرکینم باهاش حرف نمی زنم. معمولاً کم و در حد رفع حاجت صحبت می کنم و تمام خودشم می دونه چقدر ازش دور افتاده ام چقدر گیجم این روزها و خونه ی پدری موندن، برام سخته برام عذابه شدم مثل دزد سر شبی که باید آسه بره و بیاد .

آقاجون بهم خیره است و من نگاه ازش نمی گیرم و کسی نمی دونه که می خوام دیدار ذخیره کنم برای تنهایی دوباره ام!

ما به تنهایی مدرنی مبتلا هستیم

حتا این شهر با همه ی شلوغی اش

خیلی شبها

در کوچه‌ای تاریک

آرام

گریه میکند.

صدای زنگ در ، خبر از اومدن ساغر میده و مامان با ذوق، جلو می ره برای پیشواز ساغر بهم می رسه و بغلم می کنه و شونه ام رو می بوسه و خیلی سریع می ره کنار آقاجون و از گردنش آویزون میشه. آقاجون می خنده و ساغر می خنده و مامان می خنده و من از حالا دلتنگم! جلو می رم و نفسم رو بیرون میدم.

ساجر خبرت کردم بیای و مثل کوالا از داییت آویزون بشی؟ بیا بریم کمک من خرس گنده بلند می شه و رو می کنه به پدرم می بینی دایی؟ دختری دست حسودا رو از پست بسته نه این که به من حسودی کنه که شما رو بغل کردما نه! من این جونور رو می شناسم به شما حسودی کرده که منو بوس کردی.

می خندم و جلو رفته، از بازوش نیشگون محکمی می گیرم و دلم خنک میشه وسط جیغ و دادها و نفرین های پیر زنونه اش، از گوشش می گیرم و بین خنده های مامان، از پله ها می برمش بالامیاد وسط اتاقم و با خنده نگاهم و دست هاش رو روی سینه اش قفل می کنه.

بهش می خندم و با انگشت اشاره، می کوبم به دماغش قیافشو! بیا برو عمت رو رنگ کن.

بلند تر می خنده

خوبی؟

سر تکون می دم

خوبم!

دلم تنگت بود.

می خندم و شالش رو می کشم تا نوک دماغش

منم

حرص زده شالش رو صاف می کنه و من قهقهه می زنم

لعنت به ابراز علاقه ی تو!

بلند تر می خندم و فکر می کنم همه ی آدم ها، یه ساغر تو زندگیشون لازم دارن.

بیا و کم هر هر کن! وسایلم رو جمع کردم ولی جون پایین بردنشون رو ندارم اگر هم

داشتم، مامانم بیینه دستم پر از وسایله، داغم می کنه.

عقل اندر سفیهانه نگاه می کنه من رو برای خر حمالی صدا کردی پیام؟

می خندم. بلند تر از همیشه! اره..

لبه‌اش منحنی می شه و میاد کنارم لبه تخت می نشینه چقدر خنده هات رو دوست دارم یوسف می گفت از خنده هات می گفت دلبره! باور نکردم ولی الان ، نگاهم رو می ندازم به چشم های براق دلم خوش میشه از دیدن اون برق چشمت.

لبخند می زنم و نفس عمیق می کشم و یادم میاد که یوسف عاشق خنده هام بود. دست می کشه روی گونه ام باید به خاطر این خنده ها و حال خوبت، از کی تشکر کنم؟ دست کی رو ببوسم؟ کی رو ستایش کنم ستایش!؟

چشمم رو می بندم و ساغر رو تو آغوشم می کشم و این دختر تنها شانس من برای ادامه ی حیاته.

با هم از پله ها پایین می آیم و نگاهی تو سالن شلوغ می چرخونم خواهر و برادرم از راه رسیدن و بچه‌های سما، خونه رو روی سرشون گذاشتن.

دست ساغر پر از وسیله است که همونجا کنار راه پله رها می کنه و میاد کنارم تو آغوش سبحان فرو می رم و بعد سما بغلم می کنه. همسر سبحان، همون طور که مامان می گفت، به شدت از خود راضیه و انگار من ایدز دارم که نزدیکم هم نمیاد و فوری رو برمی گردونه. شوهر سما فوق العاده خوش برخورد و خوش رو باهام احوال پرسی مفصلی می کنه و در آخر میگه: "کاری بود در خدمتم و نوکرتونم"

اون حرف می زنه و فکر من پرواز می کنه سمت یوسف و نوکرتم به مولاهایی که می گه و حیف که دوباره نمی تونم بینمش تا چین گوشه ی چشمش، ته ریش جذابش، ابروهای

مشکی و موهای لخت بلند شده تا گوشش رو ببینم و هر دم دلم برای این مرد با ابهتم ،
ضعف بره.

دلم می خواد محکم بزنم پس کله ی خودم و به قولی این فکر ها بریزه روی سنگ سالن.

روی مبل می شینم و ساغر روی دسته اش و کاملا کنار گوشم بهش نگاه می کنم و پچ پچ
وار حرف می زنم ساغر؟

بدون نگاه برداشتن از پرنیان نشسته تو آغوش آقاجون، " هوم " میگه زهر مار، بی ادب.
جواب صدا زدن من، مگه هومه؟ بهم نگاه می کنه و لبخندش رو جمع می کنه
نه، جوابش زهر ماره! قربون ستایش با ادب!

کم مزه بریز!

هیات ژوری جمع کردی که چی؟

جمعشون کردم بگم دارم می رم!

کارتو بگو حالا چرا صدا کردی که بگم هوم و بشنوم زهر مار؟

یوسف کجاست؟!

بهم نگاه می کنه و به یک باره ساکت می شه هوی، ساغر با تو ام!

تو میگی هوی با ادبی، من بگم میشه زهر مار بی ادب؟ عمیق نگاهش می کنم

حرف را باید زد!

درد را باید گفت!

سخن از مهر من و جور تو نیست

سخنی از

متلاشی شدن دوستی است

پرسیدم یوسف کجاست؟

بازهم به پرنیان نشسته رو پای پدرم خیره میشه می خوای چی کار؟ این دونستن رو می

خوای چی کار؟

سرم رو به عقب تکیه میدم و صدای پچ پچ مامان و سما به گوشم میرسه و اهمیتی نمی

دم دلم شور میزنه!

دلت شیرین بزنه لطفا، تا خودت و ما و این دریچه ی عاریه ای رو له نکردی!

بگو کجاست جون من؟ رفته چله نشینی تو یه روستا من فقط همین رو می دونم به اندازه

می خوره به اندازه می خوابه و به اندازه عاشقه!

کجا؟

سر قبر من! ولش کن دیگه. لبخند می زنم و با صدای سما و میوه تعارف کردنش به خودم

میام.

سبحان توپ کوچیک رو به پسر سما پرت می کنه و روش رو سمت من برمی گردونه و من اخم زنش رو می بینم.

نفس عمیق می کشم و به سبحان خیره شده بهم خیره می شم بهتری ابجی کوچیکه؟ خدا رو شکر اون روز های تلخ گذشت. بهترم که دارم بر می گردم! می خوام حرف آخر رو اول بزنم و من از مقدمه چینی متنفرم.

پچ پچ مامان قطع میشه و با صدای قابل تشخیص به سما میگه: "بفرما، دیدی گفتم؛ مرغش یه لنگه پا داره" سبحان تنش رو جلو می کشه بری کجا؟ با بهت نگاهم می کنه و سما نزدیکم میاد ستایش چی میگه مامان؟ به این زودی و با این حال کجا میخوای بری؟
خونه ی خودم!

سبحان کلافه حرف می زنه رفتنت برای چیه؟ مشکل که حل شد بری و باز با تنهایی دست و پنجه نرم کنی که چی؟ و من حرفی ندارم!

سبحان بلند می شه برای چی بری ستایش اینجا سخته؟ اذیت میشی؟ بیا بریم چند روز خونه ی من به علی جات رو سرمه!

دهنم تلخه

برم خونه ام راحت ترم. ممنون!

صدای مامان میاد

اخه برای چی بری تنها بمونی؟

اخم می کنم

من چند ساله تنها موندم، تو تنهایی زندگی کردم، هیرون شدم، نابود شدم الان هم از پس خودم بر میام سکوت میشه و ساغر با ارنجش به پهلووم می کوبه چرا به این زودی بابا جان؟ تازه عمل کردی.

دهنم تلخ تر میشه نمی تونم، کار دارم اینجا هم معذبم!

و یادمه که توی حرف هام کلمه ی آقاجون رو به کار نبرم. سبحان به حرف میاد از بچگی ات لجبازی ستایش، یادته؟ همیشه هم کار دستت می داد این یه دندگی یه بار یادمه بهت گفتم نرو تو باغچه کثیف می شی و مامان نمی برتمون خرید جفت پاهاتو کردی تو کفش لجبازی و رفتی مامان که اومد، تو رو دعوا نکرد و من به جای تو حسابی داد و بیداد شنیدم که چرا بزرگتری نکردم.

میاد جلوم و دستش رو می ذاره رو دسته ی مبل الان بزرگتری کنم آجی؟ یا بازم به جای تو، مامان منو مقصر بدونه من که بلا گردونتم! نرو که پیش خودم شرمنده نشم. سبحان داره ازت می خواد قهرمانت! روم رو زمین ننداز سوگلی! سر پایین می ندازم و دستم رو روی مشت نشسته اش به مبل فشار میدم.

شرمنده ی روتتم داداش ولی نباشم بهتره من بخوام و نخوام، عادت کردم به تنهایی و مهرزاد نبودنم من دختر این خونه ی درندشت نیستم من خودم برای خودم شدم مادر و پدر و خواهر و برادر من من باید برم.

سکوت بیشتر تو چشم می زنه که از جا بلند می شم. سبحان بازوم رو می گیره می ری
آبجی؟ می ری دردونه؟ سرم رو تکون می دم و من رو به سینه اش فشار میده.

باشه برو روم رو زمین انداختی و حرفی نیست ولی خودت رو ازم قایم نکن میام
دیدنت. چیزی نمی گم و با یه "خداحافظی" از خونه میام بیرون کفش می پوشم که صدای
آقاجون به گوشم می خوره ستایش بابا؟

دلم لرزیده می ایستم مواظب خودت باش! هر وقت کمک خواستی، هر وقت تنها بودی و
دلت یه شونه ی مردونه خواست، در این خونه به روت بازه تو هیچ وقت پایین نیومدی
از دختراین خونه بودن هنوز هم تو جایگاه خودت هستی!

اشکم می چکه و بعد از چندین روز دلم لمس اسمش رو می خواد چشم حاجی اخم می
کنه و می خندم چشم آقا جون لبخند می زنه و چین کنارچشمش می افته مادرم و سما
هم جلو میان و بغلم می کنن و من با ساغر راهی میشم به نا کجا آباد.

در رو باز می کنم و به خونه چشم می دوزم و حقیقتا دلم برای اینجا تنگه جلو می رم و
بی اهمیت به ساغر، وارد اتاق می شم لباس عوض کرده روی مبل می نشینم و من
تصمیمم رو گرفتم. کلیدها، سوییچ، مدارک دفتر، کپی قرار دادها رو جلوی ساغر می دارم
بهشون خیره شده، یه ابروش رو بالا می ده

اینا چیه؟

امانتی که دارم می سپارم دستت نمی فهمم، یعنی چی؟ یه مدت نیستم، باید برم. می
خواد حرف بزنه و بی جواب می دارمش

نپرس، نمی خوام فعلا بگم اینها دستت امانت حواست به کارهای دفتر باشه ماه دیگه
نمایشگاه داریم حقوق بچه ها عقب نیفته مدیر باش که ازت توقع مدیریت دارم.

خودمانیم!

از هزار بلای طبیعی

جانِ سالم به در می بریم

که دستِ آخر

یک رفتن جان به لبمان کند

فکر می کنه و دو دو تا کردن هاش جواب نمی ده کلافه شده همه ی مدارک رو می چپونه
تو کیفش و بهم خیره میشه.

حداقل به من بگو چه مرگته؟ یه دفعه تصمیم میگیری نباشی که داغم کنی؟ باشه، من
مثل همیشه پشتت ولی این نگاه لعنتیت چی میگه؟ کجا داری می ری که می خوای بر
نگردی؟ یوسف گنااهش چیه این وسط که بیاد و بینه جا تره و عشقش نیست؟

حرص می خوره و قرمز شده و من در جواب تمام پر پر زدن هاش، لبخند می زنم و می رم
برای جمع کردن وسایلم پشتم میاد و اخم کرده تکیه می ده به چهار چوب در دردت چیه
ستایش. الان باید بری؟

در کمد دیواری رو باز می کنم اره، باید برم! از جا و مکانم خبر ندارم که بهت بگم تو هم
دهن لقی نمی کنی و به خانواده ی من حرفی نمی زنی نزدیک شش سال براشون مرده

بودم اینم روش! جلو میاد و دستش رو میذاره روی دستم که برای برداشتن چوب لباسی، دراز بود.

برو کار ندارم چون تو گردنم باریک تر از مو کارهای دفتر و دادگاهها و قرار داد ها با من همه ی دردسر ها و حرف ها با من ولی بی انصاف، لا اقل به خودم بگو میخوای چی کار کنی؟ یه دفعه میای و من رو هل میدی تو برزخ و تمام! بی معرفت نبودی ستایش دستم رو آزاد می کنم و لحن ناراحت ساغر، بی قرارم می کنه.

با لباس ها میرم سمت تخت و می نشینم. سرم رو پایین می گیرم سمیعی بهم پیشنهاد یه کاری رو داد تو ایران نیست. بگی کجا هم جواب نمی دم چون هنوز خودمم نمی دونم ولی الان، می خوام برم شمال برم تو خونه ی نقلی افسانه و فرزانه برم اونجایی که یه بار داشتم از تنهایی جون میدادم و اونا زیر دستم رو گرفتن الان می رم و یه کم تنهایی می خورم.

از همون جا راهی می شم همون جایی که قراره باشم همون سفری که نه از رفتش خبر دارم و نه از برگشتش کارهای دفتر رو بهت سپردم، چون خودمم نمی دونم چند وقت نیستم چند ماه یا چند سال! می رم و از اونجا بهت خبر میدم که تو چه اوضاعیم ولی الان درکم کن ساغر تو هستی خیالم راحت پشته پا نزن بهم مثل همیشه باش از این نبودنم هم، حرفی به خانوادم و یوسف و سیاوش نزن به هیچ کس بزار یه کم دلم آروم بشه! کنارم می شینه و سرش رو روی شونه ام می ذاره تنها باشی دلم قرار نداره. حالم خوبه!

حال من بده. میشه نری؟ روی سرش رو می بوسم می شه حالت خوب باشه؟ بذار دلم خنک باشه می رم و میام قول میدم سالم تر و آروم تر از الان پیام.

دلم برات تنگ میشه!

آه می کشم

دل من برات می ترکه!

صدای گریه ی ساغر میاد و من حالم از این زندگی زبر و خشن به هم می خوره بعد از آروم گرفتنش، بلند می شه و تو سکوت کامل کمکم می کنه چند دست لباس می چینم تو چمدون نمی تونم بی خیال قاب های عکس ها بشم، همه رو بر می دارم. جانماز و چند تا چادر رنگی و مشکی برمی دارم کتاب و سر رسیدم رو کاش می شد زندگیم رو تو چمدون بار کنم و ببرم. دو تا چمدون رو، روی زمین می ذارم و حاضر می شم باز هم دست چپ سوخته شده ام، بهم دهن کجی می کنه و چرا اون روز گردن اون موتور سوار نامرد رو نشکوندم؟

رو سری و چادر سر می کنم و دیگه چشمم اهمیتی به اون لنز مشکی نمی ده کمی فقط کمی آرایش می کنم چون رانندگی رو هنوز ندارم زنگ می زنم آژانس و در تمام این مدت، ساغر ریز ریز اشک پاک می کنه و من خودم رو به ندیدن می زنم دیدنم الان دردی دوا نمی کنه این مسیر رو باید برم تنها!

کیف دستی ام رو چک و مدارک رو زیر و رو می کنم تو لحظه ی آخر اون عطر کوچک یادگار بوی تن آقاجون رو بر می دارم و انگشتر عقیق یوسف رو یواشکی و دور از چشم خودم، تو کیفم می چپونم.

می رم ساغر رو می بوسم بهش سفارش می کنم و ریه ام رو از هواش پر می کنم برای وقتی که من می مونم و دمی که باز دم نمی شه. برام قران می گیره و با لبخند از زیرش رد می شم. با هم می آیم بیرون و یه نگاه به آپارتمان عزیز می ندازم و با این که می دونم ماشین رسیده، ولی دل ندارم بی خداحافظی برم.

درمی زنم و وقتی با اون دست های چروکیده اش باز می کنه، می بوسمش و بوش می کنم. می خنده و علت سفر می پرسه و شونه بالا می ندازم و می گم "حلال کن" باز هم می خنده و صورتم رو نوازش می کنه و گفته بودم عزیز خانوم بوی یاس میده؟

قبل از سوار شدن، ساغر رو بغل می کنم و باز هم سفارش دهن قرص بودن رو می دم می بوستم و می گه "خیالت راحت؛ رسیدی خبر بده." سر تکون می دم و سوار می شم و این هم یه مرحله ی بزرگ تو زندگی بدون ساغر! چیزی که بلد نیستم چیزی که دوست ندارم یاد بگیرم. آب پشت سرم می ریزه و اشک چشمش رو پاک می کنه. راهی می شم و از الان دلتنگ چشم های قهوه ای و خیس ساغرم.

تا خود شمال، فکر می کنم و همه رو محاکمه می کنم که حقشونه این رفتن. این نبودنم. این نبخشیدنم! ولی لعنت به چشم های سیاه یوسف که پاهام رو می لرزونه.

می رسم و با استقبال شدید فرزانه رو به رو می شم. بغلم می کنه و پشت سر هم، حال من و ساغر رو می پرسه و امون نمی ده حرف بزوم.

به ساغر زنگ می زنم و ازش خبر می گیرم و می گم "رسیدم". غر می زنه که یه روز این همسایه ام رو خفه می کنه که دوباره بالا اومدنی تو راه پله دیدتش و از ترس بی چاک و

دهنی ساغر، چپیده تو واحدش می خندم و از صدای خنده ام، خوشش میاد و "جون
"کش داری می گه.

با خنده می گم "هیز بدبخت" و تلفن رو قطع می کنم و تا ساعت ها انرژی حرف زدن با
ساغر رو حس می کنم.

پنج روز تموم ، مهمون خونه ی فرزانه می مونم و مهمون داریشون رو به جون می خرم و
آرامش پیدا می کنم. با هم از همه چیز صحبت می کنیم و اون هم تصمیم برای رفتن رو
قبول داره و می گه کار خوبی می کنی که بری و حق داری که بخوای آروم بشی. صبح روز
پنجم، با تماس سمیعی، بار و بندیلیم رو می بندم و فرزانه رو می بوسم. نصیحتم می کنه و
به گوش جونم می شینه. اصرار داره به خبر دادن از خودم و به قول خودش دلشوره می
گیره از نشنیدن صدام و من فکر می کنم این زن، برای زندگی من ، تکرار نشدنی است.

نگاهم، توی فنجون قهوه می چرخه و با سیاهیش، گم میشه و با عطرش پرواز می کنه
چقدر می گذره نمی دونم، وقتی به خودم میام که قهوه ی سرد شده رو بی توجه به تلخی
زیادش، می خورم و نگاهم رو از پنجره ی کافه، به بیرون می دوزم.

رنگ قرمز غروب ، تو این شهر زیبا و توریستی، به شدت زیباست و این زیبایی همیشه برام
می شه الهام بخش شروع یه تابلوی جدید.

چند ماهی می شه که این کافه تو خیابون خلوت و نزدیک به گالری، شده پناهگاه و منبع
آرامشم.

دور شدنم، بی قرار ترم کرده و الان حتی دلم برای بوی عزیز و شکم بزرگ نرگس، پر می زنه. طبق خبرهایی که از ساغر بهم می رسه، دختر نرگس، دندون در آورده و چهار دست و پا می ره. من که از ایران خارج شدم، نرگس رفت برای زایمان و محسن پدر شد و عزیز خانومم عزیز!

دلم برای ساغر هم پر می زنه برای اون و رفاقتی که در حقم تموم کرده سه ماه پیش عقد کردن و هر چی از پشت تلفن گریه و اصرار کرد، گفتم نمی رم و دلش رو خون کردم و به تلافی نرفتم، تا دو هفته از پشت تلفن و اون پیغام گیر لعنتی نازش رو کشیدم و منتش رو خریدم تا نرم شد و جوابم رو داد.

کاش نمی شناختمت

آنوقت با تو بودن چه آسان بود

آنوقت هر چیزی رسمیتِ خودش را داشت

حتی سلام ها

حتی نگاه ها

مثلِ دو غریبه

یک احوال پرسى مودبانه

تعارف یک صندلی خالی

بی هیچ تکلفی

کنارِ هم می‌نشستیم

بی هیچ حرفی

قهوه هامان را می‌خوردیم

و اگر از روی حواس پرتی

پر از حسرتِ نوازشِ دست‌های تو

یا غرق رویای بوسه‌های تو می‌شدم

جای نگرانی نبود

همین که نگاهم می‌کردی

سرم را به کتابی

درختی

پرنده‌ای

آگهی روزنامه‌ای

بند می‌کردم

و توفی‌البداهه از صرافتِ آزار من می‌افتادی

آه کشیده، بلند می شم از جا و رو به صاحب جوون کافه، لبخند می زنم و حساب میز رو پرداخت می کنم.

پیاده راه می افتم به کسی جز ساغر نگفته ام از جا و مکانم اون هم بعد از مستقر شدنم. بعد از دیدار با حیفا*!

در گالری رو باز می کنم و رو به بچها سر تکون می دم به معنی سلام دست و پا شکسته یاد گرفتم به زبونشون حرف بزnm ولی اگر مجبور نباشم، منظورم رو با تکون سر و دست نشون می دم و به قول عرب ها، خِلاص!

از روزی که وارد خاک بیروت* شدم، ده ماهی می گذره و من انگار جارو خاک انداز گرفتم دستم برای رفت و روب ذهن خسته ام .

پشت میزیم می نشینم و با یه نگاه به تقویم می فهمم حدود یک هفته فرصت داریم برای شروع نمایشگاه جدید از روزی که اومدم این پنجمین نمایشگاهی که برپا می شه وهزینه اش صرف مناطق جنگ زده ی لبنان*.

کار کردن تو این شهر با آدم هایی که زبونت رو نمی فهمن و هیچ تجربه ای برای انجام کارهای هنری ندارن، به شدت سخت بود و نا ممکن اوایل دلم برای خودم و تنهاییم می سوخت ولی بعد، یاد گرفتم که چطور با این کارآموز های عرب، کنار بیام و با زبون بی زبونی، کار یادشون بدم و ازشون بازده بخوام.

سخت که نه، فراتر بود. من عادت داشتم به حضور بچها، به کمک ساغر، به کار دسته جمعی؛ اینجا مونده بودم تو تنهایی و بین کسانی که کار بلد نبودن متکی بودم به بچه های

دفتر و اینجا خودم بودم و خودم کم کم چم و خم کار، دستم اومد و با تکیه به زانوی خودم، یا علی گفتم و بلند شدم.

با ی ک دست تو را نگه داشته ام

و با دست دیگر از زندگے

آویزان شده ام

و تو درست همین حالا مے خواهے

با انگشت هایم نشان بدهم

چقدر دوستت دارم!؟

تو گالری، به جز من دو تا زن به اسم های لَینا* و حَسِیبا* کار می کردن و دو تا آقا به نام های زکی* و سمیر* یه کارگر ایرانی، عرب داشتیم به اسم "شاهد"، که یه جورایی دست راست و امانت دار بهرام بود و از هیچ کمکی مضایقه نمی کرد.

شاهد وقتی اومد دفتر و به داد من رسید، که شدت کار زیاد بود و من نابلد ولی انقدر به این پسر بچه ی شونزده ساله و با غیرت عادت کردم که شد دست راستم و کنارم موند همه فن حریف بود و با موندگاریش تو گالری، باعث آرامش خاطر من شد.

گوشیم زنگ می خوره و با لبخند، به اسم حیفا که خاموش و روشن می شه نگاه می کنم.

سلام

لهجه ی غلیظش همیشه به خنده می نداختم

سلام علیکم ستایش جان!

جانم حیفا؟

اوم بیا شام! منزل ما!

کلمات رو گم و گاهی اشتباه تلفظ می کرد.

چشم میام. محمد خوبه؟

نعم! اوم منتظرم.

چشم. کار نداری؟

فی امان الله

گوشی رو قطع می کنم و باز لبخند می زنم به این یکی در میون فارسی حرف زدنش.

با یاد آوری محمد آه می کشم پسر تخس و شیطونی که گاهی دلم می خواد دور از چشم پدر و مادرش، خفش کنم. به شدت سرتق و شر بود و در جواب تمام خراب کاری هاش، پدر و مادرش لبخند می زدند.

یاد روز اول می افتم و اومدم به این شهر غریب بین مردمی که ح و الف و سین رو غلیظ ادا می کردن و دنبال مسافر هاشون، چشم می گردوندن و من انگار افتادم وسط جهنم!

یه مرد خوش تیپ نزدیکم شد و خودش رو برادر زن سمیعی، معرفی کرد و باعث شد نفس راحت بکشم انگار بین یه بازار شلوغ، تازه مادرم رو پیدا کردم.

با بهرام راهی شدم تو ماشینش نشستم و حرف هاش رو گوش کردم در مورد کارها و نظراتش در مورد این شهر و آدم هاش.

هر از گاهی در مورد حیفا، همسر عربش و پسر هفت سالش محمد حرف می زد و من عمیقا خوشحال بودم از پیدا کردن کسانی که بتونم تنهاییم رو باهاشون پر کنم .

با ورودمون به آپارتمانشون و دیدن محمد و شیپنتش، تمام رشته هام پنبه شد و مطمئن بودم اعصابم نمی کشه که یه بچه رو در حال بالا رفتن از دیوار ببینم و مثل حیفا فقط لبخند بزنم.

رفتیم داخل خونه و محبت حیفا ، من رو یاد سما انداخت همیشه لبخند داشت و کم حرف می زد اون هم متوجه نمی شدم و بهرام برام ترجمه می کرد. خانواده ی صمیمی و کوچک بهرام، برام جالب و پر از حس خوب بود ولی امان از محمد شیپون و شر و سرتق همون اول ورودم، لپ تابم رو شکست و حیفا، در حالی که لبخندش رو حفظ کرده بود تشری به عربی به پسرش رفت و من موندم و جنازه ی لپ تابی که صدقه سری تربیت حیفا، نابود شده بود.رفت و آمد با خانواده بهرام، یه حسن خیلی خوبی داشت. گرفتن آرامش!

به قدری اون زن آروم بود که من تمام این ده ماه بیروت بودنم، حسرت خوردم چرا زودتر ندیدمش.

چندین بار از گذشته ام و غم چشم هام پرسید و جوابی نگرفت اصرار کرد و در آخر سمیعی، متوجه بی قراریم شد و به بهرام گفت راحتش بزارید و اون ها راحتم گذاشتن و من هم آرام گرفتم.

بعد از اون، نه سوالی در مورد تنهاییم به گوشم خورد و نه کنجکاوی در مورد غم چشم هام.

مخاطب قلبم

آغوش من فقط اندازه تو جا دارد

اگر خوب گوش کنی

این ضربان های تند و پی در پی قلبم را می شنوی

تو را فریاد می زنند

مخاطب کلامم که هیچ

مخاطب ضربان های قلبم هم تویی

زنگ خونه ی بهرام رو می زنم و در بدون سوال و جوابی باز میشه. می رم تو و با دهن باز به محمد و گندی که زده نگاه می کنم حورا میاد پیشوازم و با لبخند، به تاسف سر تگون میده و با اون لهجه ی غلیظ می گه "بچه اس دیگه."

محمد با واکس افتاده بود به جون کفش ها و به جز خودش، تمام سرامیک ها و پشتی مبل رو کثیف کرده بود و یه سری کفش رنگی رو با اون واکس مشکی نابود.

روبه روش خم شدم و اخم کردم چی کار کردی آتیش پاره؟

می خنده و من حرص می خورم و دلم می خواد با وایتکس بیفتم به جون این بچه و اطرافش که گند زده سر تکون می دم و میرم تو. بهرام نیومده و من شالم واز دور گردنم باز می کنم.

محمد میاد و با اون هیکل تپل، خودش رو کنارم پرت می کنه و من احساس له شدگی دارم.

اوف نفسم رفت بلند شو خرس گنده!

خرس گنده؟

حالا تکون بده به خودت، معنیش رو بگم!

کنار می ره و من نجات پیدا کرده نفس عمیق می کشم و با اخم بهش خیره می شم.

چرا خودتو پرت کردی رو هیکل استخون من؟ بابا می خواد دعوام کنه.

"ای وای" می گم و بلند می شم و شال پهن و بزرگم رو لبنانی می بندم. بهرام میاد و با اخم به محمد نگاه می کنه و من فکر می کنم چرا وقتی فایده نداره، انرژی مصرف می کنه؟

صدای حیفا، میاد که به بهرام می گه بچش رو اذیت نکنه و من تز تربیتی اش رو درک نمی کنم!

بهرام سر تکون می ده و جلوم می شینه و در مورد نمایشگاه صحبت می کنه و این که آخرین زحمتیه که گردنت می ندازم.

چشم های روشن و هیکل ورزیده ای داره همیشه دست بین موهاش می کشه و این کارش، من رو می نشونه کنار چشم های سیاه مردی که هیچ وقت عشقش از دلم پاک نمیشه.

آه می کشم و دلم برای بی قراری یوسف پر می زنه گاهی فکر می کنم بسه کار کردن مثل اکثر زن های ایرانی بودن چه اشکالی داره؟ کسایی که کار خونه و بچه داری می کنن؟ کارشون مادریه و حقوقشون عشق تا کی کار کنم و دنبال دو دو تاها بگردم و دریغ از پیدا کردنشون؟ دلم تنگه برای کمی بیشتر خوابیدن کمی خرید کردن کمی مهمونی رفتن کمی به خودم رسیدن واقعا به چی دارم می رسم از این حجم کار؟ به خودم که میام، سر میز شام نشستم و با غذای تند جلوم بازی می کنم. ممنوعیت غذایی دارم و این خانواده در جریان عمل پیوند دریچه ی من نیستن و من اکثر روزها گرسنه می مونم.

حیفا فکر می کنه کلا کم غذا هستم و من دوست دارم این طرز فکرش رو.

کمی که می گذره ، خستگی رو بهونه می کنم و از خونه بیرون می زنم . کی میفهمه حال من بعد از دیدن این خانواده، چیزی ورای حسرته این که میتونم عضوی از یک خانواده باشم و کینه ی دلم من رو کشوند به اینجا و دور از وطنم.

پیاده راه می‌فتم و از هوای خنک لب دریا، نفس عمیق می‌کشم به خونه که می‌رسم، از دیدن چراغ چشمک زن پیغامگیر ذوق می‌کنم و سمت تلفن بال می‌زنم. دکمه رو می‌زنم و می‌رم سمت آشپزخونه صدای ساغر باز هم باعث پرواز ملیون‌ها پروانه تو قلبم میشه.

سلام رفیق بی‌معرفت. رفتی و من رو گذاشتی تو برزخ جای خالیت.

بغض داره و صداش می‌لرزه اومدی خونه و خسته نبودی، بهم یه زنگ بزن کمتر هم برو گالری بخدا با کار کردن داری تحلیل میری من نگرانتم یه شهر نگرانتن منتظر تماس هستم!

تلفن قطع میشه و من دلم بی‌قراره دیر وقته و مطمئنا ساغر الان دفتر نیست و من نمی‌خوام به موبایلش زنگ بزنم.

برای خودم یه نسکافه فوری می‌ریزم و تلفن به دست می‌رم دم پنجره و بازش می‌کنم. باد به صورتم می‌خوره و باعث میشه چشم هام رو ببندم از بالای طبقه ی پونزدهم این برج، انگار کل بیروت زیر پامه و چقدر دنیا کوچیکه!

شماره ی دفتر رو می‌گیرم و بعد از دو بوق، صدای خسته ی ساغر به گوشم می‌خوره و روی لبهام یه منحنی عمیق به جا میذاره

سلام رفیق!

آه میکشه

سلام بی‌معرفت

منحنی بزرگتر میشه

عمته

ستایش، گفته بودم حالم ازت بهم میخوره؟

می خندم

گفته بودی. گفتمی حالت از من و دلی که تنهایی بخواد به هم می خوره.

دلم برات تنگه

سکوت می کنم

خوبی؟ چکاپ رفتی؟

آره رفتم، مشکلی نبود. تو خوبی؟ عمه ناهید؟ سیاوش؟

خوبم. اونا هم خوبن!

مامانم اینا چه خبر؟

خوبن و دلتنگ از گشتن خسته شدن منم خسته شدم انقدر التماسم کردن و دروغ گفتم

که نمی دونم. چشم هام رو می بندم و نسکافه رو مزه مزه کرده، می دارم لب پنجره حال

یوسف رو نمی پرسی؟

ضربان قلبم بالا میره و دستم رو به چهار چوب پنجره می گیرم!

برام مهم نیست! به منم دروغ میگی؟ انقدر ازم دور شدی؟

دلہ می خواد حرف رو عوض کنم چرا ہنوز دفتری؟

آہ می کشہ یوسف خوب نیست ہمین امروز صبح اینجا بود حرف زد، داد زد، التماس کرد
جاتو بگم دلہ براش کباب شد چون می دونم این جدایی دیگہ گردن اون نیست گردن تو و
بی معرفتیتہ!

می دونم آدرس رو ندادم سر قولم ہستم ولی از خودم بدم میاد پس کی میای؟

از شنبہ نمایشگاہ شروع می شہ این آخرین نمایشگاہ برگزار بشہ، دیگہ کاری تو بیروت
ندارم. الو ساغر ہستم

چرا ساکت شدی؟

احساس کردم صدا اومد. تو مدیر اینجا بودی جن داشت یا اینم شانس منہ؟

گمشو دیوونہ

بی خیال. جنہ رفت!

تنہایی؟

آرہ، سیاوش میاد دنبالم پس بعد این نمایشگاہ دیگہ تو بیروت کار نداری؟

نہ دیگہ. الو باز چی شد؟

جان خودم جن داریم. ببین کی گفتم!

می خندم حالا هی بخند به جز من که کسی تو دفتر نیست تو هم رفتی و من رو با یه کوه کار ول کردی.

جبران می کنم!

پس برگرد

یه کم دیگه صبر کن.

لحنش جدی می شه و لبخندم رو پاک می کنه

ستایش، باید بدونی حال مادرت زیاد روبراه نیست سبحان چند بار اومده التماسم مامانمو به جونم انداخته دایی داره ازغصه آب میشه باید بدونی که رفتنت، همه چیز رو خراب تر کرد حتی حال خودت رو!ومن مطمئنم حال خودم هم با این اومدن رو به راه نشد.

ستایش؟ درست می گم نه؟ دیگه باید شناخته باشمت دوری دواى دردت نیستدواى این درد ناسور شده این که بری ینگه دنیا دنبال نمایشگاه زدن و کار خیر، چیزی پیش نمی بره وقتی دلت اینجاست و چشم هات پی سیاهی چشم یوسف.

انگار ساغر، بدجور دستم رو خونده و حس می کنم گند زدم.

ستایش می شنوی؟ دلت برای یوسف تنگه امروز اینجا بود مرد گنده گریه می کرد و اشک هاش قاطی ته ریشش گم شدم دیدم!انگار نفسم بالا نمی اد و دلم پر می زنه بس کن ساغر.

چرا صدات می لرزه؟ نگو آرومی قبول کن که داری با دست های خودت گند می زنی کاش لااقل یه زنگ به مادرت می زدی ستایش مهربونی که قیافه عوض می کرد و با اون قلب خسته اش، بار مادرش رو می برد کو؟ فکر می کنی نمی دونم چقدر می رفتی و عطر دایی رو بو می کشیدی؟ فکر می کنی نمی دیدم چقدر به عکس مادرت خیره بودی؟ حالا اون ستایش رفته و جاش تو اومدی با تمام بی اخلاقی و نامهربونی! آه می کشم

ساغر، مهلت بده شاید بعد از این نمایشگاه برگشتم. به مامانم هم هق می زنم مامانم چی شده؟ فشارش همش بالاست. بهش زنگ بزن دواي دردش صدای لعنتی دخترشه باشه زنگ می زنم ازاز کارهای مجال حرف زدن نمی ده انجام دادم. اون زن و شوهر، آشتی کردن آخرین نذرت هم ادا شد. سه ساله خودت رو به در و دیوار زدی و سر نذرت موندی اینم نتیجه اش تموم شد چهارده تا زوج رو از طلاق نجات دادی! آخریش که کار تو بود ممنون. خواهش سه ماه دیگه عروسیمه ایران نباشی، دیگه رفاقتم رو باهات خط می زنم اون وقته که می زنم زیر قول و قرارها جا و مکانت رو به عاشق دل خسته ات لو میدم. اشکم رو پاک می کنم سعی می کنم

بیشتر سعی کن، راستی باید این وسط وظیفه ی خواهری رو انجام بدم سامان داره پر پرمی زنه اگه به نظر من باشه، که می گم سامان مناسب تره برای تو نسبت به یوسف که یه بار راهش رو رفته ولی حرف دلمه که براش می سوزه خلاصه که گلوی داداشم گیرته، رحم نما و یه فکری به حال این پای به دام افتادش کن یا بهش بگو به فکرش نیستی، یا جواب بله بده و من و سامان و خودت رو راحت کن!

ساغر، من سامان رو یعنی تو بهش بگو، اون برای من با سبحان فرق نمی کنه حالیش کن
که به درد هم نمی خوریم.

بهش می گم ولی ازت نا امید نمی شه هر چند از ته قلبم دوست داشتم زن داداشم بشی،
ولی از دلت خبر دارم و اصرار نمی کنم سیاوش اومد کار نداری؟

لبهام تلخ می خنده و اشکم راهش رو تا زیرچونه ام ادامه میده نه، برو! مواظب خودت باش.

قطع می کنم و دلم پر می کشه برای مادری که به خاطر نا دخترش، فشارش بالا رفته و
دوای دردش منه بی معرفتم

همه چیز، روی روال سریع افتاده و مدام بین گالری و خونه، در رفت و آمدم وقتم کم میاد
و دلم برای اون کافه ی دنج و قهوه ی غلیظش تنگ شده.

دلم از کینه ها، شسته شده و خودم هم نمی دونم کی این اتفاق افتاد. این که کی آقا جون
و مامان رو بخشیدم یا کی دلم برای دست های بزرگ یوسف و لمسشون تنگ شد؟ انگار
تازه باور کردم جایز الخطایی انسان رو انگار تازه دارم خودم رو جاشون میزارم و گاهی فقط
گاهی بهشون حق میدم و مگه اونها، از تبار پیغمبرن که خطا نکنن؟

این دنیا بدهکار توست. . .

این دنیا یک آرامش بدهکار است با عشق ماندگار

این دنیا خنده های بلند

و شادی های از ته دل بدهکار است

این دنیا یک زندگی بدهکار است

پر از حس و حال خوب

بلند شو و حقت را از او بگیر . . !

بلند شو قبل از آنکه خیلی دیر شود

و تو نای ایستادن نداشته باشی . . .

در کمال آرامش، مانتوی بلند لبنانی با رنگ فیروزه ای رو می پوشم و شال بزرگ گلبهی رنگ رو سر می کنم. همراه مانتوم دامن بلندی بود که از بین چاک های مانتو دیده می شد و شکیل ترش می کرد.

آرایش خیلی کمی می کنم و کیف دستی کوچک رو بر می دارم و راهی نمایشگاه می شم تا اونجا با همون کفش های پاشنه بلند، قدم می زنم و از هوای خنک لذت می برم.

برخلاف روز اول و نمایشگاه اول، استرس ندارم و تنها نگرانیم، بابت پاشنه ی کفشمه که یه وقت تو راه جام نذاره.

وارد نمایشگاه می شم و بچها هر کدوم سر تکون میدن و سلام می کنن امروز افتتاحیه است و من با خشم، به مشروب های چیده شده روی میز بزرگ نگاه می کنم.

متأسفانه هر کاری کردم، نتونستم این بساط رو جمع کنم و بهرام قانعم کرد که ما برای پول داشتن باید مشتری داشته باشیم و برای جذب مشتری باید مشروب سرو کنیم! استقبال باز هم بی نظیره و فروش عالی و تنها چیزی که آزارم می ده، سنگینی

نگاهی و آشنا بودن عطری تو این محیط بسته ی نمایشگاهه سنگینی نگاه ادامه داره و هر چی چشم می چرخونم و عمیق تر بو می کشم، خبری نیست از منشا بی قراریم.

مشغول حرف زدن با یکی از مشتری های ایرانی هستم که یک جفت چشم مشکی، میخکوبم می کنه به زمین و یوسف چرا این جاست؟ خیره نگاهم می کنه و نزدیک تر می آد شاخه گل سرخ رو ، به بینی ام می زنه و با صدای لرزون صدام می کنه و من توانایی جواب دادن ندارم.

دوباره پیدات کردم!

پلکم رو می بندم از لحنش که دلم رو آشوب می کنه و با دست لرزون، گل رو ازش می گیرم. احساس می کنم همه ی مشتری ها و خانواده ی بهرام، بهم نگاه می کنن و زیر این سنگینی چشم ها، خیس عرق می شم.

نفسش رو توی صورتم حس می کنم و با ترس چشمم رو باز می کنم و فاصله ی خیلی کمش رو تشخیص میدم. بی من و سایه ام، آروم گرفتی از چشم هات معلومه که آرامش داشتی که این ماه های کشداری که برای من به قرن گذشت، داشتی خودتو می ساختی و ستایش من چی بگم، بی وفا شدی؟

سیبک گلوش، جلوی چشم هامه و من قورت دادن بغضش رو می فهمم.

عقب ترمیرم و با دلتنگی نگاه تو صورتش می چرخونم به همون جذابیت شش سال پیش، فقط پخته تر شده و موهایش رو کوتاه تر کرده دلم برای دستش کشیدن بین موهایش ضعف

می ره! گل رو دست به دست می دم و روم همیشه جلوی این همه چشم، بو بکشم عطرش رو.

این جا مناسب نیست اجازه بده یک ساعت دیگه بریم بیرون و دور از چشم های کنجکاو آدم ها، حرف بزنیم.

خیره نگاهم می کنه باشه بیرون حرف می زنیم ولی تو این یک ساعت، به اندازه ی این یک سالی که ندیدمت، خیره ی صورتت و عسلی چشم هات میشم.

خجالت زده سر پایین می ندازم و یک ساعت تموم زیر نگاه سوزانش داغ کرده، به همه جا چشم میدوزم به جز نگاه مشتاق یوسف با صداش به خودم می آم و از جا می پریم یه ساعت شد بانو، چهار دقیقه هم گذشته، حرف بزنیم یا بازم می خوام من رو بکاری و بری حاجی حاجی مکه!

سر پایین می ندازم و فکر می کنم واقعا کارم بی ادبی محض بود در حالی که به یوسف فهمونده بودم منتظرشم و بعد ولش کردم و اومدم غربت نشینی!

چه کنیم بانو، بریم یا بمونیم؟ صدام رو خودمم به زور میشنوم

بریم

نوکرتم به مولا!

لبهام می خنده و حواسم پرت اون چین کنار چشمش می شه.

قدم می زنیم و نم شور دریا، رو صورتمون می شینه.

شونه به شونه هم راه می ریم و من فکر می کنم دلتنگ همین قدم زدن ساده ام.

ستایش؟

می ایستم و بهش نگاه می کنم

یه سوال می پرسم، راست حسینی جوابم رو بده تو منو دوست داری؟

انگار به سرم ضربه می خوره سر پایین می ندازم و فکر می کنم به هجده سالگیم و خجالت
بیش از حدم سفر کردم!

جواب می خوام خانوم بهش خیره می شم مثل ماهی دهنم رو باز و بسته می کنم و در
آخر تو سکوت، رو بر می گردونم.

من رو نگاه کن

اوف می کشم

جون یوسف!

یره نگاهش می کنم و کم کم لبخند رو لبهاش پر می شه

نوکرتم به مولا!

سرم رو برمی گردونم و دوست دارم لب های کش اومده ام رو جمع کنم.

از کجا پیدام کردی؟

جونم صداشو!

با اخم در حالی که می خوام خندم رو جمع کنم، بهش نگاه می کنم و دست هام رو به سینه می زنم.

فدای اخمات گوش و ایستادم ساغر باهات حرف زد صدات کرد گفت بیروت گفت سمیعی منم همه چی دستم اومد. باهات حرف زدم گفتم حرفاتو شنیدم و می رم و جب به جب اون خراب شده رو می گردم تا ستایش رو پیدا کنم و بپرسم چرا ولم کرده گفتم بگو تا برم دستشو بگیرم و برای عروسیت بیارمش اونم با من من قبول کرد. گفت ازش قول گرفتی نگه منم گفتم کاری نداره که، برام آدرس و تلفن بنویس این طوری اون هم زیر قولش نزده و از تو و اون جذبه ی بوسف کشت، در امانه با چشم گشاد شده نگاهش می کنم که دستش رو جلو می آره و بعد کلافه بین موهایش می کشه.

این طوری نگاهم می کنی، دلم می خواد مثل پسرای نوجوون، بی خیال تو خیابون بودن و محرم نبودنمون بشم و بین بازو هام فشارت بدم. لب می گزم و صدای "استغفر الله" ی که می گه، می شنوم.

می خوام حرف رو عوض کنم و جو رو از این حالتی که من سرخ بشم و یوسف بی قرار، در بیارم.

مامانت خوبه؟ با بهت نگاهم می کنه

برای عوض کردن بحث حال مادر خودت رو می پرسیدی بهتر نبود؟

آهان، باشه. مامان من خوبه؟

قهقهه می زنه و دل من دیگه تو سینه ام نیست و پرواز کرده و تا آسمون هفتم رفته و من چرا انقدر گیجم، تا رسیدن به خیابون حمرا* هر از گاهی می خنده و من بی اهمیت، حواسم به مانتومه که باد بلندش نکنه.

تو این مدت با مانتوهای پوشیده و دامن های پوشیده تر لبنان، چادر سر نمی کنم ولی هنوز عادت به این بی چادر گشتن ندارم و انگار دلم برای اون سیاه دوست داشتنی ام، تنگه!

در کافه رو باز می کنه پسر جوون با تعجب نگاه و بعد می ره اولین باره با یه همراه اومدم تو ماوای این روزهام میرم و سر میز همیشگی کنار پنجره می نشینم. هوای کافه، گرمای مطبوعی داره و من تو اون لذت و آرامش، لبخند می زنم.

پسر جوون از یوسف می پرسه چی می خواد و می ره یوسف بهم خیره می شه چرا از تو نپرسیدی؟ می دونه! آخ آخ. خانوم من رو آورده پاتوقش! می خندم دیوونه!

در تمام عمر

یک بار خواستم دلتنگ اش نباشم!

اول که هوا گرفته شد

بعد باد آمد

باران که بارید،

من هم گریه کردم

دیوونه ی تو بودن رو دوست دارم!

نگاهم رو از پنجره به خیابون زیبا و دوست داشتنی می دوزم و می خوام از زیر نگاه پر اشتیاقش، فرار کنم.

اومدم و جای خالیت، شد سوزن و رفت تو قلبم چرا نمودی؟ من مجبور بودم به چله نشینی تو چرا آواره کردی خودت رو؟

کجا بودی؟

یه امام زاده نذر داشتم یه کار خیر رو تا چهل روز انجام بدم.

می خنده

اول خواستم مرده ها رو بشورم ولی نتونستم سخت بود، خیلی سخت! مردش نبودم بعد دیدم باید این نذر ادا بشه، تو کار های کشاورزی یه پیرمردی کمک می کردم، رود خونه اشون رو تمیز می کردم، حواسم به چاه آبشون بود، کارگری یه اوستا بنایی رو هم کردم. این ها شد ادای نذر کار خیر بود دیگه سر سلامتی بانوی خودم.

لبخند می زخم و تو آینه ی چشم هاش، دنبال انعکاس تصویر خودم می گردم.

حالا که اومدیم پاتوق، یعنی جایی که دوشش داری، اون نگاهتم که می گفت منو دوست داری منتظر بهش نگاه می کنم که پیش خدمت قهوه هامون رو می آره و یوسف با کلافگی دست بین موهاش می کشه.

پسرجوون می ره و یوسف دست هاش رو به میز تکیه می ده.

ستایش، نزدیک سی سالته من رو نگاه کن پیر شدم دارم هوا رو می بلعم دنبال یه جو آرامش سی و شش سالمه موهام داره سفید می شه دلم زن و زندگی می خواد.

به عقب تکیه میدم و یه ابروم رو بالا می ندازم الان داری خواستگاری میکنی؟ دارم التماس می کنم!

پوزخند می زنم نه داری می گی دلم زن و زندگی می خواد!

ای خدا تو چرا انقدر لجبازی؟

چشمم رو درشت می کنم

دروغ می گم؟

عمیق نگاهم می کنه

نه دروغ نمی گی با سبک اروپایی چطوری؟ هان؟ ما که یه بار ایرانی امتحان کردیم این بار غرب زده شیم!

فرصت تحلیل جمله اش رو بهم نمی ده و به خودم که میام، جلوی پام زانو زده و از زنجیر گردنش، حلقه ام رو در آورد و جلوم گرفت.

این حلقه رو که از دستت در آوردی، نشوندم رو قلبم تا با لمسش آروم شم حالا دوست دارم بشینه رو دستت و دلم خوش بشه به داشتنت با من ازدواج می کنی؟

از ذوق زیاد، خندم می گیره و بغض می کنم بلند می شم و اشک از زیر چشمم پاک می کنم و دلم دیوونگی می خواد شاید هم اعتماد دوباره.

دست جلو می برم و باز عقب می کشم انگار کل کافه به ما خیره شدن و من نمی دونم
عکس العمل درست چیه احساس می کنم دارم یه سریال قدیمی هالیوودی می بینم و فکر
می کنم باید حلقه رو بگیرم یا نه؟

رو به روش ، زانو می زنم و میخ چشم های رنگ شیش، لب می زنم

اعتماد کنم؟

اعتماد کن!

تو چی؟ اگر ماه دیگه، سال دیگه، ده سال دیگه، یه نازنین و شهاب پیدا شن برای زیر و رو
کردن زندگیم هیش! من تا عمر دارم، بهت مدیونم ولی اگر بار دیگه اتفاق افتاد، اول باهات
حرف می زنم.

اعتماد می کنی؟

چشم هاش رو می بنده

اعتماد دارم، از چشم هام بیشتر من مطمئنم یوسف هیچ وقت دروغ گو نبود!

چشم هام رو می بندم مثل دختر های خواستگار ندیده، رفتار می کنم و بعد از برداشتن
حلقه، بی اهمیت به صدای دست و صوتی که تو کافه پر شده، بیرون میام و حتم دارم از
خجالت گونه هام رنگ گرفته قدم می زنم و حلقه هنوز تو مشت دستم، محبوسه.

نمی دونم چقدر راه می رم که خودم رو جلوی مجتمع می بینم. نمی دونم باید چی کار
کنم یوسف تو این شهر غریب کسی رو نداره و من هم کسی رو ندارم .

فکر مدام به بعد از ازدواج دوباره و آغوشش کشیده می شه و تو دلم به خودم تشر می رم که بسه بی حیا چه پرو شدی و می دونم که حق دارم دلم برای رقص لب هاش و خیسی دوست داشتنیشون پر بزنه.

وارد لابی می شم و طرف آسانسور می رم صدای نگهبان سیاه پوست مجتمع بلند می شه که با لهجه ی غلیظی "مهر پرور" رو خطاب می کنه.

بهش نگاه می کنم و به سمت دیگه ی لابی اشاره می کنه می رم و یوسف رو ایستاده، با یه لبخند عمیق و برق جا خوش کرده تو چشم هاش می بینم و لعنت به دل زیر و رو شده ی من با سر پایین سلام می کنم و کشیده و پر حس، جواب می ده و باز هم خجالت زده می شم.

فرار کردین بانو!

نه نه فرار نبود من من

باشه خانومم. فرار نکردی

اوم وسایلت کو؟

هتل

اوم باشه، من برم بالا حلقه رو بده!

با تعجب نگاهش می کنم و نمی دونم چرا می خواد این رینگ دوست داشتنی ام رو پس بگیره مشتم رو جلو می برم و حلقه رو تو دستش می دارم.

می خنده و با یه لحن دلنشین می گه: "انگشتت رو بیار" چی؟

دست چپت رو بیار جلو! دستم رو جلو می برم و با نهایت وسواس، حلقه رو تو انگشتم جا می ده و یه ذره هم دستش به دستم برخورد نمی کنه.

احساس می کنم نفسم بالا نمی آد از این حجم احساس.

انگشتم رو عقب می کشم و از نزدیک به حلقه ی سفید ساده ام با یه ردیف نگین خیره می شم.

باید بعدش دستت رو می بوسیدم که این مورد رو فعلا کوتاه می آم هر چند من از خدامه دوباره نرمی پوستت رو حس کنم!

گر گرفته نگاه بر می دارم و با خداحافظ سرسری، سمت آسانسور میرم و صدای قهقهه ی یوسف رو پشت سرم می شنوم.

در واحد رو که می بندم، انگار از هیجان گر گرفته ام می رم و آب رو باز می کنم و می پاشم به صورتم.

به خودم که تو آینه نگاه می کنم، صدای خنده هام تو فضای بسته ی دستشویی می پیچه می خندم و به انگشتر نگاه می کنم و من دوباره عاشق شدم.

من دوباره عاشق یوسف شدم!

اخ یوسف

اخ یوسف لعنتی

اخ یوسف عزیز لعنتی

عزیز لعنتی من! فقط من!

می خندم و مثل دیوانه ها، دور خودم چرخ می زنم دلم گل ارکیده می خواد سفیدش رو از همون ها که یوسف برام می خرید و بین قربون صدقه هاش، گوشه ی موهام می کاشت و خنده هام رو با بوسه ی عمیقش می بست.

تا صبح، نمی تونم بخوابم وهمش راه می رم شدم شبیه نوجوون های تازه عاشق و انگار دلم رو باختم و این باخت برای بار دوم، عمیق تره.

این که یوسف همه جا رو دنبالم بگرده و به قول ساغر، بشه فرهاد کوه کن و به شهر های مختلف بزنه، برام با ارزش بود و این که خودش رو برای افتتاحیه ی اولین نمایشگاهم برسونه، اوج آرامش.

بعد از خوندن نماز صبح، آماده می شم و مثل دیروز، یه مانتو و دامن می پوشم و آرایش ملیحی می کنم. مشغول صاف کردن روسری خیلی بزرگم هستم که صدای زنگ واحد، اخم هام رو تو هم می بره. روسری رو سر می کنم و سرسری، گره می زنم و در رو باز می کنم. گل ارکیده سفید، جلوم قرار می گیره و لبخند روی لبم میشونه.

یوسف از پشت گل بیرون میاد و از بین دسته ی گل، یه دونه اش رو جدا کرده، جلو می آره و من با آرامش چشم هام رو از عطر مخلوط یوسف و ارکیده، می بندم.

سلام خانومم

می خندم و قرار گرفتن گل، بین روسری و صورتم و روی گوشم رو، متوجه می شم.

سلام!

قربون خنده ات!

لب می گزم و کنار می رم

بیا تو

ابروهاش رو بالا می ندازه و گل رو دستم می ده

شرمنده می کنید بانو

می خندم و عقب می رم.

تو میاد و کفش هاش رو در میاره و من لبخند می زنم به این که هنوز عادت ها و حساسیت هام رو می شناسه میاد و روی مبل می شینه.

گلها رو تو گلدون می ذارم و قهوه جوش رو روشن می کنم اهل خوردنی نیستم و تو خونه هیچ خوراکی به جز وسایل فست فود پیدا نمی شه.

یک بسته بیسکویت باز می کنم و تو یه ظرف کرسیتال کوچک، می چینم و تو تموم این مدت، سنگینی نگاهش قابل حسه.

با سینی کوچکی برمی گردم و رو به روش می نشینم نگاهش لمس داره و انگار با هر حرکت، نوازشم می کنه.

شیفتگی چشم هاش بیشتر شده و چقدر دوست دارم روی پلکش دست بکشم.

دستم رو بلند می کنم و گل شل شده پشت گوشم رو، صاف می کنم و با صفت کردن
روسریم، محکم سر جاش می مونه.

زحمت افتادی خانومم.

نه . کاری نکردم.

دلم برای دیدن قرص ماهت با ارکیده تنگ بود!

لب می گزم از این افسار گسیختگی فکرم.

آه می کشه

قهوه رو که خوردیم، بریم یه کم قدم بزنیم.

تو فکر می رم

باید اول برم نمایشگاه، چند تا کار هست که خودم باید انجام بدم بعدش بریم. پلک فشار
میده شما امر کن عزیز دل یوسف. فنجون رو برمی دارم و سرم رو زیر می ندازم تا نگاهم
بیشتر از این بی حیایی نکنه.

ستایش؟!

تا زبونم کلمه ی "جانم" میاد و برمی گرده

بله؟

تا کی کار داری تو لبنان؟

تقریباً یک ماه آخرین نمایشگاه.

بعدش؟

بعدش رو نمی دونم شاید شاید برگردم ایران شاید هم نه!

جلومیاد و نزدیک بهم می شینه اگه ازت خواهش کنم چی میای؟

پلک می بندم و من چی کار کنم با دل خودم و یوسف برای چی؟

به خاطر من به خاطر خانوادت اگه بیای که منو مدیون کردی اگر هم نیای هر جای دنیا

بری، پشت سرت میام فقط باید برم دنبال واگذاری سهام شرکت نگاهش می کنم

برای اون شرکت زحمت کشیدی. الان می خوام بندازیش تو جوب؟

شرکت فدای سرت به خاطرت تا فضا میام حتی اگه قرار باشه از صفر شروع کنم ولی

خوب حال مادرت و خانوادت، بی قراری سبحان، این چند وقته دلم رو آشوب کرد. تا چند

روز فکر کن ببین می خوام بیای یا نه البته اینم بگم که زود تر باید عقد کنیم بیشتر از

این طاقت نگاه کردنت و بغل نگرفتنت رو ندارم!

چقدر پروانه تو دلم پرواز می کنه

کدام واژه را انتخاب کنم

که بفهمی

دوستت دارم‌های من

با آن‌ها که شنیده‌ای فرق دارد؟

با ساغر حرف می‌زنم، جذبه حفظ کرده دعوا می‌کنم که "چرا جام رو لو دادی؟"

با تته پته جواب می‌ده و از صدای لرزانش، غش غش می‌خندم "پرویی" زیر لب می‌گه و بعد به روم می‌آره صدای خنده هام رو که "انگار بهت بد نمی‌گذره"

بازمی‌خندم که هیزی خرج می‌کنه و مثل یوسف می‌گه "جونم خنده هاش رو." "یک آن جدی همیشه ستایش مطمئنی؟"

و من می‌خوام باز به حرف دلم پیش برم فکر می‌کنم از این بیشتر نمی‌تونم مطمئن باشم. باز می‌پرسه "پس سامان چی؟"

و من فکر می‌کنم دلم مهم تره یا دل سامان؟ تو حرفش می‌پرم و می‌گم "بگو ستایش داره رجوع میکنه و بهتره اون به فکر زندگی خودش باشه"

حرفم رو تایید می‌کنه و بعد از کلی سر به سر گذاشتن و شوخی‌های صحنه دار، دل از تلفن می‌کنه تا بره به کارهای دفتر برسه و من همچنان لبخند به لب دارم.

با یوسف قدم می‌زنیم و عاشقانه هاش به جونم می‌شینه برای هر حرکتی، عکس‌العمل داره و قربون صدقه هاش به خنده می‌ندازتم.

از اون صحبت تو خونه ام، چهار روز می‌گذره و تو این چهار روز، قشنگ ترین لحظه هام رو ثبت کردم.

یوسف برام شده همون شاهزاده و اسب سفیدش! به قدری عاشقانه هاش ملموس و قشنگه که انگار اولین باره عاشق شدیم و دل باختیم.

وقتی نگاهش می کنم، دستم ناخودآگاه جلو می ره برای کشیده شدن به ته ریشش و به خودم تشر رفته، عقب می کشم.

بارها هوس آغوشش رو کردم و دلم ضربان قلبش رو می خواد.

تـــو

آخری ب کسی

هستی که

برای

اولین بار عاشقش شدم

ستایش

می ایستم و نگاهش می کنم.

فکرات رو کردی؟

و من فکر هام رو کردم این که برم ایران ولی این ولی خودم رو تحلیل می بره.

سر تکون میدم

ستایش، میخوام زود تر عقد کنیم درکم کن!

و من هم دوست داشتم زودتر به اون مساحت آغوشش برسم.

فکرام رو کردم

عمیق نگاهم می کنه

بگو

اول شرط هام رو می گم.

نمیخوام عشق برای بار دوم، زمینم بزنه.

هرچی باشه، به دیده ی منت.

اینجا اینجا عقد کنیم ولی خوب من که از خدامه نوکرتم به مولا! اون ولی چیه حالا؟

من ایران میام ، نه با خانواده ی خودم، نه با خانواده ی تو رفت و آمدی نخواهم داشت
صبح به صبح میرم سرکار، زندگی روتینم به هم نمی خوره نمایشگاه ها و دفتر سر جاشه
کار کردنم سر جاشه سفر های ایرانی و خارجی سر جاشه رفت و آمدم با خانواده ی عمه و
سامان سر جاشه و این که ، همش به دیده ی منت. فقط، چرا خودت رو عذاب میدی؟ من
میدونم دلت برای مادرت پر میزنه بعد هم، فکر سفر به تنهایی رو از سرت بیرون کن تا
مریخ همراهت میام ولی، به فکر دل من هم باش بانو! باشه، در مورد مامانم هم، نمی گم
کلا نادیده بگیرمشون ولی رفت و آمد زیادی نخواهم کرد. اما با خانواده ی تو، کلا قطع
رابطه ام حتی همون سالی یک بار هم نمی تونم ببینمشون من خسته ام از اون اوضاع،
درک کن! پلک می زنه

میخواهی بریم ایران ولی شهرستان؟ دوست داری همین جا باشی؟ جان تو که عزیزترینی،
من مشکلی ندارم دلم زندگی آروم به دور از بالا پایینی می خواد.

نه، هم کار تو تهرانه و هم دفتر من که با بدبختی به اینجا رسوندمش، دلم نمیاد ولش
کنم تو تهران هم میشه خوشبخت بود.

چنان گره زده امشب

تن تو با تن من

که نیم دیگر هر خواب را

تو می بینی

عمیق تر نگاهم می کنه و تو نگاهش آرامش موج می زنه.

فردا بریم برای عقد!

نگاهش می کنم. حقیقتا خوشحالم ولی یوسف قرار نیست از این شادی، چیزی متوجه
بشه.

شونه بالا می ندازم

برای من فرق نداره، ولی انقدر عجله برای چیه؟

برای دل بی طاقت من برای اینکه به خودم نیام و ببینم بازم موندم تو برهوت بی
ستایشی!

نگاهش می کنم و گفته بودم چشم هاش، سیاه تر از آسمون شبهه؟

باشه، فردا بریم برای عقد!

لبه‌هاش کش می آد و تو سیاهی تموم نشدنی چشم هاش، پر میشه از ستاره.

پس بریم خرید

نگاهش می کنم و با خنده سر تگون می دم

خرید چی؟ مگه بار اوله؟!

ریلکس و بی خیال، دست توی جیب هاش می کنه و شونه بالا می ندازه و من عاشق
فیگور جذابشم.

برای من، قشنگ تر از ازدواج اولمونه.

و من نمی گم برای من هم! این رسیدن دوباره، از زمین تا آسمون فرق داره با شش سال
پیش.

با هم می ریم خرید اهل زیاد گشتن و زیر و رو کردن مراکز خرید نیستم ولی تا شب این
مغازه و اون مغازه می چرخم و یوسف با لبخند و عشق نگاهم می کنه.

برای شام، خودمون رو به رستوران دریایی می رسونیم توی کشتی و روی آب، با چندش
تمام صدف می خورم و فکر می کنم اونی که این غذا رو اختراع کرده، مسلما فاقد قوه ی
فکر بوده! یوسف بهم می خنده و با اشتها ماهی و میگو رو می خوره و من تا وقت خواب،
عق می زنم و حاله از اون لزجی صدف بد می شه.

صبح با صدای زنگ در، بیدار می شوم و نگاهم به مهمون های ناخونده ام، گره می خوره. حیف و مادرش، با لبخند وارد می شن و به نوبت بغلم می گیرن و تبریک می گن. بعد از زیر و رو کشی، اعتراف می کنه که آقای سمیعی بهشون از ازدواجم گفته.

تازه قهوه حوش رو برای پذیرایی روشن کردم که لینا و حسیبا، هم میان و با خنده و سر به سری، میگن باید رسومون رو به جا بیاریم و من نمیدونستم حسیبا، به قول خودشون صورت گره!

من رو می شونن و مادر شوهر حیف، دایره می زنه و هر از گاهی هلهله ی مخصوصی می کنن که من رو به خنده می ندازه.

حسیبا، صورتم رو بند می ندازه و ابروهای نامرتم رو تمیز می کنه از وسیله های تو کیفش بر می داره و یه آرایش و گریم خیلی لایت و قشنگ رو صورتم می نشونه و من فکر می کنم این گریم کجا و اون آرایش هایی که فکر می کنم آخر هنرمندیه کجا؟ پیراهنم، بلنده و از جنس خیلی لخت به رنگ نباتی. از روش عبایی حریر می خوره که براقه و زیر نور تلالو داره.

پیراهن رو می پوشم و کفش های پاشنه دار نباتی رو پام می کنم.

حسیبا، شال بزرگم رو پشت سر می بنده و از جلو میاره و روی سینه ام گل می کنه.

چند تا شکوفه ی سفید گل شده روی سرم و سنجاق شده به شالم می ذاره و همین چند کار کوچک، من رو از این رو به اون رو می کنه و من تغییر زیادی کردم.

چهره ام نسبت به عروس هفت سال پیش، جا افتاده و لاغر تر شده و آرایش ملیح، زیبا تر کرده و من از تصور چهره ی شگفت زده ی یوسف، دلم غنچ میره.

حیفا و بچها، بعد از کلی سر و صدا و هلله و شلوغ کاری، میرن و حیفا می گه خودش رو به مسجد می رسونه.

خونه تو سکوت فرو می ره روی کاناپه می شینم و با خیال راحت تکیه می دم.

حدود نیم ساعتی می گذره که دو تا تک زنگ می زنن و دل من با این نواختن آشنا، زیر و رو می شه و مطمئنم چشم های مهربون یوسف، پشت در منتظرمه.

در رو باز می کنم و شاخه های زیبای گل رز سفید رو، جلوی روم می بینم با لبخند می گیرم و "ممنون" زیر لبی می گم.

یوسف با شیفتگی زیاد نگاهم می کنه دستش رو جلو می آره و روی گل روی شالم می کشه دونه دونه گل ها رو لمس می کنه و دل من زیر و رو شده، دیگه توی سینه ام نیست. شبیه فرشته ها شدی!

سر پایین می ندازم که گوشه ی شالم رو تو دست می گیره و به لبش نزدیک می کنه و بعد از بوییدن طولانی، می بوسه و من دلم رو دو دستی تقدیم این مرد کرده ام.

شالم رو رها می کنه و روی گل دستم دست می کشه.

طاقتم تمومه ستایش!

عقب می رم و جمله ی "فتبارک الله احسن الخاقین" رو می شنوم.

پیراهن بلندم رو کمی جمع میکنم و توی ماشین کرایه ای و گل زده می نشینم یوسف در رو می بنده و من از بوی گل پیچیده تو ماشین، حس آرامش دارم.

پشت فرمون می شینه و یه جمله می گه که "برات سورپرایز دارم"

تا مسجد حرف می زنیم و سوال پیچش می کنم که سورپرایزش رو بگه و این همه سوال جواب نمی ده.

می خنده و با برگ گلم، به بینی ام ضربه می زنه و من انگار بوسیده شدم، حسم پر از لطافت و شرمه.

دم مسجد، بهرام و حیفا و مادرش ایستادن با همه سلام و احوالپرسی می کنم و داخل می رم می خوام روی قسمتی که در نظر گرفتن بنشینم که ضربان قلبم با دیدن ساغر و سیاوش و سبحان بالا می ره.

جلو میان و ساغر تو آغوشم می گیره و من هر کار می کنم، نمی تونم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. همون طور که سرم رو شونه ی ساغره، به یوسف لبخند می زنم و "ممنونی" زیر لب می گم و فکر می کنم بیشتر از این کلمه بهش بدهکارم حضور ساغر و سبحان، عمیق تر از یک سورپرایز معمولیه و دلم از بودنشون شاده.

ساغر عقب میره و اشکش رو پاک می کنه

مثل ماه شدی!

می خندم به چهره اش که با کمی آرایش تغییر کرده ابروهاش زنونه تر شدن و ریشه ی رنگ کرده ی موهاش، کمی پیداست و فکر می کنم اگر من ماه شدم، ساغر حکم همون فرشته رو تو این روز برام داره.

یادت باشه تو برای عقد من نیومدی و من اومدم!

بازهم بغلش می کنم

شرمنده ام عزیز دلم. شرمنده ام جان دل!

محکم تر بغلم می کنه و " زبون باز " بهم می گه و دماغش رو بالا می کشه.

صدای سبحان بلند می شه.

بیا اینور دیگه وروره جادو بزار منم ببینم روی ماه آبجیم روسیاوش تشر می ره

داشتیم آقا سبحان؟ دسته گل من وروره جادو؟ آبجی شما روی ماه؟

سبحان می خنده و شصتش رو به سیاوش نشون می ده ساغربا خنده کنار می ره و نم

اشک رو با حواس جمع از زیر چشم هاش می گیره و کمی رد سیاهی باقی می ذاره.

وروره جادو زنته پسره ی پرو!

سبحان بغلم می کنه و قد من با این کفش های پاشنه دار، تا روی سینه اش میرسه.

می بوستم و بو می کشه و من تو حجم و مساحت آغوشش، فقط میگم "خدایا شکرت." من رو از خودش جدا می کنه و دو تا دست هاش رو اطراف صورتم میذاره و با حس خیلی قشنگی، پیشونیم رو می بوسه.

دلتنگ بودم دردونه ی بی معرفت! بی داداش می خواستی عروس بشی؟ دلت اومد؟
سر بالا می ندازم و برای نریختن اشکم، به سقف مسجد خیره می شم.

حالا بیا نریزه اون مروارید ها!

دل منم تنگت بود

دروغ گو نبودی دختر!

می خندم و با مشت به بازوش می کوبم و " آخ " پر خنده اش همه رو می خندونه.

روی زمین و کنار یوسف می شینم و بچها اطرافم رو پر می کنن و هر کدوم چیزی برای خنده می گن و من واقعا امروز دل شادم.

روحانی که مهریه رو می پرسه نمی دونیم چی بگیریم اصلا در این مورد توافق نکردیم و مثل نابلد ها، به هم نگاه می کنیم. به خودم که میام می گم: "پنج سکه" و در مقابل بحث های بی مورد یوسف فقط شونه بالا می ندازم و من اصلا و ابدا دنبال پول بیشتر نیستم به اندازه ی خودم پول دارم و بیشتر از نیازم در میارم.

یوسف قانع نمی شه و در گوش روحانی حرف میزنه و هر کار می کنم جوابم رو نمی ده.

بعد از "بله" گفتنم، جمع با خنده و خوشی دست می زنن و یوسف شقیقه ام رو می بوسه و زیر گوشم می گه "این رو فعلا نگه دار تا اصلش"

سر پایین میندازم که همزمان یوسف هم "بله" می گه و با خنده دست دور شونه هام می ندازه و ساغر از دور اشاره می کنه "کارت ساخته اس" و من لب گزیده، اخم می کنم و به قول ساغر، پاچه می گیرم.

یوسف بهم سرویس زیبایی به همراه یه انگشتر ساده و ظریف، هدیه می ده و همون لحظه دستم می کنه بعد از امضاها، بیرون می ایم و صدای سیاوش بلند می شه.

حاج یوسف سور باید بدیا بعد از کلی سگ دو زدن مخ ستایش رو زدییوسف می خنده و همچنان شونه های من تکیه گاه دست هاشه.

اولا، حاج یوسف و کوفت دوما، شماها که سهله، حاضرم کل بیروت رو شام بدم.

تا شب، تو خیابون ها می چرخیم و ذره ذره نوازش های یوسف، به جونم می شینه.

هر کار می کنم ساغر و سیاوش و سبحان، مهمون خونه ام نمیشن و این رد اصرارهام، بیشتر خجالت زده ام می کنه که یوسف دست روی کمرم میذاره و زیر گوشم حرف می زنه اصرار نکن من نمی تونم امشب رو هم تو هتل و دور از تو باشم.

لبم رو می گزم و به خنده هاش چشم غره می رم و لعنت به صدای خش دارش بعد از رفتن بچه ها و شوخی های بی حیایی ساغر، ما هم خونه می ریم و من با قلب لرزون، در رو برای یوسف و چمدونش باز می کنم.

وارد میشیم و یوسف سرش رو دم گوشم می اره و لعنت به صدای خش دارت

بازکن پنجره را

من تورا خواهم برد

به سر رود خروشان حیات،

آب این رود به سرچشمه نمی گردد باز؛

بہتر آنست کہ غفلت نکنیم از آغاز.

بازکن پنجره را،

صبح دمید!

می گه و بی توجه به دست لرزون من از صدای نفس هاش دم گوشم، جلو تر حرکت می کنه و با خستگی می شینه.

شل و نا آروم برای خودم وقت می خرم التهاب، وجودم رو گرفته و صدای دریاچه ی قلبم خیلی شدید به گوشم می خوره.

عود روشن می کنم، فضای خونه رو بوی سحر انگیز چوب جنگلی بر می داره قهوه دم می ذارم و چمدون یوسف رو می آرم توی اتاق خواب و یوسف فقط بهم خیره نگاه می کنه.

نمی دونم بعد از شش سال دوری، چه لباسی مناسبه و حقیقتا دست و پام رو گم کردم.

لب تخت می شینم و سنجاق و گل‌های شال رو باز می کنم موهام رو تو هوا تکون می دم و همزمان نگاهم به یوسف ایستاده جلوی در، با کتی که از سرشونه اش آویزونه می افته.

قلبم تو سینه ام بی تابی می کنه که جلو میاد دست می کشه بین موهام و چشم هاش رو می بنده سبک گلوش تکون می خوره و سر خم کرده، بین موهام رو عمیق بو می کشه.

کاش کوتاهشون نمی کردی!

می گه و من دلم برای عشق زیاد یوسف به موهای بلندم می سوزه.

دست هاش ، کتفم رو به خودش فشار میده و من ضربان قلبش رو هم حس می کنم. گردنم رو نوازش می کنه چونه ام رو می بوسه اسمش رو صدا می کنم که با خشونت آشنایی صدام رو ساکت می کنه و من دل از دست داده و دل تنگ تمام لحظات یکی شدن، همراهیش می کنم.

رو به پنجره ی باز و بزرگ سالن ، نگاهم به خیابون خلوت و کم ترده قهوه ی بزرگ دستم رو کم کم مزه می کنم و احساس میکنم بعد از سالها، سبک شده ام.

از جنگل

به کارگاه چوب بری رفتند

صندلی ، نیمکت ، میز

آنکه عاشق تر بود

پنجره شد!

صبح با تلفن ساغر بیدار شدم و از آغوش یوسف کنار اومدم کلی سر به سرم گذاشت و من از شوخی های بی حیایی اش، هر لحظه سرخ تر می شدم.

یاد دیشب، بیشتر ملتهبم می کنه و فکر مردونگی و چشم بستن یوسف، دلم رو آتیش می زنه.

زخم بلند و عمیق گلو تا زیر سینه ام، رد بخیه های پهلوم، جای کبودی های جای جای تنم که نتیجه ی بعد از عملم و کم شدن مقاومت بدنمه، هیچ کدوم باعث نشد نگاه یوسف از چشم هام کنده بشه و حتی یک بار هم در موردشون سوال کنه و من عاشق این همدلی یوسفم.

با این که خیلی کمبود خواب دارم، ولی دیگه نمی تونم بخوابم و پناه می ارم به قهوه و این پنجره.

سوز سرد، باعث می شه لبه های روبروشامبرم رو بیشتر به هم نزدیک کنم که دست یوسف از پشت می پیچه دور تنم و بوسه ی عمیقش، دقیقا زیر گوشم می شینه.

صداش خش داره و من معتاد این بمی مردونه اشم.

چرا اینجایی عشق یوسف؟

لبخند می زنم

بیدارت کردم؟

تو نه خواستم بغلت کنم دیدم نیستی دیگه خواب به چشمم نیومد نبودنت بد خوابم
کردمی خندم به حجم دوست داشتنش که بوسه هاش بیشتر می شه

از نیامدن ها

و پای قول و قرارها نماندن هایشان که بگذریم،

مردها موجوداتی هستند که

دوست نداشتنشان،

کار ما زنها نیست

بچه‌ها قراره امروز برن!

اره دیروز سیاوش گفت.

بریم پیششون؟! رو کولم میبرمت.

و من فکر می کنم کم دارم زیر بار این همه احساس لوس می شم.

به انتخاب یوسف، لباس می پوشم و قدم زنان حرکت می کنیم سمت هتلی که بچه‌ها اقامت
دارن.

دل خوش به دیدن دوباره ی ساغر، پر حرفی می کنم و یوسف این وراجی رو با نوازش هاش، همراه می کنه. با بچه‌ها، بیروت رو می گردیم تا زمان رفتنشون که می رسه سبحان کنارم می کشه و در گوشم نجواهای برادرانه داره.

این که چه بمونی و چه برگردی، مهم خوشبختیته و این که اگر یوسف اذیتت کرد، خرجش یه تلفنه من یک اشتباه رو بارها تکرار نمی کنم. اون می گه و من دلم خوش می شه از این برادرانه ها.

نگاه سنگین یوسف روم می شینه که سبحان می خنده و "حسود" غلیظی می‌گه یوسف می اد و با مشت به کتفش می کوبه و دست من رو می کشه و مقصدم می شه سینه ی پر تپش حسودی هم داره کم جون نکندم جون نکندیم کم دردسر نداشتیم و نداشتیم.

لبخندم غمگینه از فکر بلاها و بدبختی هایوسف دست زیر چونم میذاره و صورتم رو بالا می آره تموم شد ستایش، تموم شده جان دلم.

چشم هام رو می بندم و نفس عمیق می کشم صدای سرفه ی سیاوش، به خودم میارتم و عقب می رم و نگاه خندون ساغر، باعث لبخندم میشه.

میاد کنارم و سیاوش هم یوسف رو کناری می کشه و با هم حرف می زنن ما داریم می ریم دیگه دلمم دیگه پشت نیست چون آرومی یوسف آرومه دلت می خنده دستش رو می گیرم.

ساغر، باورت می شه، انگار تازه عاشق شدم انگار تازه دارم دلم رو می بازمشدم شبیه دخترای شونزده ساله پر از خجالت و احساس دلم نمیاد ازش نگاه بگیرم.

دست به صورتتم می کشه خیلی برات خوشحالم رفتم به مادرت می گم که خوشبختی به سامان می گم که خندونی می گم که تو این دو روز، فقط خنده هات رو دیدم. می گم تو این دو روز، فقط یوسف دور تو گشته و تو قربون صدقه اش رفتی می گم که دلشون آروم بگیره. ساغر شاید شاید برگردم تا اختتامیه نمایشگاه چند روزی مونده شاید بعدش برگشتم! ملیح و خانومانه می خنده چه بیای و چه نیای برامون عزیزی ولی اگر بیای، خودت خوشحال تر می شی. اگر بیای ساغر، من دیگه کینه ای ندارم برام سخته کنار اومدن ولی واقعا از وقتی بخشیدمشون آرامشم بیشتره طول می کشه تا زخمش خوب بشه، طول می کشه تا جای عفونتش ترمیم بشه ولی، خسته ام از کینه با خودم عهد کردم به فراموشی!

ساغر

صدای سیاوش، سرم رو برمی گردونه! به ساعتش اشاره می کنه

دیر شد عزیزم.

ساغر محکم بغلم و زیر گوشم سفارشاتش رو لیست می کنه بعد از ساغر، سبحان بغلم می کنه و با خشونت دست روی سرم می کشه.

من همیشه هستم. اگه جایی گیر بودی، چاره اش یه تلفنه سر تکون می دم مواظب خودت باش هوای مامان رو هم داشته باش.

مواظبشم دردونه تو هم بهش یه زنگ بزن. نمی دونم چرا نمی تونم، شاید برگردم و یه دفعه ببینمش. دماغم رو بی اهمیت به "دیوونه" گفتن من فشار می ده.

برگردی بالای سری دردونه ستایش من بی اهمیت نیست!

با یوسف تو نمایشگاه راه می ریم و بهش تابلو ها رو نشون می دم اولین باره که داره کارهام رو می بینه و تو چشم هاش افتخار موج می زنه.

با هم می ریم سمت میز متعفن بار و برای خودمون آب پرتقال برمی داریم و قدم می زنیم و در مورد هزینه ی کارها حرف می زنیم.

یوسف بازوم رو می گیره و می ایستم

ستایش جان؟

جان دلم؟

ومن با هر بار تکرار این جمله ی کوتاه عاشق تر میشم.

یه کار نکن وسط جمع بچلونمت جونت سلامت جان یوسف فکراتو کردی؟ کی راهی بشیم؟ من باید یه سر برم ایران! او من فکر هام رو کرده بودم.

گل پشت و رو ندارد که دردت به سرم!

ولی

تو که نمیدانی،

همیشه دوست دارم از پشت سر صدایت بزدم

وای که وقتی برمیگردی به سمتم؛

موهایت تاب میخورند دور گردنت!

ناگهان چشمهایت برق میزند،

لبهایت میشکفتد؛

و یک جانم عزیزم میگویی

من چه میتوانم بگویم؟!؟

چه قرار است اصلا بگویم؟!؟

اصلا من کیستم؟!؟

اینجا کجاست؟!؟

فکر کرده بودم که بر می گردم و زنانگی خرج می کنم دلم زن بودن می خواد از همون جنس مادرم و مادرش و مادر مادرش از اون جنس که صبح بیدار شم و یوسف رو بدرقه کنم. خونه تمیز کنم و نهار بار بذارم و از سبزی پلاسیده ای که فلان مردک بهم انداخته غر بزنم.

بعد به ساغر زنگ بزنم و تا وقتی جیغ تلفن از صحبت زیادمون در نیومده، حرف رو کش بدم و غیبت کنم.

هوس دارم برم خرید و کنار ماست و نون و نوشابه ی شام، کمی هم خوراکی و لواشک بخرم و مگه من زن نیستم؟

دلم خرید لاک ها و لوازم آرایش های رنگی می خواد هوس کردم که بنشینم روی مبل و پا رو پا انداخته سریال ببینم و ناخنم رو سوهان بکشم.

دلم مادر بودن می خواد از همون جنس که نوزادی گریه کنه و من مثل بدبخت ها نگاهش کنم و ندونم دقیقا باهاش چی کار کنم و مجبور شم زنگ بزنم مامانم.

مثل زن های قدیمی عرق نعنا و نبات داغ به بچم بده تا گریه و دردش آروم بشه دوست دارم با سما قرار بذارم و بچهامون رو ببریم پارک و شهر بازی.

هوس دارم سری به برادر زادم بزنم و عمه بودنم رو تجربه کنم دلم می خواد چای خونم آماده باشه و قورمه سبزی پر روغن بپزم و منتظر باشم آقاجون با شیرینی ناپلئونی بیاد دوست دارم هر از گاهی با مردم هم قدم بشم و تا خونه ی آقاجونم پیاده روی کنیم و از نجسبی زن داداشم غر بزنم و یوسف از کار و بارش بگه.

هوس کردم برم توی صف و نون تازه بخرم برای یه کاری راهم به بانک ها باز بشه برم دنبال یاد گرفتن ترشی و مربا و لواشک از مادرم.

دلم زنونگی میخواد مثل همه ی زن های سرزمینم خسته ام از شدت کار کردن از این همه مرد بودن از ساعت پنج صبح بیدار شدن و ساعت یازده مثل جنازه روی مبل افتادن از دهن به دهن گذاشتن با مردهایی که منتظرن یه زن رو به روشن باشه تا چنگ بکشن دلم زندگی روتین میخواد مسافرت، تفریح، گردش، عزا، عروسی!

دوست دارم در روز کمی به خودم مهلت بدم، دوست دارم برم آرایشگاه و موهام رو از شرابی در بیارم، دوست دارم برم و به قول ساغر چند دست لباس خاک بر سری بخرم،

دوست دارم کیک بپزم و آشپزخونه رو به گند بکشم، دوست دارم تو خونه صدای جغجغه و آهنگ شبکه کارتون بیچه، دلم غیبت می خواد، دلم عکس و آتلیه می خواد، دلم سینما و تاتر می خواد و تغییردر یک کلام، هوس بزرگ شدن و عاقل شدن رو دارم و انگار من تمام این سالها زندگی نکرده ام.

یوسف بلیط می گیره و من بعد از نزدیک یک سال، به خونه ی پدری زنگ می زنم و بین گریه های مادرم می گم "داریم میایم!" می گم فردا میام و بیا فرودگاه خودخواهی نیست ولی دوست دارم ببینم که منتظرمن با احترام خاصی از حیفا و بهرام و محمد شر و تخس، خداحافظی می کنم. مطمئنا دلتنگشون خواهم شد و این ها توی این شهر غریب برای من خانواده ام بودن.

حیفا بغلم می کنه و نم اشکش روی سر شونه ام می شینه بهرام چکی با مبلغ بالا جلوم می گیره که همون لحظه بهش پس می دم و می گم "اومدنم برای پول نبود!"

می خنده و میگه "همیشه بیا اینجا" یوسف هم می خنده و با پروگری میگه "ستایش دیگه قراره به حد اعتدال کار کنه از من هم جدا نمی شه."

بهرام سکوت می کنه و من با آرنجم به پهلوی یوسف می کوبم.

چه دریاچه ای بود

نگاهت

و من نمی دانستم تا کجاها

همراه خنده ات

در آن پارو خواهیم زد

تا توی هواپیما، یوسف حرف می زنه و من می خندم و اون قربون صدقه ی خنده هام میره.

احساس خوشبختی وجودم رو گرفته و فکر می کنم تو این چند روز زندگی دوباره مشترک شده، چاق شدم و انگار حس خوبم، بهم ساخته و یه پرده گوشت گرفته ام.

بهش نگاه می کنم به چشم های مشکی و جادوگرش و اون چین لعنتی کنارش که با دل من بازی می کنه. به ابروهای پر و مردونه ای که شده سایه ی سیاه صورتش به ته ریش جذابش که هر بار با لمسشون جون دوباره می گیرم به لبهای گوشتی و خیسش و طعم فوق العادشون. و فکر می کنم که یوسف برای من، برای دل من، هنوز هم جذاب ترین مردیه که دیدم و خواهیم دید یوسف برای من تکرار نشدنیه برای من مقدسه.

با تمام سیاهی گذشته با تمام خستگی های شش ساله با تمام قضاوت ها و تهمت ها، من نمی تونم این مرد رو دوست نداشته باشم!

یوسف بهم خیره می شه و چشمک می زنه دست های قفل شدمون رو بالا میاره و پشت دستم رو می بوسه. و من فکر می کنم این مرد، قطعا پدر خوبی هم خواهد شد.

هوا سرد است

من از عشق لبریزم

چنان گرمم

چنان با یاد تو در خویش سرگرمم

که رفتِ روزها و لحظه ها از خاطرَم رفته

هوا سرد است اما من

به شور و شوق دلگرمم

چه فرقی می کند فصل بهاران یا زمستان است؟

تو را هر شب درون خواب می بینم.

تمام دسته های نرگس دی ماه را در راه می چینم!

و وقتی از میان کوچه می آیی

و وقتی قامتت را در زلال اشک می بینم

به خود آرام می گویم:

دوباره خواب می بینم!

دوباره وعده ی دیدارمان در خواب شب باشد

بیا

من دسته های نرگس دی ماه را در راه می چینم!



telegram.me/caffetakaroman